نام کتاب : زندگی تصادفی

نویسنده : rain-sky73 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : fatemeh2001 کاربر انجمن نودهشتیا

" بسم الله الرحمن الرحیم "

نگاهی به مهتا که با غرور نگاهم میکرد انداختم و با حرص از اتاق اومدم بیرون.

– دختره بیشعور فکر کرده کیه؟ اَه. مرفه بیدرد. اِی خدا یعنی یه روز میشه من حال این دختره نکبت و بگیرم؟

پیشبندم رو بستم و همونطور که غر میزدم، شروع به شستن ظرفا کردم.

– ساعت ده شد افسون. قرصهای خانوم و ببر بده.

کلافه گفتم:

– فقط من توی خونه نیستم آ. میبینی که دارم ظرف میشورم.

ملیحه مظلوم نگاهم کردو گفت:

– من حوصله دستوراش و ندارم افسون. خب تو برو دیگه.

با اخم نگاهش کردم و همونطور که دستکشام رو درمیاوردم گفتم:

– کو؟؟؟ بده به من.

ملیحه هم از خدا خواسته سینی آب و قرصا رو داد دستم و گفت:

– فدای اون اخمت.

بی توجه بهش راه افتادم سمت اتاق خانوم. انقدر عصبانی بودم که داشتم میترکیدم.

باید تا آخر شب لباسای اون دختره چندش رو میشستم. اتو میکردم و میذاشتم توی کمدش تا فردا تنش کنه گورشو گم کنه دانشگاه!!!

به بی ادبی خودم اخمی کردم و چند تا تقه به در زدم. طبق معمول صدای کلفت ملک تاج خانوم اومد.

– بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم سمت صندلیش. طبق معمول جلوی پنجره نشسته بود و داشت تکون میخورد.

سلام کردم و سینی رو روی میز گذاشتم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و قرصش رو با آرامش خورد.

– لباست چرا انقدر گشاده؟

نگاهی به خودم انداختم و آروم گفتم:

– گشاد نبود. گشاد شده.

– به هر حال. فردا با این لباس نبینمت. خوشم نمیاد خدمتکارام انقدر ژولیده باشن.

از گفتن خدمتکارام بدم اومد. اخم کردم و گفتم:

– چشم خانوم.

و سینی رو برداشتم و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم. دوباره برگشتم توی آشپزخونه. همونطور که انتظار داشتم ظرفا هنوز نشسته بود. ملیحه همیشه همینطور بود. از هیچکس توی این خونه دل خوشی نداشتم.

کسی جز شیرین توی آشپزخونه نبود. داشت جمع و جور میکرد. لباسهای مهتا رو از ماشین لباسشویی بیرون آوردم و گذاشتم روی صندلی تا وظیفه م رو فراموش نکنم.

باقی ظرفا رو شستم و بعد از انجام بقیه کارها، ساعت نزدیکای ۱۲ بود که رفتم سمت اتاق مشترکم با بقیه خدمتکارا!!

همه خوابیده بودن. آروم رفتم سرجام و دراز کشیدم.

– چیکار میکردی تا الان؟

دوباره ملیحه بود. بی حوصله گفتم:

– کار.

و پشتم رو کردم بهش و چشمام رو بستم.

***

طبق معمول ساعت شش و نیم بود و داشتیم میز رو برای صبحانه میچیدیم. از دستورهای جور وا جور اکرم، به قول بچه ها سرپرست خدمتکارا، کلافه شده بودم.

خونه زیادی بزرگ بود و ده نفر بودیم. یه اتاق هم بهمون داده بودن که تقریبا هجده متر بود.

روز اول که اینجا استخدام شده بودم داشتم بال در میاوردم. وقتی خونه و این همه خدمتکار رو دیدم که با لباس های شکل هم وسط خونه راه میرفتن یاد فیلما افتادم.

لباس مشکی سرمه ایم رو توی تنم صاف کردم و رفتم توی آشپزخونه تا با بقیه صبحونه بخورم.

مثل همیشه ساعت هفت و نیم برای جمع کردن میز رفتم بیرون.

هر کس وظیفه خاصی داشت و وظیفه منم شستن ظرفا، چیدن و جمع کردن میز و انجام هر کاری که مهتا دختر بزرگ خانواده میگفت، بود.

مثل همیشه ظرفا رو شستم و چون مهتا صبح اول صبح رفته بود بیرون بعد از دادن قرصهای خانوم رفتم توی اتاقمون تا یه کم استراحت کنم. خیلی خسته بودم و بعد از چند ثانیه خوابم رفت.

با صدای هیجان زده ملیحه چشمام رو باز کردم و توی جام نشستم. دستی به پیشونیم کشیدم و ترسی که از بیدار شدن یه دفعه ای بهم وارد شده بود رو از خودم دور کردم. آروم گفتم:

– چی شده ملیحه؟ این دیگه چه جور صدا کردنیه؟ آه.

ملیحه چشماش رو جمع کردو گفت:

– الان چه وقت خوابیدنه؟؟ پاشو پاشو خانوم همه رو احضار کرده.

– چی شده باز؟

– نمیدونم. پاشو بیا بیرون زود.

و رفت بیرون. همیشه وقتی اتفاق مهمی میفتاد خانوم احضارمون میکرد. با عجله از جام بلند شدمو بعد از مرتب کردن لباسم که شیرین برام تنگش کرده بود، رفتم بیرون.

همه منتظر ایستاده بودند. کنار شیرین ایستادم و گفتم:

– نیومده هنوز؟

– نه بابا. مسخره کرده. یه ساعته الافیم.

تنها کسی بود که توی این خونه شاید دوسش داشتم. به عصبانیتش لبخندی زدمو با دیدن ملک تاج خانوم که مثل همیشه با غرور بهمون نزدیک میشد، گفتم:

– اومد.

و صاف ایستادم. جلومون ایستاد و با چند تا سرفه صداش رو صاف کرد.

– گفتم جمع شید که یه خبر مهم رو بهتون بدم.

مکثی کردو ادامه داد:

– امیرحسین ارجمند فرزند بزرگم داره از کانادا برمیگرده.

از مکثی که بین حرفاش میکرد متنفر بودم. مثل ناظم مدرسه ها بود. از فکرم لبخندی زدم که با خوردن آرنج شیرین توی پهلوم یکی شد. سریع خنده م رو جمع کردمو دوباره به خانوم نگاه کردم.

– دوس دارم این خونه برق بیفته. یه مهمونی بزرگ در پیش داریم. امیرحسین آخر هفته میاد. پس وقت زیادی ندارید. یکی از اتاقای بالا رو آماده میکنید. میخوام همه چیز فوق العاده باشه. و برای جشن...

به مهسا دختر کوچیکش که کنارش ایستاده بود، اشاره کردو گفت:

– مهسا براتون لباس میاره. نمیخوام کسی رو با لباسای کار ببینم. پذیرایی باید به نحو احسنت انجام بشه. حواستون به همه چیز باشه. دیگه تکرار نمیکنم. به نحو احسنت.

و به سمت عقب برگشت که بره. ولی باز نگاهمون کردو گفت:

– و یه چیز دیگه. اینو یادتون نره. شما فقط برای کار اینجایید. فقط کار.

و با سرعت دور شد. کلا این خانواده تنفر انگیز بودن. نفسم رو با صدا بیرون دادمو گفتم:

– سه نفر کم بودن یه گند دماغ دیگه م داره بهشون اضافه میشه. اَه.

شیرین ریز خندید و گفت:

– آره والا. خدا میدونه اونیکی چجوریه. خدا به دادمون برسه.

با صدای اکرم مجبور شدیم ساکت شیم. جای خانوم ایستاده بود و نطق میکرد.

– وظیفه ها همون وظایف قبلیه. با این فرق که ملیحه و سمانه دیگه توی آشپزخونه نیستن. لیلا و مینا جایگزین میشن. شیرین و افسون اتاقای بالا رو بازرسی و جمع و جور میکنن. بزرگترین و قشنگترین اتاقم برای آقا زاده که دارن تشریف میارن آماده میکنن.

وظیفه م معلوم شده بود و دیگه به بقیه حرفاش گوش ندادم.

چند دقیقه بعد همه رفتیم سرکارمون. از اینکه ملیحه آشپزخونه نبود و از دستش راحت بودم، خوشحال بودم. دختر خیلی نچسبی بود و فوق العاده دروغگو.

وظیفه ای که بهم داده بودن خوب بود. برای بار اول راضی از اکرم همراه با شیرین رفتیم طبقه بالا.

– کدوم اتاق و تمیز کنیم براش؟

نگاهی به شیرین کردمو همونطور که توی همه اتاقا سرک میکشیدم گفتم:

– نمیدونم. بزرگترینشو دیگه.

– اینا همه بزرگن دیگه.

بعد از نگاه کردن همه اتاقها، یکی که بزرگ تر از بقیه بود رو انتخاب کردیم و مشغول شدیم.

بعد از چند ساعت روی مبل گوشه اتاق ولو شدیم. همون موقع اکرم در اتاق رو باز کردو با دیدن ما گفت:

– چرا نشستین پس؟

شیرین نفس پر صدایی کشید و گفت:

– خسته شدیم اکرم خانوم.

– این اتاق باید تا پنج روز دیگه آماده باشه دخترا.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– میدونیم اکرم خانوم. الانم همه چیز تمیز شده. فقط باید ملافه و پرده ها رو بشوریم و تموم.

نگاهی به اطرافش کردو رفت بیرون.

تموم پنج روز همه درگیر بودن. مهتا و مهسا هم یه ریز میرفتن و میومدن و دستور میدادن. من و شیرین چون کارمون زودتر از بقیه تموم شده بود راحت تر بودیم. هر چند که اکرم نمیذاشت دو دقیقه نفس بکشیم.

پتوم رو تا روی صورتم کشیدم و به شیرین که کنارم خوابیده بود گفتم:

– بیداری؟

– پ نه پ.

خندیدمو گفتم:

– کاش این پنج روز تموم نمیشد آ. داشتیم نفس میکشیدم.

– آره بابا. حالا خدا میدونه این یکی ارجمند چطوری باشه.

– یکی مثل همینا. بهتر که نیس. شاید بدتر باشه.

– آره بابا. ولی کاش خشگل باشه.

خندیدم و گفتم:

– دیوونه.

از خستگی نفهمیدم کی خوابم رفت. صبح بعد از انجام همه کارهای روزمره طبق خواسته خانوم دوباره جمع شدیم. مثل همیشه روبه رومون ایستاد و گفت:

– همونطور که میدونید امروز امیرحسین میاد. همه چیز باید درست باشه اکرم. فهمیدی؟

اکرم سرشو تکون داد و گفت:

– بله خانوم. همه چیز آماده ست. فقط پرده ها رو نیاوردن. اناق آقا پرده نداره.

– تا نیم ساعت دیگه میارن. مشکلی نست.

همون موقع مهسا و مهتا کنارش ایستادند. خانوم سری تکون دادو گفت:

– ما میریم فرودگاه. وقتی برگشتیم همه چیز آماده باشه . برید سر کارتون.

سه تایی رفتن و دوباره همه مشغول شدن. نیم ساعت بعد پرده ها رو آوردن و منو شیرین برای نصبش رفتیم بالا.

پرده ها سورمه ای بود، مثل همه وسایل دیگه اتاق. واقعا که قشنگ شده بود.

با بدبختی پرده ها رو نصب کردیم و خودمون رو انداختیم روی تخت. شیرین نفس عمیقی کشید و گفت:

– افسون؟

– هوم؟

– میشه یه سوال بپرسم؟ ناراحت نمیشی؟

– بپرس.

– تو خانواده..... نداری؟

– نه. دو سال پیش فوت کردن.

– خدا بیامرزشون.

بدون اینکه جوبشو بدم از جام بلند شدم و گفتم:

– پاشو بریم که الان اکرم خودشو میکشه.

شیرین هم فهمید که نمیخوام در این باره صحبت کنم و بی حرف دنبالم اومد. با هم رفتیم بیرون و بعد از عوض کردن لباسامون طبق خواسته خانوم آماده ایستادیم تا آقا زاده تشریف بیارن. این همه احترام و درک نمیکردم. من اگه جز این خانواده بودم از این همه قانون و مقررات میمردم به خدا!

یه کم الاف شدیم تا اومدن. خانوم همه رو بهش معرفی کرد و وظایفشون رو گفت تا هر وقت به چیزی نیاز داشت بهمون بگه.

یه پسر قد بلندِ فوق العاده خوشتیپ و خوش هیکل بود. چشمهای آبیش به لبهای صورتیش و پوست سفیدش خیلی میومد. چهره ش زیادی مثل مهسا بود. پس من ازش بدم میومد!

با صدای اکرم که من و شیرین رو معرفی میکرد، دست از آنالیز کردن امیرحسین خان برداشتم.

– شیرین و افسون، خانوم.

نمیدونستم خانوم ازش چی پرسیده به خاطر همین گیج نگاهشون میکردم. خانوم سرشو تکون دادو گفت:

– پس از این به بعد در اختیار امیر حسینید. فهمیدید؟

متعجب شیرین رو نگاه کردم که گفت:

– دوست دارم بزنم توی دهن اکرم. آه.

خانوم همه رو مرخص کردو رو به من گفت:

– اتاق امیرحسین رو نشونش بده.

بعد نگاه مهربونی به پسرش انداخت و گفت:

– خوب استراحت کن که شب یه مهمونی مجلل داریم امیرحسین.

و همراه دختراش رفت. وقتی میدیدمشون یاد نامادری سیندرلا و دختراش میفتادم. با صدای امیر حسین به خودم اومدم.

– من خسته ام آ.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– بله؟ ... ببخشید... بفرمایید بالا.

در اتاقش رو باز کرد و نگاهی به اطرافش کرد. پوزخندی زدو گفت:

– این اتاق، کاره کیه؟

– من و شیرین.

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

– بیشتر مثل مهد کودک شده. این چه وضعشه؟

از پوزخند و تحقیر توی حرفش خوشم نیومد. لبخندی زدمو گفتم:

– اینو به مادرتون بگید. ما فقط تمیزش کردیم.

و با گفتن با اجازه اومدم بیرون. پسره پررو جای دستش درد نکنشه.

تا شب همه مشغول بودیم. آماده کردن یه خونه به اون بزرگی برای یه جشن مفصل زیادی خسته مون کرده بود.

با شیرین رفتیم توی اتاق تا لباسایی که برامون در نظر گرفته شده بود رو بپوشیم.

به تونیک زرشکی که با ساپورت مشکی و قشنگی تنم کرده بودم، نگاه کردم و گفتم:

– نمردیم و یه لباس درست و حسابی پوشیدیم.

شیرین هم خندید و گفت:

– آره. لباس کارگرا اینه ببین مهمونا چی میپوشن.

روسری ساتن مشکیم رو باز و بسته کردم وگفتم:

– بدو بریم.

سریع با هم رفتیم بیرون. اکرم تا دیدمون، اومد جلو و گفت:

– دخترا زود برید بالا آقا کارتون داره.

منو شیرین نگاهی به هم انداختیم و رفتیم بالا. چند تا ضربه به در زدم که بالاخره صداش اومد.

– بیا تو.

با هم وارد شدیم و سلام کردیم. نگاهی به ما انداخت و گفت:

– من گفتم دو نفر؟؟!

و رو به شیرین گفت:

– تو میتونی بری.

شیرین چشمی گفت و رفت بیرون. امیر حسین زُل زده بود بهم و چیزی نمیگفت. نفس پر صدایی کشیدم و گفتم:

– کاری با من داشتید؟

سرشو تکون داد و گفـت:

– آره. برام یه لباس انتخاب کن.

همیشه از امر کردن بدم میومد. میمرد بگه میشه انتخاب کنی؟ سرمو تکون دادمو رفتم سمت لباسایی که روی تخت گذاشته بود.

همشون قشنگ بودن ولی چون اون پوستش سفید بود به نظرم قرمز بیشتر بهش میومد. به خاطر همین یه بلوز چهارخونه قرمز مشکی رو با کت و شلوار مشکیش کنار گذاشتم و گفتم:

– اینا چطورن؟

نگاهم کردو گفت:

– میخوای باهات سِت باشم؟

از حرفش جا خوردم. با خونسردی گفتم:

– نخیر آقا. به نظرم اینا بهتون بیشتر میاد. بازم خودتون میدونید.

اصلا از نگاه خیره و مسخره ش خوشم نمیومد. خیلی راحت تیشرتش رو درآورد و لباس رو برداشت. سریع گفتم:

– اگه با من کاری ندارید برم؟

– نه کارت دارم.

لباسش رو پوشید و جلوی آینه ایستاد. دستی توی موهاش کشید و گفت:

– از مو درست کردن چیزی میدونی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

– موهام رو درست کن.

و روی صندلی نشست و با پوزخندش به من خیره شد. دندونام رو روی هم فشار دادمو رفتم سمتش. موهاش رو خیلی ساده درست کردم که خیلی خشگل شد.

ولی چه فایده؟ قیافه داشت، اخلاق نداشت. تقریبا یه ساعتی ازم کار کشید آخر هم گفت:

– میتونی بری.

بدون هیچ تشکری. به این رفتار عادت کرده بودم. نیشخندی زدمو رفتم سمت در.

– تو که سیاهی نباید لباس قرمز بپوشی.

سر جام ایستادم. با من بود؟

برگشتم نگاهش کردم که گفت:

– با این لباس سیاه تر شدی.

خیلی بهم برخورد. من اصلا سیاه نبودم. سبزه هم نبودم حتی. فهمیدم میخواد حرصم رو دربیاره. لبخندی زدمو گفتم:

– ما حق انتخاب نداریم آقا. لباسها رو مهتا خانوم انتخاب کردن.

دستش رو زیر چونه ش گذاشت و گفت:

– یه چرخ بزن ببینم.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

– گوشات مشکل داره. چرا باید هر حرفی رو دوبار بزنم؟

دندونام رو وری هم فشار دادمو یه چرخ زدم. سرشو تکون دادو گفت:

– هیکلت بد نیست.

این بی ادبی هاش رو پای این گذاشتم که تازه برگشته و چیزی از آداب ما نمیدونه. به خاطر همین چیزی نگفتم.

– باز اون دختره... اسمش چی بود؟ آها شیرین... از تو بهتره.

– فکر نمیکنم نظر خواسته باشم؟

ابروش رو بالا داد و گفت:

– تو حق نداری هیچی بخوای. درسته؟

دستم رو مشت کردم و گفتم:

– من هزار تا کار دارم. با اجازه.

و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشم اومدم بیرون. از عصبانیت دوست داشتم سرمو بکوبم توی دیوار.

تقریبا نیم ساعت بعد مهمونها اومدن و ما هم طبق وظیفه مون مشغول بودیم.

سینی نوشیدنی ها رو برداشتم و رفتم توی سالن. مثله دفعات قبل به همه تعارف کردم و داشتم برمیگشتم که صدای امیرحسین رو شنیدم.

– دو تا نوشیدنی برامون بیار.

نگاهش کردم. یه پسر مثل خودش کنارش بود. از پوزخند روی لباشون حرصم گرفت. آروم سرمو تکون دادمو گفتم:

– چشم.

تحمل رفتار این پسره برام سخت بود. نمیدونم چرا فقطم گیر داده به من. همینطور داشتم غر میزدم که یکدفعه یکی زد روی شونم. با ترس برگشتم عقب که یه خانوم سی و پنج، شش ساله رو دیدم که داشت با لبخند نگاهم میکرد.

– نمیخواستم بترسونمت.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– نه... نه... منو ببخشید. چیزی میخیواستید؟

– یه نوشیدنی. البته غیر الکلی.

– چشم.

داشتم میرفتم سمت یخچال که مهسا اومد تو و با داد گفت:

– تو اینجا چه غلطی میکنی دختر؟ اون بیرون همه منتظرن. مگه امیرحسین بهت نگفت براش نوشیدنی ببری؟ ها؟ فک کردی برا چی بهت حقوق میدیم که مفت بخوری مفت بخوابی؟ دختره پررو.

بغض بدی گلومو گرفته بود. تحمل این همه تحقیر سخت بود. واقعا خسته شده بودم.

اون خانوم از روی صندلی بلند شدو گفت:

– من ازش خواستم برام یه نوشیدنی غیر الکلی آماده کنه مهسا.

مهسا که انگار تازه متوجه حضور اون خانوم شده بود، گفت:

– ای وای ببخشید عمه. ندیدمتون. این دختره همیشه سر به هواست آخه.

– هر چی. صحبت کردنت اصلا درست نیست.

مهسا رو به من که جلوی یخچال ایستاده بودم کردو با پرخاش گفت:

– تو که هنوز اونجا وایسادی! زود باش دیگه آه.

و با عصبانیت رفت بیرون. یه لیوان آب پرتقال برای اون خانوم که حالا فهمیده بودم عمه مهساست، بردمو دوباره سینی رو از نوشیدنی پر کردمو رفتم سالن. اول از همه رفتم سمت امیرحسین که برداشت و گفت:

– میذاشتی فردا میاوردی!

بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش گذاشتم. تا نیمه های شب مهمونی ادامه داشت و ما هم مشغول بودیم.

***

دو ماه از اومدن شاهزاده میگذشت. هر روز کارای تکراری بود تا به شب برسیم و فردا باز از نو.

پله ها رو رفتم بالا و جلوی در ایستادم. چند ضربه زدم که بالاخره با هزار جور عشوه جواب داد. در رو که باز کردم فکر کردم بمبی چیزی توی اتاق ترکیده.

با تعجب داشتم به اطراف نگاه میکردم که که صدای جیغ مهسا در اومد.

– به چی مثله بُز زُل زدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

– با من کار داشتین؟

به زور نگاهم کردو گفت:

– اتاقو تمیز کن. لباسامو بشور و اتو کن بذار سر جاش. چمدونم رو برای یه مسافرت چند روزه آماده کن و دیگه اینکه... هیچی. از الان شروع کن. فقط چند ساعت وقت داری آ.

و رفت. نفسم رو با حرص دادم بیرون. همون موقع مشغول شدم. فقط یک ساعت جمع کردن اتاقش طول کشید. لباسها رو که توی ماشین انداخته بودم و در آوردم و برای اتو کردن بردم طبقه بالا. داشتم میرفتم توی اتاق که امیرحسین عین جن جلوم ظاهر شد.

– سلام بلد نیستی کوچولو؟

سرم رو تکون دادمو گفتم:

– سلام آقا.

لبخندی زدو گفت:

– آفرین. اینو تمرین کن فردا باهات خداحافظی رو کار میکنم.

و پله ها رو بدو رفت پایین. چشمهام رو روی هم فشار دادم تا از عصبانیتم کم بشه و رفتم توی اتاق. از چیزی که دیدم وا رفتم. اتاق مثل چند ساعت پیش شاید بدتر بود. مهسا هم روی زمین نشسته بود و داشت لباسا رو این طرف و اون طرف پرت میکرد. آروم و با حرص گفتم:

– خانوم دنبال چیزی میگردید؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– اون بلوز آبیم کو؟

از اینکه به خاطر یه بلوز، زحمت دو ساعتم رو به هدر داده بود در حد انفجار عصبانی بودم.

– توی کمدتونه. کاش از اول صدام میکردین.

– حالا که نکردم. زود بیا بم بده. چمدونمم بده عجله دارم.

بلوزش رو دادمو گفتم:

– چمدون رو حاضر نکردم هنوز.

– چی؟!!! حاضر نکردی؟! خیلی بی جا کردی. الان من چی کار کنم؟ ها؟

از دادی که زد سه متر پریدم هوا. سعی کردم آروم باشم.

– فقط چند ساعت طول کشید تا اتاق و لباساتون رو تمیز کنم.

– به من ربطی نداره تو چه غلطی کردی. گفتم چمدون و میخوام نمیفهمی؟

دیگه داشت از حدش رد میکرد. از سرو صدایی که راه انداخته بود همه جلوی در اتاق جمع شده بودن. امیر حسین هم وارد شد و گفت:

– اینجا چه خبره مهسا؟ خونه رو گذاشتی روی سرت.

با تعجب اتاق رو برانداز کرد. سرم رو پایین انداختم و به پام نگاه کردم. مهسا با همون صدای جیغش گفت:

– از این دختره کلفت بپرس. معلوم نیست از صبح چه... میخورده.

دیگه نمیتونستم ساکت وایستم. منم بلند گفتم:

– درست صحبت کن.

با حرص برگشت سمتم و گفت:

– با تو و امثال تو باید اینطوری صحبت کرد. آشغال.

انقدر جیغ زده بود صورتش هم رنگ گوجه شده بود. به شیرین که داشت با بهت نگاهم میکرد نگاه کردم و توی یه لحظه تصمیمم رو گرفتم. اصلا صدای امیرحسین رو که داشت با مهسا حرف میزد رو نمیشنیدم. اومدم برم بیرون که کسی به ضرب دستم رو کشید. از درد صورتم جمع شد.

– اینا رو جمع میکنی بعد تشریف میبری. خر فهم شد؟

ابروهام توی هم رفت. بلند گفتم:

– دهنتو ببند.

و بدون توجه به بقیه که داشتن با تعجب نگاهم میکردن رفتم سمت اتاق خانوم. چند تا ضربه که زدم گفت بیا تو.

جلوش ایستادم و گفتم:

– سلام خانوم.

سرش رو تکون دادو گفت:

– اون بیرون چه خبره؟

– صدای دختر شماست که بنده رو از حرفاش... من استعفا میدم. تا الان هر چقدر که کار کردم رو بهم بدید. فردا میرم.

– چی شده افسون؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی.

جریان رو که بهش گفتم با عصبانیت از اتاقش اومد بیرون و رفت سمت اتاق مهسا که هنوز داشت جیغ میزد.

– چه خبرته دختر؟ مگه سر جالیز وایسادی؟ ها؟

– من با شما حرفی ندارم.

نه تنها من و بقیه خدمتکارا بلکه امیرحسین هم از تعجب چشماش گرد شد و با عصبانیت گفت:

– این دیگه من و افسون نیستیم مهسا. بفهم داری با کی حرف میزنی.

مهسا بی توجه به اونا بهم نگاه کردو گفت:

– چند سالته؟ ها؟ رفتی چغلی؟؟

جوابش رو نداده بودم که اومد جلو و زد زیر گوشم. دردش خیلی بد بود. نگاهش کردم و بدون اینکه فکر کنم دستم رو بلند کردمو زدم توی صورتش. انقدر محکم زدم که صداش توی اتاق پیچید.

امیرحسین بلند گفت:

– افسون...

که دست خانوم مانع از حرف زدنش شد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– تو فکر کردی کی هستی؟ ها؟ تو ام یه آدمی مثله بقیه. میدونی فقط فرقت با منو شیرین و بقیه چیه؟ ... اینه که تو فکر میکنی از دماغ فیل افتادی و هر حرفی که دلت میخواد میزنی. آره من اینجا کار میکنم. این وظیفمه که کارهاتو بکنم ولی وظیفم نیست که حرفاتو تحمل کنم. توام آدمی. آدم. مثل من مثل بقیه. بفهم.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم اومدم بیرون. اشکام رو پس زدمو رفتم سمت اتاق مشترکمون. لباسام رو توی همون ساک کوچیکی که باهاش اومده بودم توی این خونه، ریختم. لباس فرمم رو در آوردم و به جاش مانتو و شلوارم رو پوشیدم. چون زیاد بیرون نرفته بودم خیلی نو بود. دو سال پیش بعد از مرگ مامانم و بابام اومدم توی این خونه. چون نه خونه ای داشتم نه پولی. طلبکارا همه رو گرفته بودن. وضع مالیمون خوب بود و تحمل این شرایط تا همینجاشم برای من کافی بود. دلم برای هیچی تنگ نمیشد. از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه بالا. همه برگشته بودن سر کارشون و کسی نبود.

رفتم توی اتاق خانوم. امیر حسین توی اتاق بود و داشتن حرف میزدن. چند ضربه به در زدم و گفتم:

– ببخشید خانوم.

خانوم با تعجب نگاهم کردو گفت:

– کجا افسون؟ سر ظهری کجا میخوای بری؟ بمون فردا تسویه حساب میکنم باهات.

میخواستم قبول کنم ولی دیدم خیلی ضایعس. آماده وایساده بودم آخه. همونقدر آروم گفتم:

– نه با کسی هماهنگ کردم میخوام برم اونجا. فقط اگه لطف کنید یه مقدار پول بدید تا فردا.

سرشو تکون دادو رو به امیرحسین گفت:

– برو اون دفتر تسویه حساب رو بیار.

امیر حسین ناراحت نگاهم کردو گفت:

– چشم.

و رفت. چند دقیقه طول کشید تا اومد. یه دفتر بزرگ دستش بود که داد به خانوم.

– دو ساله اینجا مشغولی. درسته؟

– بله.

– از کارت راضی بودم و ماهی حقوق سیصد رو برات در نظر گرفتم. یعنی الان باید به شما... هفت میلیون و دویست بدم.

نگاهش کردم که گفت:

– هشت میلیون کامل. برای همه توهین ها وباقی زحمتات. فکر میکنم حقت باشه.

و رو به امیرحسین گفت:

– برو از توی گاو صندوق بیار امیر.

گرفتن پول و خداحافظی با بقیه تقریبا نیم ساعت طول کشید. فقط دلم برای شیرین تنگ میشد. از در عمارت اومدم بیرون که امیر حسین رو دیدم.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت در که گفت:

– بشین میرسونمت.

– نه مرسی.

– سر ظهر یه دختر تنها و سیاه با این همه پول. خطرناکه. بشین.

خنده م گرفت. توی ماشین نشستم و به این که آدرس کجا رو بدم فکر کردم.

– کجا برم؟

آدرس خونه قبلیمون رو دادم و ساکت شدم. جلوی خونه نگه داشت و با کنایه گفت:

– اینجا فامیل داری و اونجوری اونجا کار میکنی خانوم کوچولو؟

جوابی بهش ندادم و از ماشین پیاده شدم. یه کم وایسادم تا بره ولی نرفت. شیشه رو داد پایین و گفت:

– بیا بالا آدرس خونه واقعیتونو بده بابا.

خیلی حرصم گرفت. کدوم خونه آخه؟

رفتم سمت خونه و زنگ رو زدم. یه خانوم مسن در رو برام باز کرد. قبل از اینکه چیزی بگه بغلش کردم و گفتم:

– خانوم تو رو خدا دستم به دامنت. این آقا مزاحمم شده. یه دو دقیقه تو خونتون وایمیستم، رفت میرم.

خانومه فشار خفیفی به کمرم آوردو گفت:

– خدا لعنتشون کنه. بیا تو.

بدون اینکه به عقب نگاه کنم رفتم تو و در رو بستم.

– بیا بریم تو دخترم.

– نه مرسی. چند دقیقه دیگه میرم.

سرشو تکون دادو رفت تو. یذره بعد با یه سینی چایی و شیرینی برگشت. روی پله ها نشست و گفت:

– بیا یه شیرینی بذار دهنت حداقل. رنگت چقدر پریده. بیا.

کنارش روی پله نشستم و چاییم رو برداشتم. داشتم به بخاری که ازش بلند میشد، نگاه میکردم که گفت:

– به قیافش نمیخورد مزاحم باشه. آدم حسابی بود انگار... هِـــــــی! خدا لعنتشون کنه.

یه کم از چاییم رو خوردم و گفتم:

– ببخشید شما چند وقته اینجا زندگی میکنید؟

– دو سالی میشه. چطور؟

– شما باید مادر آقای جمالی باشید. درسته؟

– بله. چطور؟ تو از کجا میشناسیش؟

پوزخندی زدمو گفتم:

– ایشون لطف بزرگی در حق من کردن.

اونم چه لطفی! حتی جای خوابمو ازم گرفت. از جام بلند شدمو گفتم:

– دستون درد نکنه. به پسرتونم سلام برسونید.

و تا خواست چیزی بگه اومدم بیرون. امیر حسین جلوی در نبود. پس حتما باورش شده.

پیچیدم توی خیابون اصلی. خیلی خلوت بود. با فوق دیپلم معماری توی یه خونه کلفتی میکردم. بعد از مرگ مامان و بابا هیچکس دیگه طرفم نیومد و بعدش آقای جلالی و گرفتن همه چیز ازم.

هیچ جا بهم کار نمیدادن اگرم میدادن جای خواب نداشتم. باید یه جای کار میکردم که بتونم توش بمونم. هیچ جا بهتر از عمارت ارجمند ها نبود.

همینطور داشتم برای خودم قدم میزدم و به اینکه کجا برم فکر میکردم که صدای جیغ لاستیک ها و ترمز ماشینی رو شنیدم و بعدش درد بدی توی کمرم و سرم حس پیچید و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو به زور باز کردم. سرم تیر میکشید. دستی به پیشونیم کشیدم که متوجه باند پیچی روی سرم شدم.

هر چی فکر میکردم یادم نمیومد چی شده و کجام.

– آقای دکتر؟ آقای دکتر؟ به هوش اومد.

صدا دور تر شد ولی نتونستم برگردم ببینم کی بود. خب وقتی میگه آقای دکتر حتما پرستاره دیگه!

چند دقیقه بعد صدای پچ پچ اومد و بعدم صدای بلند یه مرد.

– سلام خانوم جوان. میبینم که بهتر شدی.

بهتر؟! این به این وضع میگه بهتر؟

نگاهش کردم و گفتم:

– من هیچی یادم نمیاد.

– میدونم.

خب معلومه! بایدم بدونی دکتری مثلا دیگه!

– یکم فکر کن ببین اسمتو یادت میاد؟

انقدر به خودم فشار آوردم که سر درد کردم. دستی رو سرم کشیدم و گفتم:

– نه.

– خودت رو اذیت نکن. باید استراحت کنی.

و رفت بیرون. سرم خیلی درد میکرد و نمیتونستم چشمهام رو باز نگه دارم بخاطر همین چشمهام رو بستم.

با صدای گریه و زاری چشمهام رو باز کردم. به خانومی که داشت خودش رو خنج میانداخت و گریه میکرد نگاه کردم. نمیشناختمش. صدای پسری رو شنیدم که گفت:

– خاتون خانوم ببین چشمهاش رو باز کرد. ببین.

و یه دفعه هجوم آوردن روی من.

با تعجب نگاشون میکردم که زنه پرید بغلم.

– الهی دورت بگردم نفسم. الهی پیش مرگت بشم من، مامان.

مامان؟!! به سنش نمیخورد مامانم باشه زیادی جوون بود.

– منو یادت میاد نگارم؟

نگار! پس اسمم نگاره. خیلی نگاهش کردم ولی چیزی یادم نیومد. خانومه که الان میدونستم مامانمه و اسمش خاتونه رفت عقب.

– قیافشو خدا. کِرکِر خنده س به قرآن.

سمت صدا برگشتیم. دختر سرخوشی که کنار تخت ایستاده بود و میخندید گفتم:

– شما؟

خنده ش اوج گرفت که با صدای همون پسر جوون ساکت شد.

– نهـــــــال! بسه.

– چشم.

آروم اومد در گوشم گفت:

– خدا رو شکر تصادف کردی این قیافه داغونت درست شد.

و دوباره زد زیر خنده. اعصابم خورد شده بود. اینکه هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم اذیتم میکرد.

پسر جوونی اومد کنار تخت و گفت:

– نگار به خودت فشار نیار. درست میشه.

سرم رو با دستام گرفتم و گفتم:

– میخوام تنها باشم. لطفا.

چند دقیقه بعد همشون رفتن بیرون. اون دختره نهال، خیلی خشگل بود. چشمهای عسلی و کدر با بینی متوسط و لبهای گوشتی که به خاطر آرایش غلیظش رنگش معلوم نبود. در کل قیافش خیلی ناز بود اما هیچ شباهتی به اون خانومه نداشت.

اون پسره هم خیلی ناز بود. چشم های قهوه ای روشن، بینیش یه کم قوس داشت اما صورتش رو جالب کرده بود. لبای متساده و مردونه که با ته ریشش خیلی قشنگ شده بود. هیکلش هم معمولی رو به درشت بود.

کاش منم شبیه اینا باشم! ولی نه اون دختره گفت عمل کردم.

– میخوای بت آینه بدم خانومی؟

نگاهی به پرستاره کردم و گفتم:

– من عمل کردم؟

– اووووف. بعله. صورتت که داغون شده بود عمل زیبایی کردی عزیزم. شانس آوردی.

– میشه خودم رو ببینم؟

– آره. چرا که نه! پاشو.

وقتی پاهام رو روی زمین گذاشتم اصلا تحمل وزنم رو نداشتم. با کمک پرستار تا جلوی آینه رفتم. بالاخره خودمو دیدم.

سرم که باندپیچی بود. ولی چشم و ابروم مشکی بود. بینی م چسب خورده بود و لبهای متوسط و چروک شده ای داشتم. در کل اصلا شبیه اونا نبودم. خودم اصلا از قیافم خوشم نیومد.

***

***

حالم بهتر شده بود و تقریبا با این آدما که هر روز میومدن پیشم آشنا شده بودم. خاتون مامانم بود. نهال خواهر کوچیکم. اون پسره هم، مسعود پسر خاله م بود. چند نفر دیگه م بودن که خاله و عمه و دایی بودن. اما بابایی در کار نبود.

ولی تا حالا کوچکترین چیزی یادم نیومده بود و اصلا انگار تا به حال این آدما رو ندیدم.

بالاخره روز مرخصی رسید. خاتون خانوم که خودش میگفت خاتون جون صداش کنم، کمکم کرد لباسام رو تنم کنم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم شاید یه چیزی یادم بیاد ولی هیچی! چسب دماغم رو کنده بودن. دماغم نوک تیز و سربالایی بود. لبهامم چروکش باز شده بود.

بعد از تشکر از دکترو پرستارا رفتیم پایین. یه ماشین آخرین مدل جلوی در بود و مسعود هم توش نشسته بود. با دیدن ما بوق کوتاهی زد که خاتون جون توپید:

– بیمارستانه آ مسعود.

مسعود دستش رو روی سینه ش گذاشت که یعنی ببخشید. پسر بامزه ای بود. ازش خوشم میومد.

توی ماشین نشستم و آروم گفتم:

– سلام.

مسعود هم همونطور جوابم رو داد و رو به خاتون جون گفت:

– برم خونه خودش یا شما؟

متوجه قیافه هایی که خاتون جون میگرفت تا مسعود باقی حرفشو نزنه شدم و گفتم:

– خونه خودم؟!!!!

مسعود لبخند کجی زدو گفت:

– آره.

و به خاتون جون گفت:

– بعدا که همه چیز یادش بیاد از تو دلخور میشه. اخلاق سگشو که میدونی شما.

معترضانه گفتم:

– مسعـــــــود؟

– ببخشید ببخشید. تو الان یادت نمیاد ولی یه اخلاق گندی داشتی که نگو نگار... پارسال بود که با بابات بحثت شد و گفتی دیگه توی اون خونه نمیمونی. بابات هم یه خونه خرید برات و گفت برو گمشو.

و بعد خندید. از اینکه هیچی یادم نمیومد اعصابم خورد شده بود. با حرص گفتم:

– مسعـود؟

– خب الان میشه فهمید که این خودتی... هیچی دیگه بعد تو اونجا زندگی میکردی و خوشبخت بودی.

پسره جلف! حرصم گرفته بود.

– چی شد که تصادف کردم؟ از کجا پیدام کردین؟ عین آدم بگو دیگه.

– آها اصل مطلب همین بود. یه یک هفته ای بود که گم و گور شده بودی و هیچ خبری ازت نبود. خونت هم هر چی میومدیم باز نمیکردی. تا اینکه یه پسر فوق العاده جذابی...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

تصمیم گرفت در رو بشکنه. شکست اما دید جا تره و نگار نیست. رفتیم سردخونه ها و پزشک قانونی ها رو گشتیم ولی متأسفانه تو یکی از بیمارستان ها پیدات کردیم. فقط یه کیف دست بوده که توش چند تا تراول و چک پول و این چیزا که سر جمع میشه هشت میلیون بوده. اومدیم قیافه داغونتو دیدیم که خودت بودی البته با یه کم لِه و لَوَردگی که با عمل سر و تهش هم اومد. تازه خشگل شدی ومیشه تحملت کرد.

هیچی یادم نیومده بود. یعنی کجا داشتم میرفتم که تصادف کردم؟ اونم با هشت میلیون پول؟

خاتون جون گفت:

– الان راحت شدی گفتی؟ حالا این بی صاحبو روشن کن برو خونه خودمون. الان براش خوب نیست بره خونه خودش تنها.

مسعود چشم بلند بالایی گفت و راه افتاد. تا رسیدن به خونه انقدر فکر کردم که سرم درد گرفت. از ماشین که پیاده شدم نتونستم بایستم. سرم گیج میرفت. چشمام رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

از ضربه هایی که توی صورتم میخورد چشمهام رو باز کردم و قیافه خندون نهال رو جلوم دیدم. انقدر جلو بود که هیچکسو نمیدیدم فقط صدای خاتون جون میومد که میگفت:

– ذلیل مرده نزنش. الان درستت میکنم.

نهال رو هول دادم عقب و گفتم:

– قیافشو نگاه کن. مثل مگس میمونه.

بادی به گلوش انداخت و گفت:

– گمشو بابا! حالا خوبه خودت عمل کردی آ. ایکبیری.

بعد رو به خاتون جون گفت:

– بفرما وا کرد این تیله هارو.

بعد از کلی قربون صدقه، رفتن بیرون. دست و پام چیزی نشده بود، فقط ضربه بدی به سرم خورده بود.

– نهال؟

– هان؟

– میخوام برم حمام.

– خب چیکار کنم؟ حمام شم؟

– اَه. خفه شو بابا. حمام کجاست؟ لباس؟

در حمام رو نشونم داد و گفت:

– این حمام مخصوصتون بانو. لباساتونم تو این کمدِ.

و رفت بیرون. من قبلا چجوری این خواهرو تحمل میکردم آخه؟

از جام بلند شدم. یکم سرپا ایستادم و چشمام رو بستم تا دیگه سرم گیج نره. تازه متوجه اطرافم شدم. یه اتاق بزرگ با دکوراسیون خیلی شیک بود. تخت و قالیچه ی کوچیکی که وسط اتاق پهن شده بود، میز آرایش بزرگی که روش پر از لوازم آرایشی و عطر و ادکلن بود به علاوه کمد دیواری و هر وسیله دیگه و پرده ها، همه سفید مشکی بود.

اتاق خیلی قشنگی بود ولی بازم هیچی رو به یادم نیاورد. در یکی از کشوها رو باز کردم پر از لباس بود. کشوی دوم و سوم هم همینطور.

چقدر لباس داشتم آ!!!

یه بلوز و شلوار آبی که عکس عروسک روش بود رو برداشتم و رفتم سمت حمام.

دوش آب رو باز کردم و به توصیه دکتر که گفته بود به سرت فشار نیار و زیاد فکر و خیال نکن خیلی آروم و راحت خودم رو شستم و اومدم بیرون.

لباسم رو پوشیدم و موهام رو با حوله خشک کردم. خودمو روی تخت انداختم و چشمام رو بستم. هنوز انقدر حالم خوب نشده بود که بتونم زیاد سرپا بایستم.

– نگار؟.... نگار؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

– بله؟

نهال در رو باز کردو گفت:

– بیام تو؟

– بیا.

– موهات رو چرا خشک نکردی؟ عجایب هفت گانه شد هشت گانه!

– چی؟!

– قبلا سرتم میرفت باید بعد از حمام موهات رو خشک میکردی. آرایش میکردی و این کارا. یادت نمیاد؟

سرم رو تکون دادمو چیزی نگفتم.

– ناراحت نباش نگار جونم. خوب میشی. همه چیز یادت میاد و باز میشی همون نگار سگ خودمون.

ضربه ای توی سرش زدمو گفتم:

– برو کنار بیشعور.

حوله رو از موهام جدا کردم و انداختم روی دسته تخت.

– ای شیطون. موهاتم که رنگ کردی. ابروهاتم که مثل پاچه بز شده.

دوباره دقیق تر توی صورتم نگاه کردو گفت:

– تو که انقدر پشمالو نبودی نگار. این سیبیلا چیه. آه آه.

دستی روی صورتم کشیدم. راست میگفت خیلی مو داشتم. انداختم روی تخت و گفت:

– الان ترتیبش رو میدم.

بند رو دور گردنش بست و افتاد روم. زدمش کنار و گفتم:

– اگه من صورتم رو جراحی کردم پس چرا انقدر مو دارم؟

– برو بابا. خوشحالی آ. فقط دماغت شکسته بود و فکت... اوممم گونه هم برات گذاشتم آ. چیکار سیبیلات دارن دکترا.

دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم کارش رو بکنه. از درد تمام صورتم جمع شده بود.

– وای! یا حسین. نگار چقدر مو داشتی. اصلا باورم نمیشه آ. قبلا کم مو بودی.

چون چیزی یادم نمیومد چیزی نگفتم و به قیافه متفکرش زُل زدم. همونطور که برام کرم میزد تا جوش نزنم گفت:

– میدونی نگار؟ .... خیلی فرق کردی. یه جوری شدی. چشمات. میدونی؟ انگار خودت نیستی.

– پاشو گمشو نهال. گرسنمه. ناهار کی میدین شما؟

– هر وقت نیما برسه.

– نیما؟؟؟! نیما کیه؟

– اووووف! نیما داداش خشگلمونه عزیزم.

– داداش؟! پس چرا تا حالا بیمارستان نیومده بود؟

– اینجا نبود شیراز بود.

یعنی من انقدر براش بی ارزشم که نیومده؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– نهال؟

– ای بی نهال بمونی. هان؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– من چرا دعوام شده از این خونه رفتم؟ برای چی؟

تند تند گفت:

– اوممم... یادم نیس. الان باید برم پیش خاتون جون کار داره. فعلا.

و رفت بیرون.

روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم و صورتم رو با دستم لمس کردم. نهال ابروهام رو هشتی برداشته بود. سشوارو به برق زدمو موهامو خشک کردمو با کش و گیره جمع کردم.

دمپایی که کنار دَر بود رو پام کردم و رفتم بیرون.

اووووف! چه قدر پله! کدوم بدبختی منو آورده بالا از این همه پله؟

سه تا اتاق توی ضلع های مختلف بود. به خاطر کنجکاوی رفتم سمت اتاق سمت راستیم. در رو باز کردم رنگ صورتی چشمم رو زد. معلوم بود که اتاق نهاله. چون پر از عکسهای خودش بود. در رو بستم و رفتم اتاق بعدی. در رو که باز کردم بوی ادکلن مردونه توی بینیم پیچید. اینم اتاق نیماست پس. صدای شُر شُر آب نشون میداد که حمامه. به عکس بزرگی که به دیوار بود نگاه کردم. یه پسر با صورت صاف و کشیده، موهای فشن و قشنگی که بالا داده بود و خنده خیلی قشنگی کرده بود. ته دلم یجوری شد.

از این تغییر حالم خوشحال شدم. حتما ببینمش چیزی یادم میاد. با قطع شدن صدای آب، سرخوش از اتاق اومدم بیرون.

***

* نیما *

خیلی خسته بودم. کلید رو توی در انداختم و رفتم تو.

– سلام نیمـــــا.

طبق معمول نهال بود که جیغ میکشید.

– زهر مار. خجالت بکش ۱۸سالته خرس گنده.

– خدایا! اون نگار اخلاقش درست شده باید از این بکشیم.

و همونطور که غر میزد رفت توی آشپزخونه.

داشتم پله ها رو میرفتم بالا که خاتون صدام زد.

– نیما؟

– بله؟ سلام.

– سلام. نگار بالاس.

– خّب؟ چیکار کنم؟

– دوباره شروع نکن. خب؟ اون الان هیچی از اون پسره یادش نیست. پس بهتره بذاری همه چیز همینجوری تموم شه.

نهال هم پرید بیرون و گفت:

– خیلیم فرق کرده. رفتارش، همه چیزش.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– من کاریش ندارم.

نهال سریع گفت:

– ازم درباره تو پرسید گفتم اینجا نبودی که نرفتی بیمارستان. شیراز بودی. نگفتم قهرین.

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:

– من که گفتم کاریش ندارم.

پله ها رو رفتم بالا که نور رو از زیر در اتاق نگار دیدم. دلم براش تنگ شده بود ولی هنوز کارهاش رو یادم نرفته بود. نفسم رو دادم بیرون و رفتم توی اتاقم. یه دست لباس برداشتم و پریدم توی حمام.

پنج دقیقه بیشتر طول نکشید آب رو بستم و اومدم بیرون. لباسم رو پوشیدم و چند بار حوله رو توی موهام کشیدم تا خشک شه.

نگاهی به خودم توی آینه کردم. موهام خیلی باحال شده بود. یادم باشه از این به بعد حوله بکشم توی موهام برم بیرون. قشنگ تر میشه انگار!

– بیا ناهار.

نگاه بدی به نهال انداختم و گفتم:

– من صد بار نگفتم در بزن وروجک؟

خنده بلندی کردو گفت:

– نمیخوام. تو که زن نداری. چرا بزنم؟

این بچه اصلا حیا نداشت! حوله رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

– بی حیا.

خندید و گفت:

– وای پسر چشم و گوش بسته! بیا ناهار.

و رفت بیرون. خیلی گرسنه م بود بخاطر همین بدون معطلی رفتم پایین.

پله ها رو تند تند رفتم پایین و بالاخره رسیدم به میز هفت رنگی که خاتون چیده بود. چقدر این زن مهربونه خدا!

نهال و خاتون سر میز نشسته بودن. پس اینکه پشتش به منه نگاره.

صندلی بغلیش رو کشیدم بیرون و گفتم:

– لپات رگ به رگ نشه!!!

آخه مثل نخورده ها افتاده بود روی غذاش.

انگار ترسید چون چشماش گرد شده بود و تا ده دقیقه داشت نگاهم میکرد. البته منم دست کمی از اون نداشتم.

حالت نگاهش مثل قبل بی پروا و گستاخ نبود. معصومیت خاصی توی چشماش بود.

خوشگل تر شده بود. موهای زردشو مشکی کرده بود و اون ابروهای نازک و نصف نیمه ش رو هشتی کرده بود.

خیلی دخترونه شده بود. البته کمی هم توپر تر شده بود. تازه هیکلش خوب شده!

– اَه....! بسه دیگه. هر کی ندونه انگار لیلی و مجنون همدیگه رو دیدن. بخورین بابا. چندش آ.

با این صدای جیغ نهال جفتمون سیخ نشستیم. همونطور که برای خودم برنج میکشیدم گفتم:

– خوشحالم خوبی.

این یه جمله رو هم به زور گفتم.

– واقعا؟

وا! نهال که گفت چیزی بهش نگفته. نگاهش کردم که گفت:

– منظورم اینه که منم خوشحالم میبینم خوبم.

فکر کنم واقعا سرش یه چیزی شده! همونطور داشتم نگاهش میکردم که سرشو انداخت پایین و دوباره شروع کرد به خوردن. صداشم کلفت شده! از حرف خودم خنده م گرفت.

دیگه تا آخر غذا چیزی گفته نشد. بعد از اینکه از خاتون تشکر کردم روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و زدم فوتبال.

نهال خودشو انداخت روم و گفت:

– دوباره تو اومدی فوتبال نگاه کردنت گرفت؟

با یه دستم پشت گردنشو با یه دست دستاشو گرفتم و گفتم:

– به تو چه درخت؟

دوباره صدی جیغش رو انداخت روی سرشو گفت:

– خاتون جون؟ .... خاتون جون نگاش کن. به من میگه درخت.

از اینکه داشت حرص میخورد خنده م گرفت. خندیدم و گفتم:

– نهال واقعا باید یه فکری به حال صدات کنم.

– مگه چشه؟

– یاد کشیدن گچ نشکسته روی تخته کلاسمون میفتم میشنوم.

قبل از اینکه بخواد جیغ جیغ کنه دهنشو گرفتم و گفتم:

– باشه بابا. خب ناخن نگار روی دیوار.

بدتر شد. صورتش قرمز شده بود دیگه. دستم و برداشتم و بغلش کردم.

– عشق منی تووووو.

طبق نقشه م آروم شد و گفت:

– وایییییی!

گذاشتمش پایین و گفتم:

– صد کیلو شدی آ.

و سریع رفتم بالا. اذیت کردن نهال لذت بخش ترین کار دنیا بود!!!!!

***

* نگار *

پشت میز نشستم و گفتم:

– پس چرا نمیخوریم؟

خاتون جون لخندی زدو گفت:

– منتظریم نیما بیاد عزیزم. تو خیلی گرسنه ای بخور.

دوست داشتم منتظر بمونم ولی واقعا نمیشد. برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم. وای این خاتون جون چه دستپختی داره آ!

همونطور داشتم از غذام لذت میبردم که صدای پسری رو شنیدم.

– لپات رگ به رگ نشه!

سرم رو برگردوندم که آقا داداش بی ادبمو ببینم.

وای نه خدا! چقدر خشگله! اصلا نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم. صورت صاف و کشیدش با چشم و ابروی مشکی و بینی و لبهای متوسط مردونه ش خیلی همخونی داشت.

صدای جیغ نهال رو که شنیدم سیخ نشستم. نفهمیدم چی گفت ولی خودش داشت با آرامش غذاش رو میخورد.

– خوشحالم خوبی.

بی اراده گفتم:

– واقعا؟

نگاه پر تعجبش رو که دیدم فهمیدم چرت گفتم. بذار درستش کنم!

– منظورم اینه که منم خوشحالم میبینم خوبم.

چند تا فحش به خودم دادم و زود سرم رو انداختم پایین. یه حسی بهش داشتم که نمیدونستم چیه؟

وا چه حرفا میزنم آ. خب حس خواهر برادریه دیگه! حتما قبلا خیلی دوسش داشتم که الان با دیدنش ته دلم اینجوری شد. آره همینه!

خوشحال از این که حتما یه چیزیایی یادم میاد ظرفا رو جمع کردم ولی خاتون جون نذاشت پام رو توی آشپزخونه بذارم.

داشتم پله ها رو میرفتم بالا که صدای جیغ نهال رو شنیدم. واقعا صداش خیلی بد بود. وای!

وانستادم شوخیشون رو نگاه کنم و رفتم توی اتاقم. دوباره جلوی آینه ایستادم و به امید اینکه چیزی یادم بیاد به خودم زُل زدم که البته جواب داد.

یه عمارت بزرگ، یه اتاق آبی، یه دختر و پسر، خودم و یه سیلی. همه اینهارو توی چند ثانیه دیدم. سرم گیج رفت و افتادم روی زمین.

همه روز رو با این که اون عمارت و اون پسر و دختر کی بودن؟ من اونجا چیکار میکردم و این سوالا شب کردم.

دو ماه میگذشت و من فقط چند تا صحنه برام تکرار میشد که توی همشون، خودم در حال کار بودم. وقتی میرفتم توی آشپزخونه انقدر حالم بد میشد که باید سریع میخوابیدم.

توی اتاق نشسته بودم و داشتم کتاب میخوندم که نهال پرید تو.

– وای نگار. خبر خوب.

– نهال در بزنی خوبه آ.

– وای بیخیال نگار. خبرو داشته باش. عمو اینا امشب میخوان بیان اینجا.

– عمو اینا؟!

– آره. ماهان پسر عمو! یادت نمیاد هیچی؟

عصبی گفتم:

– نهال تو که میدونی من هیچی یادم نمیا چرا هِی میپرسی آخه. اه.

ناراحت شد و چیزی نگفت. برای اینکه از دلش در بیارم گفتم:

– حالا این شازده کی هست؟

دوباره سرخوش گفت:

– پسر عمومونه. بیست و یک سالشه. وای همونه که من عاشقشم.

و بعدش ناراحت شد. این دختر اصلا تعادل روانی نداشت! والا.

– حالا چرا ناراحتی؟

– پس خوشحال باشم؟! من حاضرم براش بمیرم ولی اون حتی نگامم نمیکنه.

آخی! بغلش کردم و گفتم:

– خُب عاشقش کن.

– نمیشه دیگه. اگه میشد که من الان این وضعیتو نداشتم.

– گمشو بابا. تو تازه ۱۸ سالته. همچین میگی هر کی ندونه فکر میکنه صد سالته و ترشیدی.

– خب دوسش دارم نگار.

نگاهی به قیافه زارش کردمو با خودم گفتم آخه کدوم احمقیه که این دختر رو دوست نداشته باشه؟

– من امشب کمکت میکنم. فقط به حرفام گوش بده. اوکی؟

بوس گنده ای روی لپم گذاشت و گفت:

– وای چقدر خوب شده که تو فراموشی گرفتی.

میدونستم بخاطر تغییر رفتارم میگه. بخاطر همین خندیدم و گفتم:

– پاشو برو بیرون حالا تا پشیمون نشدم.

داشت میرفت که گفتم:

– نهال؟ خودتو با آرایش خفه نکن. کم آرایش کن. یه لباس ساده ام بپوش و سرد رفتار کردن.

به قیافه داغونی که به خودش گرفته بود، نگاه کردمو گفتم:

– اگه میخوای دوستت داشته باشه.

سرشو تکون دادو رفت بیرون. تا ساعت پنج خودم رو با کتاب سرگرم کردم. از جام بلند شدمو بعد از یه دوش سریع، موهام رو سشوار کشیدم و دم اسبی بستم. تو این مدت فهمیده بودم که جلوی محرم و نامحرم یجور میگشتم. نه من بلکه همه دخترای فامیل.

یه تونیک زرشکی و شلوار مشکی پوشیدم. چشمام رو آرایش مختصری کردم و یه رژ زرشکی خیلی خوشرنگ زدم که به پوست سفیدم میومد.

خودم رو توی آینه نگاه کردم که یه دفعه باز یه صحنه جلوی چشمم اومد. تونیک مشکی، یه دختر و من.

– نمردیم و یه لباس درست و حسابی پوشیدیم.

دختره هم خندید و گفت:

– آره. لباس کارگرا اینه ببین مهمونا چی میپوشن.

سرم تیر کشید و همونجا روی زمین نشستم. سرم رو با دستام نگه داشتم و چشمام رو بستم.

– نگار؟... نگار؟ خوبی؟

صدای نیما بود ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم. از روی زمین بلندم کردو روی تخت خوابوندم. خودش هم گوشه تخت نشست. اینو از تکون خوردن تخت فهمیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود. با حرکت دست یکی روی صورتم چشمهام رو باز کردم.

بعد از چند بار پلک زدن تصویر نیما رو واضح دیدم. کنارم نشسته بود و نگاهم میکرد.

دستی روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

– وای! سرم درد میکنه.

هیچی نمیگفت. دستش رو گرفتم و گفتم:

– نیما؟ خوبی؟

از جاش بلند شدو گفت:

– آره.... آره.... بیا پایین. مهونا اومدن.

و خودش رفت بیرون. وا پسره مازوخیسمی.

لباس هام رو توی تنم صاف کردم و از ترس دوباره جلوی آینه نرفتم.

آشنا شدن با مهمونا زیاد طول نکشید. اکرم خانوم زن عموم بود. سعید خان هم عموم. به نظر مهربون میومدن. ماهان پسر با نمک و معمولی بود که میدونستم پسرعمومه. به نظرم زیادم به نهال بی میل نبود چون برای هر چیز کوچیکی نگاهش میکردو باهاش حرف میزد. ولی خب سن نهال کم بود و فکر کنم بخاطر همون چیزی نمیگفت.

مهشید و مهشاد هم دو تا دختر دو قلو بودن. خونگرم بودن ولی بیشتر با خودشون حرف میزدن.

تنها روی مبل نشسته بودم که خاتون جون کنارم نشست. دستشو روی پام گذاشت و گفت:

– خوبی؟

– اوهوم.

– نیما گفت حالت بد شده. چیزی یادت اومد؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

– نمیدونم... نمیدونم.

لبخند مهربونی زدو گفت:

– نگران نباش درست میشه. در ضمن تا حالا ندیده بود انقدر ساده باشی آ. خوشگل شدی شیطون.

و رفت. ببین قبلا چی بودم که الان ساده ام! وای وای.

همینطور داشتم اطرافم رو نگاه میکردم که نگاه نیما رو دیدم. لبخندی بهش زدم که سرشو تکون داد و گفت:

– بهتری؟

منم مثل خودش سرمو تکون دادمو گفتم:

– بهترم.

از اینکه اداش رو درآورم خنده ش گرفت و خندید. حس خاصی بهش داشتم. چقدر خندیدنش قشنگ بود.

فکر کنم قبلا خیلی رابطه خوبی باهم داشتیم که انقدر دوسش دارم.

شب خوبی بود و انقدر از مسخره بازی های ماهان خندیدم که دل درد گرفته بودم. واقعا خیلی به نهال میومد.

دو تا دلقک بودن برای خودشون!

شب سرم رو که روی بالش گذاشتم خوابم رفت. خیلی خسته بودم.

صبح با سرو صدای نهال چشمهام رو باز کردم. صداش از بیرون میومد. پرده رو کنار زدمو دیدم که داره تو حیاط مثل دیوونه ها میچرخه و هِی با یکی حرف میزنه.

– وایییی! خواهش میکنم. اذیت نکن دیگه. فقط یه هفته.. خواهش میکنـــــــــم.

نه صدایی میومد نه کسی دیده میشد. وا! این دختره دیوونه شده!

موهام رو شونه زدم و رفتم بیرون. ساعت ده صبح بود و کسی توی خونه نبود. رفتم توی حیاط. نیما روی تاب نشسته بود و فقط میگفت:

– نه... نه... نه...

به نهال که جلوش داشت خودش رو میکشت نگاه کردم و گفتم:

– چه خبره بابا؟ خونه رو گذاشتی روی سرت.

مثل یه موجود عزیزی! از گردنم آویزون شد و گفت:

– وای تو رو خدا نگار. تو یه چیزی بگو.

– چی شده؟

– هیچی بابا. دیشب ماهان اینا گفتن بریم شمال، ما هم بریم. نیما خودش که نمیاد نمیذاره منم برم باهاشون.

چشمکی بهم زد که فهمیدم به خاطر چی انقدر اصرار میکنه. خندیدم و گفتم:

– نیما؟ چرا نریم؟

با تعجب نگاهم کردو گفت:

– بریم؟!!!!

با نیشگونی که نهال از پهلوم گرفت اگه میخواستم بگم نه هم گفتم:

– آره. برای منم خوبه. اینم دیگه این صدای جیغشو بلند نمیکنه.

نیما از جاش بلند شدو گفت:

– خوبه. پس اگه تو هم دوست داری برین.

– یعنی تو نمیای؟

– نه.

و رفت تو. از اینکه باهامون نمیومد ناراحت شدم. بی غیرت!

روی تاب نشستم و گفتم:

– کی قراره بریم؟

– فردا شب راه میفتیم. صبح میرسیم ویلای عمو اینا. چیزی نگفتم و فقط سرم رو تکون دادم.

– وای فکر کن نگار. مجردی چقدر خوش بگذره. فقط منو تو و ماهان و مهشادو مهشید.

به ذوقش خندیدم و گفتم:

– تو، تو فکر ماهان باش من برم به بقیه خوابم برسم.

انقدر توی فکر بود که اصلا نشنید چی گفتم. خندیدم و رفتم تو. بعد از اینکه یه دوش گرفتم به پیشنهاد من با نهال رفتیم بیرون. یذره لباس و چرت و پرت خریدیم و بعد از اینکه شام رو بیرون خوردیم برگشتیم خونه.

تا حالا چند بار پرسیده بودم که بابا کجاست . هر سری هم یه جواب میشنیدم.

" رفته کیش. برمیگرده. "

تا فردا شب نهال انقدر از ماهان و عشقش حرف زد که دیگه داشتم بالا میاوردم.

ساعت یازده بود که مهشید زنگ زدو گفت که آماده بشیم تا یه ربع دیگه میرسن. از قبل حمام کرده بودم. موهام رو بستم و با کلیپس پشت سرم جمع کردم. جلوش رو هم کج ریختم توی صورتم و با یه گیره کوچیک به شالم وصلش کردم.

مانتوی کتون مشکیم رو که دیشب خودم خریده بودم رو هم تنم کردم و شلوار سفید هم رنگ شالم رو هم پام کردم.

یه آرایش مختصر هم کردم که انقدر قیافم داغون نباشه. کوله و چمدونی که نهال از ذوقش از دیروز جمع کرده بود رو هم برداشتم و رفتم بیرون.

نهال توی اتاقش نبود پس رفته بود پایین. ولی از اتاق نیما سرو صدا میومد.

بیخیال رفتم پایین و سلام کردم. همه جوابم رو دادن. ماهان از جاش بلند شدو گفت:

– خُب اینم از نگار. بریم؟

همه موافقت کردن و بلند شدن.

– منو یادتون رفت؟

نهال جیغ زد:

– مگه توآم میای؟

نیما ساکش رو برداشت و گفت:

– نه پس! فکر کردی شما رو با این ماهان تنها میذارم؟ عمـــــــــرا. بریم.

و خودش جلوتر از ما راه افتاد. یه شلوار و بلوز سفید پوشیده بود. هیکلش درشت نبود ولی خیلی قشنگ بود.

به خاطر داشتن همچین برادری بادی به غبغب انداختم و مثل پرنسس ها پشت نیما حرکت کردم که خودم خنده م گرفت.

چند ساعت توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم. ساعت شش بود. انقدر که ماهان و نیما فِس فِس کردن.

هر دو قدم اون میزد کنار این یکی هم وایمیستاد. از ماشین پریدم پایین و گفتم:

– وای! خوابم میاد.

ماهان در ویلا رو باز کردو گفت:

– بپرین تو بچه ها.

همه رفتیم تو. انقدر خسته بودم که اصلا حوصله دید زدن اطراف و نداشتم ولی قشنگ بود!

با نهال یه اتاق رو انتخاب کردیم و رفتیم تو. قبل از هر چیز شوفاژ رو روشن کردم و پریدم روی تخت. خیلی خوابم میومد پتو رو تا سرم کشیدم و چشمام رو بستم. ولی مگه سرو صدای نهال میذاشت بخوابم!

اصلا من نمیدونم این دختر انرژیش تمومی نداره؟! با حرص پتو رو ازروی سرم کنار زدمو گفتم:

– میشه انقدر سرو صدا نکنی نهال؟

همونطور که با لبخند در و تخته رو به هم میکوبید گفت:

– دارم وسایلامون رو جا به جا میکنم عزیزم.

چشمهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

– بیا الان بگیر بخواب من خودم بلند میشم اونا رو جابه جا میکنم.

و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم. چند دقیقه صدایی نیومد ولی دوباره شروع کرد. با جیغ گفتم:

– نهـال؟؟

– چشم....چشم... غلط کردم.

اومد خودش رو روی تخت انداخت و مثل من پتو رو روی سرش کشید و گفت:

– نگار؟

– هوم؟

– به نظرت ماهان چه جور پسریه؟

با بی حوصلگی گفتم:

– خوبه.

– نگار؟

نفس پرحرصی کشیدم و گفتم:

– چیه؟

– به نظرت منو دوست داره؟ یا اصلا حسی داره بهم؟

با اینکه از نگاهش میشد فهمید داره ولی برای اینکه حرف نزنه و بذاره بخوابم گفتم:

– نمیدونم.

– نگا....

– ای زهر مار! ای کوفت! ای بی نگار! پاشو برو همون سروصد کن بذار کپه مرگمو بذارم دیگه. إ....!

حرصی گفت:

– خر.

جوابشو ندادم و چشمامو بستم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که از سرو صدای نهال بیدار شدم. دهنش رو به اندازه غار باز کرده بود و خروپف میکرد.

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه. موهام رو باز کردم و دوباره با گیره جمع کردم.

صبح انقدر خسته بودم که با مانتو شلوار خوابیدم. یه تونیک مشکی و شلوار گرمکن از توی چمدون برداشتم. لباسام رو در آوردم و داشتم میپوشیدم که صدای نهال دراومد.

– خجالت بکش بی حیا.

بعد از اینکه از ترس سه متر پریدم هوا یه فحش آبدار بهش دادم ، گفتم:

– پاشو گمشو نهال. لباستو عوض کن بریم پایین.

با سرعت نور از جاش بلند شد و لباسش رو عوض کرد. تا یه ساعت هم جلوی آینه خودشو آرایش کرد و رفتیم پایین.

همه پایین بودن به علاوه سه نفر دیگه. دو تا پسر و یه دختر.

نمیشناختمشون برای همین به نهال گفتم:

– اینا کی اَن؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– نمیشناسم.

دیگه وقت برای حرف زدن نبود چون رسیدم توی هال. لبخندی زدمو به همه سلام کردم. ماهان خودش رو کنار اون سه تا جا داد و گفت:

– خب حالا نوبت معرفیه.

و با اشاره به هر کدوم اسماشون رو گفت:

– داداش شایان، داداش بهرام و این خانوم هم سعیده جون دوست خوب من.

از آشناییشون ابراز خوشحالی کردم و به همراه مهشاد و مهشید برای درست کردن ناهار رفتم توی آشپزخونه.

داشتیم با هم مشورت میکردیم چی درست کنیم که نیما اومد.

– برای ناهار چیزی درست نکنید. میریم بیرون.

مهشاد نیشش رو تا بناگوش باز کردو گفت:

– مهمون شما دیگه؟ مگه نه؟

نیما لبخند بامزه ای زدو گفت:

– نه مهمون داداشتون و زنداداشتون.

با تعجب نگاهش کردم. مهشاد و مهشید سرشون رو انداختن پایین و رفتن بیرون. نیما هم داشت میرفت که صداش زدم.

– نیما؟

– ها؟

بی ادب! شیطونه میگه جفت پا بپرم تو لوزه المعده ش آ.

– سعیده و ماهان نامزدن؟؟

– تو چیکار به این کارا داری؟

نگاه پر خشمی بهش انداختم و گفتم:

– یه سوال بود. اگه میخوای جواب نده خب. مسخره.

و راهم رو کشیدم و رفتم طبقه بالا.

پسره بی ادب! مثل بقیه برای بیرون رفتن حاضر شدم. یه مانتو آبی نفتی بلند با شلوار لی تنگ و روسری همرنگ مانتوم رو پوشیدم. کیف سفیدی رو هم که با خودم آورده بودم رو برداشتم.

به زدن یه رژ و خط چشم اکتفا کردم و رفتم پایین. نهال قبل از من آماده شده بود. مانتو و شلوار و شالش به اضافه رژ و آرایشش طلایی بود. به خاطر موهای روشن و طلاییش خیلی خوشگل شده بود. و البته من داشتم احساس میکرد که صورتش زیر اون همه آرایش داره میپوسه. کنارش وایسادم و گفتم:

– نهال یه چیزی فهمیدم.

– خودمم فهمیدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چی رو؟

– اینکه سعیده و ماهان میخوان نامزد کنن دیگه.

از خونسردیش خنده م گرفت و گفتم:

– پس چرا انقدر ریلکسی؟

– چون ماهان بهم گفت.

و بعد با ذوق ادامه داد:

– گفت که این ازدواج به اصرار زنعمواِ ولی بهم میزنش و تا چند سال دیگه که من بزرگ بشم صبر میکنه.

از ذوقش منم ذوق کردم و گفتم:

– خدا رو شکر.

دستش رو فشردم و به نیما که داشت نگاهم میکرد نگاه کردم.

نگاهش خیلی سرد و خشک بود. انگار که ازم متنفر باشه. تازه یاد آرایشش افتادم و با حرص گفتم:

– این بود اون آرایش کمت؟؟

ریز خندید و گفت:

– حالا که بُزی خوشش اومد دیگه.

آروم زدم توی سرش که موهاش بهم نریزه. حال کنید چقدر من به فکرم!!

شام رو توی یکی از رستوران های شمال خوردیم و بعد رفتیم شهربازی. از مهشاد خوشم میومد و تقریبا میشه گفت بیشتر با اون بودم.

روی نیکمت نشسته بودم و کلافه از نگاه های وقت و بی وقت بهرام داشتم موزاییک های جلوی پام رو میشمردم.

– چرا اینجا نشستی؟

ای وای! خدایا منو بکش. بی حوصله و طوری که بفهمه قصد هم صحبتی ندارم ، گفتم:

– همینطوری.

– بفرما. بزن روشن شی.

با لب و لوچه کج بستنی رو از بهرام گرفتم و گفتم:

– مرسی.

پسره لات! بزن روشن شی!!!! اینو برای یه چیز دیگه ای استفاده نمیکردن عایا!!؟

– نگار؟

متعجب نگاهش کردم و چیزی نگفتم. لبخند مسخره ای تحویلم دادو گفت:

– میخوام بهت یه پیشنهاد خوب بدم.... با من رفیق میشی؟

وای خدای من! چقدر پرروآن بعضیـــــــا. یکی نیست بگه مرتیکه بی جنبه بذار دو روز بگذره بعد بیا پیشنهاد بده. آه...آه...

با حرکت دستش جلوی چشمم به خودم اومدم. با یه لبخند مضحک دندوناش رو انداخت بیرون و گفت:

– میدونستم انقدر ذوق زده میشی زودتر میگفتم خانومی.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

– پاشو بریم پیش بچه ها عزیزم.

این دیگه خیلی جوگیر بود! دستم رو کشیدم بیرون و گفتم:

– خفه شو بابا.

– چته؟؟؟... هوش! رَم کردی؟

انقدر عصبانی شدم که نگو! توی یه حرکت بستنی رو توی صورتش مالیدم، کثیفی دستم رو هم با بلوزش پاک کردم و گفتم:

– نوش جـان. بزن روشن شی.

و راهم رو کشیدم و اومدم. پسره بی فرهنگ پررو. حقش بود!

انقدر ناراحت شده بودن و بهشون برخورده بود که فردا رفتن. خودم رو روی مُبل انداختم و یه گاز به سیبم زدم.

ماهان هم با خنده و برای بار صدم گفت:

– وای قربون اون دست و پنجولت نگار. از دست این خانواده متلاشی راحتمون کردی به خدا.

خندیدم و گفتم:

– قابل نداشت. واقعا متلاشی بودن آ.

نهال هم سری گفت:

– آره به خصوص اون دختره زشت. سعیده.

ماهان نگاه عاشقانه ای بهش انداخت که نزدیک بود منفجر شم از خنده. آخه نهال یه ذره زیادی بچه بود.

سریع رفتم توی اتاق و مشغول جمع کردن وسایلمون شدم. قرار بود فردا برگردیم.

***

ظرفا رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم و رفتم سمت کابینت تا یه قرص مسکن بخورم.

چشمم به قرصا که افتاد دوباره تصویری جلوی چشمم رژه رفت.

– ساعت ده شد افسون. قرصهای خانوم و ببر بده.

– فقط من نیستم آ. میبینی که دارم ظرف میشورم.

خودم بودم. مطمئنم. افسون!!!!؟

با صدای افتادن جعبه دارو ها چشمام رو بستم. دستم رو به گوشه دیوار گرفتم تا نیفتم. روی زمین نشستم.

دوباره صدا بود. صدای من و یه نفر دیگه.

– لباست چرا انقدر گشاده؟

– گشاد نبود. گشاد شده.

– به هر حال. فردا با این لباس نبینمت. خوشم نمیاد خدمتکارام انقدر ژولیده باشن.

سرم در حال انفجار بود. چشمام رو باز کردم که دوباره همون تصویر و دیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با ضربه هایی که به صورتم میخورد چشمام رو باز کردم. نیما بود. کنارش نهال و خاتون جون.

نیما دستم رو گرفت و گفت:

– خوبی؟

– خوبم.

حس خوبی نداشتم. بخاطر همین دستم رو کشیدم و گفتم:

– میخوام تنها باشم.

و پشتم رو بهشون کردم. اوناهم بدون سرو صدا رفتن بیرون.

ساعت دوازده و نیم بود و من هنوز بیدار بودم و داشتم به صحنه هایی که دیدم فکر مکیردم. از جام بلند شدم و رفتم اتاق نهال. چند تا ضربه زدمو در رو باز کردم. آینه به دست نشسته بود و داشت ابروهاش رو برمیداشت.

– وای تو که ابروهات تمیزه چیشو برمیداری؟

– یه چیزایی هست که من میبینم فقط.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– میخوام باهات حرف بزنم.

– خب بزن.

دیدم این اصلا نمیفهمه. درو بستم و رفتم روی تخت نشستم.

– نهال؟ من چرا با بابا دعوام شده؟ دیگه الان باید بگی.

دست از ابروهاش برداشت و گفت:

– نمیتونم نگار. به خاطر خودت.

– نهال خواهش میکنم. من میخوام یه چیزی یادم بیاد. الان یه سری از صحنه ها رو دیدم ولی... اگه تو اینو بهم بگی خیلی کمکم میکنی. خواهش میکنم.

با تردید نگاهم کردو گفت:

– قول بده عوض نشی نگار. باشه؟

– قول میدم.

– وقتی بیست سالت بود با یه پسری آشنا شدی اسمش هادی بود. تو خیلی شیطون بودی اونم اولش یه شیطونی بود ولی بعد نمیدونم چی شد که جدی شد. پسر خوبی نبود و به خانواده ما هم نمیومد. مادرش کارگر بود و خودشم سر ساختمونا کار میکرد. نمیدونم چطوری آشنا شدین ولی هر چی که بود باعث بدبختی شد.

یه روز اومدی به بابا گفتی میخوای باهاش ازدواج کنی و این چیزا. اون موقع مسعود خواستگارت بود ولی تو ردش کردی. گفتی فقط هادی. بابا هم مثل خودت با لجبازی گفت نه که نه.

توام گفتی که...

چند دقیقه صبر کردم تا بقیش رو بگه اما با قیافه زار با موچین توی دستش ور میرفت. کلافه گفتم:

– انگار داره فیلم جنایی تعریف میکنه خِرِفت! خب بنال بنال دیگه.

– گفتی که چون باهم رابطه داشتید دیگه نمیتونین جدا شین. بابا هم از خونه انداختت بیرون و بعدشم یه خونه برات گرفت گفت برو اونجا. دیگه خبری از هادی نشد ولی توأم دیگه اون نگار قبل نشدی. موهات رو رنگ میکردی لباسای ناجور میپوشیدی. توی هر مهمونی بودی. کلا یجور دیگه شده بودی. بقیشم که مسعود بهت گفته.

از حرف نهال هنوز توی شوک بودم. یعنی من...

با صدای آرومی گفتم:

– من واقعا باهاش رابطه داشتم؟؟

سرشو تکون دادو گفت:

– آره.

– مطمئنی؟ شاید به خاطر اینکه باهاش ازدواج کنم دروغ گفتم. ها؟

– نه. مامان بردت دکتر. بعد از اینکه رفتی اونم طاقت نیاورد و...

دیگه چیزی نگفت. با تعجب گفتم:

– خاتون جون که حالش خوبه!

– خاتون که مامان ما نیست. بابا بعد از مامان باهاش ازدواج کرد.

– پس اون همه گریه و زاری توی بیمارستان ؟!

– منم تعجب کردم والا. ولی مامان و خاتون با هم دوستهای صمیمی بودن شاید بخاطر اون بوده. نمیدونم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

– میشه یه چیزی بخوام ازت؟

– تو که امشب ما رو ترکوندی چی میخوای دیگه؟

– فردا بریم خونه خودم.

– خاتون نمیذاره.

– خواهش میکنم.

– باید به نیما بگی. من نمیتونم کاری کنم. آدرسم بلد نیستم.

ازش تشکر کردم و اومدم بیرون. از زیر در اتاق نیما نور رو دیدم و صدای تلویزیون هم نشون میداد که بیداره.

در زدم و منتظر موندم. چند دقیقه طول کشید تا جواب داد.

– نهال برو بگیر بخواب. در رو باز کنی میکشمت.

– منم نیما. میشه بیام تو؟

– ... بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم تو.

– میخوام ازت یه خواهشی کنم.

– چی؟

توی چشماش هیچ برادری نبود. بیشتر انگار ازم تنفر داشت. خُب معلومه با اون کاری که من کردم...!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

– میخوام ازت خواهش کنم ببریم خونه خودم.

از حالت نیم خیزی که داشت دراومد و دوباره دراز کشید.

– اومممم... میشه؟

– نه.

– چرا؟ شاید اگه اونجا رو ببینم چیزی یادم بیاد نیما.

– چیزی یادت نیاد بهتره. قابل تحمل تری.

از حرفش ناراحت شدم. بدون حرف اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم.

یه دفعه یه فکری به سرم زد. گوشیم رو برداشتم و کلی گشتم تا شماره مسعود رو پیدا کردم. اول میخاستم اس ام اس بدم ولی پشیمون شدم. شمارش رو گرفتم.

– بله؟

به صداش نمیومد خواب بوده باشه.

– سلام مسعود.

بامزه گفت:

– خوابم یا بیدار؟ نگار به من زنگ زده؟

– مسعود میشه مسخره بازی درنیاری؟ کارت دارم.

– همون. کارم داری که زنگ زدی.

– میشه فردا همدیگه رو ببینیم؟

– اوه! آره میشه. بیا خونه. کسی نیست.

با بی حوصلگی گفتم:

– آدرسو بفرست. ساعت پنج میام. خداحافظ.

و قطع کردم. تمام شب رو نتونستم بخوابم و به فردا فکر کردم. ساعت نزدیکای هفت بود که خوابم رفت و تا ساعت دو نیم ظهر هم خواب بودم. با صدای گوشیم بیدار شدم. نوشته شده بود شیرین.

شیرین! یه صحنه جلوی چشمم اومد و یه دختر. باز هم در حال کار کردن.

سرم رو با دستام گرفتم و گوشی رو جواب دادم.

– بله؟

– الو سلام زندگیم. خوبی؟ راسته آلزایمر گرفتی نِگی؟ حالا چه غلطی کنیم؟ پاشو بیا سر کارت بابا. این برومند اخراجت میکنه آ. بد داغونه.... الو یک دو سه. یک دو سه.

وای این دیگه کیه؟ از نهال هم بدتره.

– سلام.

– نگار؟ خودتی؟

– آره. خودمم.

– سرما خوردی؟ چرا صدات گرفته؟

– نه.

یکم فکر کردم و گفتم:

– میشه همدیگه رو ببینیم؟

– آره عزیزم. انقدرم دلم برات تنگ شده. بیا پاساژ.

– پاساژ؟!

– وای نگو که راسته فراموشی گرفتی؟

نذاشت من حرف بزنم و شروع کرد گریه و زاری کردن. وای این دختره واقعا عقلش کم بود. با هزار جور بدبختی ساکتش کردم و برای ساعت ۳ باهاش قرار گذاشتم. چند دقیقه بعد آدرس رو برام اس ام اس کرد.

ساعت نزدیک سه بودکه آماده شدم و رفتم بیرون. نهال پر سرو صدا داشت با تلفن حرف میزد.

– وایییییی! دروغ نگو مهتا جون! ای وای خاک بر سرم. پاشو بیا اینجا یذره بخندیم بابا.

ضربه ای به شونش زدم که با حرکت سرش گفت چیه. آروم گفتم:

– دارم میرم بیرون.

– بستنی یادت نره.

سرم و تکون دادمو رفتم بیرون. یه بار دیگه آدرس پاساژ و نگاه کردم و سوار تاکسی شدم.

جلوی یه پاساژ یزرگ پیاده شدم و رفتم تو. شماره شیرین رو گرفتم و منتظر موندم.

– الو؟

– الو؟ سلام. من توی پاساژم.

– خب بیا مغازه دیگه.

بی حوصله و عصبی گفتم:

– اگه یادم میومد کجاست که میومدم دیگه. اه.

و قطع کردم. داشتم میرفتم بیرون که یه یکی از پشت بازوم رو کشید.

– هوییییی.... چته نِگی؟

نگاهش کردم. یه دختر با موهای بلوند و پوست سبزه. رژ صورتیش توی ذوق میزدو چشمای مشکی شدش بدتر بود. یه قدم رفت عقب و گفت:

– نگار؟!

از تردیدی که توی صداش بود، اخم کردم و گفتم:

– به نظر میاد.

– بیا بریم مغازه.

تا رسیدن به مغازه ای که پر از لوازم آرایشی و لباس و این چیزا بود صد تا پسر بهم سلام کردن. بی اعصاب رفتم توی مغازه گفتم:

– میشه یه کم از خاطراتمون بگی؟

شیرین روی صندلی نشست و گفت:

– آره.

بعد از راه انداختن چندتا از مشتری ها که با هم وارد شده بودن شروع کرد به تعریف. از راهنمایی با هم دوست بودیم مثل اینکه. از دانشگاه اخراج شده بودم اونم کلا نرفته بود. کلی از خاطرات همون مغازه و پسرا و دخترای پاساژ رو تعریف کرد. دریغ از یه لحظه که یادم بیاد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– –هیچی یادم نمیاد. اه.

واقعا اشکم داشت درمیومد. شیرین از پشت صندلیش بلند شد و همونطور که در مغازه رو میبست گفت:

– خیلی عوض شدی. اما عیب نداره. یادت میاد نِگی.

از جام بلند شدم و خداحافظی زیر لبی کردم، رفتم بیرون. شیرینم دنبالم نیومد. با صدای گوشی به خودم اومدم. به زور از ته کیفم کشیدمش بیرون و جواب دادم.

– بله؟

– منو کاشتی نگار؟

مسعود بود. نگاهی به ساعت کردم. پنج و ده دقیقه بود.

– وای ببخشید مسعود! جایی بودم. الان میام.

– فعلا.

بدون خداحافظی قطع کردم و رفتم سمت تاکسی ها. آدرس رو دادم و سوار شدم. ده دقیقه ای طول کشید تا برسم. یه خونه با نمای سنگی و خیلی شیک بود.زنگ رو زدم که باز شد.

رفتم تو. حیاط بزرگی داشت. شاید اگه حالم خوب بود مشغول بازرسی میشدم ولی الان حوصله نداشتم.

– چه عجب!

مسعود بود که با لباس ورزشی جلوی در ورودی ایستاده بود و نگاهم میکرد. خیلی قیافه جذاب و قشنگی داشت. هیکلش هم خوب بود نه زیاد گنده نه لاغر. چرا ردش کردم؟

دستش رو سمتم گرفت و گفت:

– مشتاق دیدار بانو.

باهاش دست دادم و رفتم تو. روی مبل نشستم و شالم رو باز کردم. خیلی گرم بود. مسعود با دو تا لیوان شربت برگشت و گفت:

– چه خبرا؟ چی شده یادی از بنده کردی؟ یعنی کارت چیه؟

یه قلوپ از شربتم خوردم و گفتم:

– منو ببر خونه خودم.

– چرا با نیما نمیری؟

– چون نمیبرم.

– حتما به صلاحت نیست دیگه.

با عصبانیت گفتم:

– مسعود اصلا حوصله نصیحت مصیحت ندارم پس اگه نمیخوای ببریم وقتمو نگیر.

– خب بابا! اعصاب نداری آ.

چیزی نگفتم که گفت:

– میرم آماده میشم.

نیم ساعت بعد جلوی یه آپارتمان بودیم. نمای بیرونیش معمولی بود. پیاده شدم و رفتم تو. چون در باز بود و به کلید احتیاج نداشتم.

– در رو عوض کردم.

نگاهی به مسعود که داشت نگاهم میکرد انداختم و گفتم:

– کلید داری؟

کلیدی از جیبش در آورد و بهم داد. در مشکی و چوبی رو به روم رو باز کردم و رفتم تو. خونه حسابی بهم ریخته بود.

هیچ چیز برام آشنا نبود. انگار که بار اولی بود که میدیدم. خونه متوسطی بود. یه اتاق خواب و حمام کنار هم قرار داشت. آشپزخونه کوچیکی هم سمت راستم بود. بیخیال آشپزخونه شدم و رفتم توی اتاق خواب.. یه عکس بزرگ به دیوار بود. من بودم!

موهای طلایی که همرنگ ابروهام بود. موهام رو بالا گرفته بودم و لبخند مسخره ای تحویل دوربین داده بودم. قشنگ بود ولی هیچی رو یادم نیاورد. یه شلوارک و تاپ دخترونه همراه با یه شلوارک مردونه روی تخت بود. با تعجب به مسعود نگاه کردم. دستی توی موهای مشکیش کشید و گفت:

– تو ماشین منتظرم.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت بیرون. روی تخت نشستم از خودم متنفر شده بودم.

سرم رو تکون دادمو بعد از یه کم گشت زدن دیگه توی خونه رفتم بیرون. هیچی که یادم نیومد هیچ، بدتر شد. فهمیدم ماشالله هزار ماشالله چه دخترِ خانومی بودم!

تمام مسیر مسعود ساکت رانندگی میکرد و چیزی نمیگفت. منم از خجالت چیزی نمیگفتم. ساعت شیش بودکه رسیدیم خونه. خداحافظی سرسری کردم و رفتم تو.

نهال توی حیاط با نیما درگیر بود. به معنای واقعی از گردنش آویزون شده بود. سلام کوتاهی کردم و گفتم:

– چه خبره؟

نیما کلافه دست نهال رو از دورش باز کرد که البته فایده ای هم نداشت چون دوباره مثل بند تُمبون برگشت سمتش و گفت:

– هیچی مثل میمون از من آویزون شده که بره بی صاحب بازی.

نهال عصبی گفت:

– غلط کردی! کدوم بی صاحب بازی؟ نیما یه جشن کوچیکه.

و رو به من گفت:

– نمیذاره برم تولد دوستم.

نیما اخمی کردو گفت:

– یه جشن کوچیک!! یجور میگی انگار من ندیدم تا حالا اون جشنشونو.

حوصله نداشتم. سرم به اندازه یه وزنه یه تُنی سنگین شده بود و واقعا احتیاج به سکوت داشتم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و پریدم توی اتاق. خودم رو روی تخت انداختم و چشمهام رو بستم. از این وضعیت خسته شده بودم.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کِی خوابم رفت.

با صدای مسخره نهال طوری بیدار شدم که توی جام نشسته بودم. عصبی و با صدای بلندی گفتم:

– الهی سرطان حنجره بگیری. احمقِ بیشعور خواب بودم. این چه طرز صدا کردنه؟ مُنگول.

یعنی یه طوری نیشش رو باز کرد که تا کرمهایی که لای دندوناش حرکت میکردنم دیدم. مظلوم گفت:

– ببخـــــشید. ولی خبر مهم بود.

– ببند نیشتو. چیه؟

– اوممممم.... بابا اومده.

– چی چی آورده؟

خودم از شوخی مسخره خودم ضعف رفتم. ولی نهال سری تکون دادو گفت:

– عقلت کم شده نه؟ باید با نیما بری خونه ش. برای جلوگیری از خطر احتمالی.

حسابی ضایع شدم. خودم رو جمع و جور کردم و با تعجب نگاهش کردم که اصلا توجهی نکرد و گفت:

– آماده شو. نیما اعصاب نداره صبر کنه آ.

و رفت بیرون. من موندم و کلی فکر. ولی با یه کم به کار انداختن عقلم فهمیدم باید سریع وسایلم رو جمع کنم و با نیمای بدتر از میرغضب برم.

چند دست لباس و خرت و پرت برداشتم که کلا یه ساک شد. از نهال و خاتون جون خداحافظی کردم و رفتم بیرون. نیما به ماشین تکیه داده بود و دستش رو توی جیب شلوار جین مشکیش کرده بود. با حرص گفت:

– مادمازل تشریف نمیاری؟

و همونطور که میرفت سمت در گفت:

– جوری زُل زده به من انگار تا حالا ندیده.

توی دلم دو تا فحش پدر و مادر دار بهش دادم و گفتم:

– من چجوری اینو تحمل کنم خدایا؟

و با حالت زاری نشستم توی ماشین. تقریبا نیم ساعت بود که توی راه بودیم و هیچ خبری نبود. کلافه گفتم:

– خونت خارجه شهره؟

بی تفاوت گفت:

– لواسون.

دستی به پیشونیم کشیدم و چیزی نگفتم. داشتم به روزهای سختی که باید با این غول تَشَن سپری کنم، فکر میکردم که گوشی نیما زنگ خورد.

– سلام عزیـــــــزم. خوبی؟ چه عجب یادی از من کردی.

– ...

– نه جوجو. دارم میرم لواسون. چطور؟ چیزی شده؟

– ...

– آخی فدای دلت بشه نیما.

واقعا حالم داشت بهم میخورد. پسره بی خاصیتِ چندش. اه اه. هنذفری رو چپوندم توی گوشم تا صدای مسخره ش رو نشنوم. تقریبا یه ساعت بعد جلوی یه خونه ایستاد. نمای بیرونش قشنگ بود.

ساک منو درآورد و بدون توجه به من که مثل بید داشتم از سرما میلرزیدم، در رو باز کرد و رفت تو.

انقدر سردم بود که حوصلا بازرسی خونه رو نداشتم ولی کوچیک بود و جمع و جور. کلید رو توی قفل انداخت و گفت:

– بیا تو.

تو رو خدا؟ نمیگفتی میخواستم تو سرما وایستم! پشت چشمی نازک کردم و رفتم تو. کاملاً معلوم بود که یه خونه مجردیه. آشغال و ظرف های یه بار مصرف غذا از سر و کول خونه بالا میرفت.

به همه جا سرک کشیدم تا یه اتاق برای خودم پیدا کنم. ولی کلا یه اتاق بیشتر نبود. با پررویی تمام وسایلم رو توی اتاق گذاشتم و بعد از عوض کردن لباسم خودم رو انداختم روی تخت و به سه نرسیده خوابم رفت.

******

یه ساندویچ گنده دیگه از صبحونه روی میز برای خودم درست کردم و بلند شدم.

کثیفی خونه واقعا روی اعصاب بود.

تا ساعت یک مشغول بودم. خونه زیادی کثیف بود و خیلی هم بی سلیقه چیده شده بود. همه دکوراسیون رو عوض کردم. همه لوازم اتاق مشکی بود و پسرونه. جای میز کامپیوتر، کمد و تخت رو عوض کردم. خیلی قشنگ و بهتر شد. هال کوچیکی داشت که با یه ال سی دی و ضبط و مخلفاتش، مبل و دو تا فرش که کج پهن شده بود، کاملا پر شده بود. البته با جابه جایی هایی که من کردم قشنگ شد. چیز زیادی توی آشپزخونه نبود. خُب یه پسر مجرد چی میخواد مگه؟

خسته و کوفته خودم رو روی مُبل انداختم و با عشق به خونه نگاه کردم. از تمیزی برق میزد.

دستم رو که برای جمع کردن موهام بالا آوردم، تا مرز خفگی رفتم! سریع بلند شدم و پریدم توی حمام. یک ساعت بعد سر خوش و خوشحال از حمام اومدم بیرون. نیما هنوز نیومده بود و ساعت دو بود. حسابی گرسنه م شده بود. یه کم خودم رو با تلویزیون سرگرم کردم ولی فایده نداشت. نیما نیومد. شماره نهال رو گرفتم.

– الو؟

– سلام بر دختر فراموشی. چطوری نگار خانوم؟

– مرسی بد نیستم. نهال شماره نیما چنده؟

– وا! فراموشی گرفتی گوشیت که نترکیده. هست توش خُب.

– نگاه کردم نبود.

– آها! یادم نبود تو و نیما همو ترکونده بودید آ. الان سالمی؟ جاییت درد نمیکنه؟

– انقدر چرت نگو نهال. یه شماره خواستم آ.

– خب بابا! بچه که زدن نداره. یادداشت بفرمایید.

بعد از کلی مسخره بازی قطع کردم و زنگ زدم به نیما.

– بله؟

– الو... سلام.

– سلام. شما؟

چه جالب! اونم شماره منو نداشت.

– نگارم.

– ... خُب؟

– شماره یه رستورانی چیزی این نزدیکیا رو بده. ناهار نرسیدم درست کنم. گرسنمه.

– کوه میکندی که نرسیدی درست کنی؟ دفتر تلفن رو بردار هست شماره.

خیلی عصبانی شدم. ببین خونه ش رو چیکار کردم بعد اونجوری میگه!

بی خداحافظی قطع کردم و بعد از پیدا کردن شماره ای که گفته بود، یه پیتزا سفارش دادم و حسابی از خودم پذیرایی کردم. ساعت نزدیکای پنج بود که در باز شد و نیما اومد تو. یه کم جلوی در ایستاد و با تعجب به خونه نگاه کرد. بدون توجه کانال های تلوزیون رو عوض میکردم. تک سرفه ای کرد و گفت:

– سلام.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– من حوصله م سر رفته. میخوام برم بیرون.

پوزخندی زدو گفت:

– بذار بیام تو خونه بعد غرغر کن.

همونطور که داشتم میرفتم توی اتاق گفتم:

– دستم درد نکنه راستی!

و در رو بستم. یه مانتو و شلوار از توی کمد برداشتم و تنم کردم. موهام رو با گیره بزرگ بالا جمع کردم و شال مشکیم رو روی سرم صاف کردم. کوله و گوشیم رو هم برداشتم و رفتم بیرون.

نیما روی مُبل نشسته بودو پاش رو روی میز گذاشته بود. با تعجب نگاهم کردو گفت:

– کجا؟

– حوصله م سر رفته.

از جاش بلند شد و اومد سمتم. انگشتش رو به تهدید جلوم گرفت و گفت:

– تهران هر غلطی دلت خواست کردی. اینجا من آبرو دارم نگار. کثافت کاریاتو بذار برای همونجا که قبلا بودی. فهمیدی؟

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

– هر کاری کردم خوشا به غیرت تو.

دستش رو بلند کرد بزنه توی صورتم که صدای در بلند شد. با عصبانیت دستی به پشت گردنش کشید و رفت در رو باز کرد. یه دختر با موهای قرمز و آرایش بامزه ای با سرو صدا اومد تو. دستش رو دور گردن نیما حلقه کرد و شروع کرد قربون صدقه رفتن. خیلی ریز بود و بامزه. ولی خشگل نبود!

همونطور که به نیما آویزون شده بود با تعجب منو نگاه کرد و گفت:

– who is she?

از قیافه ش ایرانی بودن میریخت آ. برای من خارجی بلغور میکنه.

خندیدم و گفتم:

– تا الان که داشتی مثل بلبل فارسی قربون صدقه میرفتی!!

از نیما اومد پایین و گفت:

– نگار؟!

– اوهوم.

بغلم کرد و گفت:

– واییی! چقدر عوض شدی خانومی. سولمازم. یادت میاد؟

سرم رو تکون دادم که نیما گفت:

– فراموشی گرفته.

وقتی نگاه مسخره سولماز رو دید، گفت:

– تصادف کرده. بیخیال. بیا بشین ببینم چه خبر؟

سولماز نگاه ترحم آمیزی بهم انداخت و رفت پیش نیما. کیفم رو از روی مُبل برداشتم و گفتم:

– از دیدنت خوشحال شدم سولماز جون. خداحافظ.

سولمازم بعد از کلی چرت و پرت گفتن خداحافظی کرد. پام رو که از خونه گذاشتم بیرون، بغض بدی گلوم رو گرفت.

دلم گرفته بود. از بی کسیم، گذشته مسخره م، حرف به اصطلاح برادرم، نگاه سولماز و بیشتر از همه چیز این گیج بودنا.

یه ماشین گرفتم و گفتم ببرم به مرکز شهر. به خلوت کردن با خودم احتیاج داشتم. به مردم که بعضیاشون با خنده، بعضیا با اخم و بعضیام با ناراحتی رد میشدن نگاه کردم. دنبال یه آشنا میگشتم ولی...

رفتم توی پارک کوچیکی که اونطرف خیابون بود. سرم درد گرفته بود. روی نیمکت نشستم و سعی کردم ذهنم رو از هر فکری خالی کنم. چشمهام رو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم.

– خانوم؟؟ خانوم؟؟

چشمهام رو باز کردم و به چشمهای سبز و درشتی که منتظر خیره شده بود بهم، نگاه کردم.

صاف نشستم.

– حالتون خوبه؟

– بله مرسی.

– فکر کردم حالتون بد شده.

لبخند زدم و گفتم:

– نه... نه... خوبم.

دستش رو سمتم گرفت و گفت:

– من سپیدهم.

دختر مهربونی به نظر میومد. دستش رو گرفتم و گفتم:

– نگار.

هوا گرگ و میش شده بود و من و سپیده روی چمن ها نشسته بودیم. دختر بامزه ای بود. فقط میخندوندم.

همونطور که از جاش بلند میشد گفت:

– نگار جونی من دیگه باید برم. یه ساعت مرخصی گرفته بودم بیام بگردم.

لبخند زدم و بلند شدم. دستش رو که سمتم دراز شده بود، گرفتم و گفتم:

– مرسی بابت اومدنت.

چشمکی زد و گفت:

– بهت زنگ میزنم بازم همو ببینیم.

سرم رو تکون دادم و بعد از خداحافظی رفت. حالم بهتر شده بود. گوشیم رو درآوردم و شماره راننده ماشینی که آورده بودم مرکز شهر رو گرفتم. چون میدونستم هیچ جا رو نمیشناسم شماره ش رو گرفته بودم تا بیاد دنبالم. بعد از چند تا بوق جواب داد. چند دقیقه بعد جلوی همون پاساژی بود که پیاده م کرده بود. ساعت هشت بود که رسیدم خونه. کلید نداشتم. اجارا زنگ رو زدم. چند دقیه معطل شدم تا نیما در رو باز کرد. بی حرف رفتم توی اتاق. از دستش ناراحت نبودم.

***

یه ماه از اومدنم پیش نیما میگذشت. اکثر اوقات خونه نبود. فقط شبا برای شام و گاهی هم نمیومد. حوصله م خیلی سر رفته بود. با سپیده میرفتیم بیرون ولی اونم توی یه بوتیک کار میکرد که نمیتونست زیاد بیاد پیشم. طبق معمول تنها جلوی تلویزیون لم داده بودم و مشغول دیدن فیلم مسخره ای بودم. یه دفعه یه فکری به سرم زد.

گوشیم رو برداشتم و شماره سپیده رو گرفتم. مثل همیشه با انرژی جواب داد.

– به به به... باد آمد و بوی اَنبَر آورد... نه اَنور... شایدم...

– وای خفه شو سپیده.

– ایوای... چقدر بد دهن!

از لحنش خنده م گرفت. خندیدم و گفتم:

– دیوونه! راستش زنگ زدم بهت یه خواهشی کنم.

– چی چی اِس خواهشت؟

سپیده اصفهانی بود و بعضی وقتا به شوخی میزد شبکه اصفهان.

– اومممم... میشه برای من کار جور کنی؟

– کار؟! چرا؟

– خب حوصله م سر رفته سپیده. همش توی خونه تنهام.

– آخی الهی! یکی مثه تو از سر بیکاری یکی مثه منه بدبخت که از سر بدبختی باید بیام یه کار بدبختی توی این بوتیک بدبختی با این مرتیکه بدبخت...

یه دفعه ساکت شد. به این چرت و پرتاش عادت داشتم.

– چی شد بدبخت؟

– یه فکر؟

– چیه؟

– خب این مرتیکه بدبخت چند وقته داره دنبال یه آدم بدبخت دیگه میگرده که بتونه مثله من تمام وقت کار کنه. کی بهتر از توی مضحک. ها؟

از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

– وایی! عاشقتـــــــــم.

– گمشو. من خودم صاحب دارم. بت خبر میدم. الان باید برم. فعلا.

منتظر خداحافظی من نشد و قطع کرد. سه دقیقه تمام مثل مونگول ها به گوشی خیره شده بودم که بالاخره زنگ زد.

– چی شد؟

– گفت بیاد ببینم چی میشه.

– کِی بیام؟

– تا یه ساعت دیگه اینجا باش.

– باشه. مرسی سپیده. فدات.

– فدات. خداسعدی.

– دیگه قدیمی شد بابا. همون خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و سریع از جام بلند شدم. یه مانتو سرمه ای بلند تا روی زانو با شلوار جین سفید پوشیدم. کوله سفیدم رو هم برداشتم و بعد از یه آرایش ملایم و مختصر زدم بیرون. آدرس رو از سپیده گرفتم و راه افتادم. نیم ساعت بعد اونجا بودم.

دختره دیوونه به مانتوسرا میگفت بوتیک. پر از مانتو های رنگارنگ و خیلی شیک بود. دیزاین قرمزش باعث شد خیلی خوشم بیاد از محیطش. همونطور داشتم اطرافم رو نگاه میکردم که سرم محکم خورد به جایی. سرم رو

بلند کردم که چشمم توی یه جفت چشم آبی گیر کرد. این چشمها خیلی برام آشنا بود ولی نمیدونستم کجا دیدمشون.

انقدر قدش بلند بود که سرم توی سینه ش خورده بود.

– شما...؟ خیلی برام آشنایید.

نیشم رو باز کردم و خوشحال گفتم:

– منم همین حس رو دارم.

لبخند کجی گوشه لبش اومد و گفت:

– پس مطمئنا همدیگه رو دیدیم.

همونطور که گیج میزدم و فکر میکردم گفتم:

– شاید.

دستش رو روی سینه ش گذاشت و گفت:

– حواست رو بیشتر جمع کن خانوم کوچولو.

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– وافعا ببخشید. متوجه نشدم.

– مشکلی نیست. اتفاقه دیگه پیش میاد.

صدای گوشیم بلند شد و به اجبار نگاهم رو از اون چشمهای آبی پر شیطنت گرفتم.

– بله؟

– بله و بلا. بله و کوفت. کجایی تو نکبت؟

– تو مانتوسرام.

– پس کوشی؟ چرا من نمیبینمت؟

– الان پیدات میکنم.

قطع کردم و رو به پسره گفتم:

– بازم ببخشید و شرمنده.

با دیدن سپیده که مثل میر غضب از پشت پسره میومد، برای جلوگیری از آبروریزی سریع لبخندی زدم و گفتم:

– من باید برم. خداحافظ.

– خداحافظ خانومه... حواس پرت.

سریع رفتم پیش سپیده. ضربه ای به پشتم زد و گفت:

– دختره پررو من گفتم تا یه ساعت. ساعت و دیدی؟

نیشم رو براش باز کردم و گفتم:

– معذرت میخوام سپیده جونم.

اخم ریزی کردو گفت:

– ببند دهنتو بابا. آبرومو بردی.

با هم به سمت پله هایی که به سمت طبقه بالا میخوردن رفتیم. یه گوشه بود و میشد گفت کسی اگر دقت نمیکرد نمیدید. یه اتاق بیشتر نبود که سپیده چند ضربه بهش زد و در رو باز کرد. یه مرد تقریبا میانسال و جدی پشت میز نشسته بود. با دیدن من عینکش رو پایین تر داد و گفت:

– بیست دقیقه تأخیر برای دیدار اول.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

– واقعا عذر میخوام. اینجا رو نمیشناختم برای همین دیر شد.

و لبخند مظلومی هم چاشنی صورتم کردم. با دست به مُبل رویه رویش اشاره کردو گفت:

– بشین.

و رو به سپیده گفت:

– مشتری نداریم؟

– چرا داریم.

– پس شما اینجا چکار میکنید خانوم مهدوی؟

سپیده با اجازه ای گفت و رفت بیرون. کاملا معلوم بود از اون آدماییه که عشق ریاست دارن.

– شما خانومه؟

– ریاحی هستم.

– ببینید خانوم ریاحی ما اینجا همونطور که دیدید نظم و قوانین خاصی رو داریم. از هیچگونه بی انضباطی و بدقولی خوشم نمیاد. دیر اومدن و بی احترامی به مشتری ها یعنی اخراج. متوجه شدید؟

سری تکون دادم و گفتم:

– بله.

– خوبه. ساعت کاریتون از هشت صبح تا ساعت دو. ساعت دو تا سه وقت ناهاره. میتونید تشریف ببرید یا همینجا یه چیزی بخورید. ولی باید رأس ساعت سه اینجا باشید. باقی ساعات هم مشغولید تا نُه. مشکلی ندارید؟ بهتر از توی خونه موندن بود. بودن با سپیده هم خودش تفریح بود.

– خیر مشکلی نیست.

– خُب پس میمونه حقوقتون. ماهی پونصد و پنجاه تومن.

و دوباره سرش رو به معنی مشکلی نیست؟ تکون داد. منم لبخندی زدمو گفتم:

– خوبه. فقط ببخشید آقای...

– انصاری هستم.

– بله ببخشید آقای انصاری. من از کی میتونم بیام؟

– الان که ساعت یک و نیمه. اگه بخوایید میتونید ساعت سه بیاید که البته بدون حقوق محسوب میشه. و اگرم نه فردا رأس ساعت هشت.

از جام بلند شدم و گفتم:

– ساعت سه میام.

عینکش رو روی میز گذاشت و گفت:

– امیدوارم با هم به مشکلی برنخوریم خانوم ... ریاحی.

لبخندی زدمو گفتم:

– مطئنا همینطوره. با اجازتون.

بعد از خداحافظی اومدم بیرون. سپیده مشغول بحث کردن با یه خانومی بود. کنار گوشش گفتم که ساعت سه میام و اومدم بیرون.

به محض اینکه رسیدم خونه رفتم توی حمام. یه دوش نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون. موهام رو جمع کردم و بالا بستم. تِل ماهواره ای رو به موهام زدم و آرایش ساده ای کردم. لباس هام رو عوض نکردم. ساعت دو و نیم بود و طبق بررسی های من، ده دقیقه به سه میرسیدم و این یعنی خوش قولی.

کیفم رو برداشتم و خواستم از در برم بیرون که یاد نیما افتادم. یه برگه برداشتم و روش نوشتم که رفتم سر کار و ساعت ده برمیگردم.

نگرانیش برام مهم نبود. اصلا نمیدونستم تا اونموقع برمیگرده یا نه.

سریع خودمو به ماشین رسوندم و راه افتادم. درست طبق بررسیم رسیدم. خلوت بود و سپیده با دو تا دختر دیگه مشغول بگو و بخند بودن. رفتم پیششون و سلام کردم. سپیده با دیدنم لبخندی زدو گفت:

– اینم خانوم رادمنش که گفتم.

رادمنش؟! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– رادمنش؟

– وا! آره دیگه. فامیلیتو نباید میگفتم؟

پس من چرا گفتم ریاحی؟! سپیده هم بدون توجه به نگاه گیج من، گفت:

– نگار جون این الناز و اینم شِیداست. دوستای خوبم که از این به بعد با تو هم دوست میشن.

با هم دست دادیم و نشستیم. فکرم حسابی مشغول بود. اونشب تا ساعت نُه کلی مشتری رو به کمک سپیده راه انداختم و کم کم خودم فهمیدم باید چیکار کنم.

بعد از خداحافظی از همه با سپیده اومدیم بیرون. در ماشین رو زد و گفت:

– بشین نگار خانوم.

یه پراید ساده داشت که البته مثل یه سانتافه ازش نگهداری میکرد. من رو رسوند جلوی خونه و خودش رفت. قرار شد فردا هم بیاد دنبالم.

کلیدی که نیما بهم داده بود رو از ته کیفم پیدا کردم و در رو باز کردم. همونطور که حدس میزدم چراغ های خونه خاموش بود و نیما نیومده بود. لامپ رو زدم و رفتم توی اتاق. لباسم رو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه. حسابی گرسنه م بود. قابلمه ای که روی گاز بود نشون میداد نیما اومده بوده خونه. همون موقع در باز شد و نیما اومد تو.

سلام زیر لبی گفتم و مشغول درست کردن نودل شدم. راحت ترین غذا بود.

– کجا به سلامتی کار میکنی؟ چه یه دفعه ای.

از گوشه چشم نگاهش کردم. توی چهارچوب در وایساده بود.

– مانتوسرای قرمز. سپیده برام جورش کرد.

– نیاز مالی داشتی مگه؟

– نه حوصله م توی خونه سر میرفت.

کنارم ایستاد و دستش رو توی پاکت نودل کرد. همونطور که خِرش خِرش میخورد، به کابینت تکیه داد و گفت:

– فکر نمیکنی یه کم ساعت کاریش زیاده؟

– از توی خونه موندن که بهتره.

– خودت میدونی.

– شام خوردی؟

– نه.

– الان آماده میشه.

– این شامه آخه؟

نگاه بی حالی بهش انداختم و گفتم:

– همینم نبودم نداشتی بخوری.

– کی گفته؟

– چیزیه که میبینم.

– من همیشه از بیرون شام سفارش میدم.

اشاره ای به تلفن کردم و گفتم:

– نوش جان.

پوزخندی زدو رفت بیرون. برای خودم نودل رو توی ظرف کشیدم و پشت میز نشستم.

حسابی ازغذای خوشمزه خودم لذت بردم البته اگه صدای زنگ در و بعدش اومدن نیما با یه پیتزا توی آشپزخونه و خوردن اون پنیر پیتزای اشتها آور دقیقا جلوی روم رو در نظر نگیرم.

ساعت دوازده بود که چشمام گرم شد و بالاخره بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با خودم، خوابم رفت.

با صدای آهنگ، چشمهام رو باز کردم. چند تا ضربه روی گوشیم زدم که مثلا ساکت بشه ولی فایده ای نداشت.

با بی حالی رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم. کیک و شیر کاکائو رو از توی یخچال درآوردم و خوردم. نیما روی کاناپه خواب بود. مانتو و شلوار دیروزم رو پوشیدم و موهام رو طبق مدل ده سال پیش، فُکُل کردم و با

گیره بالای سرم جمع کردم. مقنعه نیلی رنگم رو هم سرم کردم و بعد از برداشتن گوشی و کیفم زدم بیرون. سپیده جلوی در منتظر بود.

درست سر وقت رسیدیم. انصاری به همه جا سرکشی میکرد که ببینه کی نیومده. نگاهی به من کرد. لبخندی زدم وگفتم:

– سلام. صبحتون بخیر آقای انصاری.

سری تکون داد و گفت:

– خوبه که به موقع تشریف آوردید خانم... ؟

– رادمنش.

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

– فکر کنم یه چیز دیگه گفتید دیروز.

– حرف ها میفرمایید آقای انصاری. فامیل خودم رو که نمیتونم یه روزه عوض کنم.

سری تکون داد و رفت کنار. به بدجنسی خودم لبخند پیروزمندانه ای زدم. دوباره ذهنم مشغول فامیل ریاحی که گفته بودم و اون پسر چشم آبی دیروز شد. مطمئن بودم که قبلا دیده بودمش.

تا ساعت دوازده زیاد مشتری نداشتیم. آخه ساعت هشت صبح کی میاد لباس بخره؟ والـــــــا!

در عوض ساعت چهار تا نُه غلغله بود. طوری که هیچکس وقت سر خاروندن نداشت.

تقریبا یک ساعت بود که علاف یه دختر فیس و اِفاده ای شده بودم و همه مانتو ها رو براش برده بودم تا پُرو کنه. آخرم اومد بیرون و گفت:

– خانومی همون اولی رو برمیدارم.

دوست داشتم کلمو بزنم تو در اتاق پُرو. عصبانی روی صندلی نشستم و یه قلوپ از آب معدنیم رو خوردم.

– چی شدی رفیق؟

نگاهی به الناز که با مهربونی نگاهم میکرد انداختم. دختر نازی بود و بعد از سپیده بهترین دوستم اینجا بود. با حرص گفتم:

– این دختره پررو سه ساعته منو الاف کرده آخرم میگه مانتو اولی.

خندید و گفت:

– بیخیال بابا. این چیزا انقدر زیاده اینجا که.

لبخند زدمو گفتم:

– خیلی خسته م.

– آره بابا. منم.

منتظر به در مغازه زُل زدیم تا کسی بیاد تو. بالاخره وقت خونه رفتن رسید. سپیده منو رسوند و خودش رفت.

یک ماه تمام با همین روزمرگی ها گذشت. مثل همیشه با سپیده کنار رگال ها ایستاده بودیم و مشغول حرف زدن بودیم.

– وای نمیدونی نگار چقدر خندیدیم به پسره. به خدا.

– چرا خُب! عاشقه بابا بیچاره.

چشم غره ای رفت و گفت:

– خفه شو نکبت. اومده پررو پررو به من میگه از اولش به خاطر تو میومدم اینجا. حالا هر روز با یه دختر میومد آ.

– حالا برای تو هم که بد نشد. کم نخندیدی بش.

– اون که بعلـــــــه.

الناز کنارمون ایستاد و گفت:

– بچه ها امروز چه کاره اید؟

– هیچی. بیکاریم.

– میگم امروز که زود تعطیل میشه بریم عشق و حال؟

با سپیده نگاهی به هم انداختیم. واقعا نیاز داشتم به یه تفریح.

– من که هستم.

سپیده هم لبخند زدو گفت:

– منم هستم.

– کجا بریم حالا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– من که نمیدونم. تا حالا اینجا ها نرفتم بگردم.

سپیده با ذوق گفت:

– بریم آبشار ناران؟؟

الناز هم حرفش رو تأیید کردو قرار شد ساعت پنج بریم. اون روز انصاری گفته بود زود تر مغازه رو میبنده. تا ساعت پنج مشغول بودیم که بالاخره آقا تشریف آوردن و ما رو مرخص کردن. سریع با بچه ها سوار ماشین سپیده شدیم. دستی به فرمونش کشیدو گفت:

– رخش منی!

من و الناز زدیم زیر خنده. طلبکارانه نگاهمون کردو گفت:

– چیه؟؟؟ ها؟؟

– هیچی بابا هیچی. بزن بریم.

– اوکـــــی.

الحق جای خوبی بود. من چون تا حالا ندیده بودم خیلی ذوق کردم ولی الناز و سپیده براشون عادی بود. رفتیم قهوه خونه و علاوه بر قلیون، سه تا بستنی هم سفارش دادیم. الناز به هر دختر و پسری که رد میشدن چیزی میگفت که ما غش میکردیم از خنده. چون توی فضای باز بود زیاد تابلو نشده بودیم. تخت روبه رویمون سه تا پسر جوون بودن. سپیده لبخند خبیثانه ای زدو گفت:

– بچه ها موافقید که هر دختری بخواد میتونه یه پسر رو جذب خودش کنه؟

الناز حق به جانب گفت:

– وا! نه. کی گفته؟

– من.

– من قبول ندارم. تو چی نگار؟

– اوممم... من هم قبول دارم هم نه.

سپیده چشمکی زدو گفت:

– الان اون سه تا پسری که روبه رومون خیلی خودشونو میگیرن ولی سه سوت میشه مخشون رو زد.

من و الناز نگاهی بهم انداختیم و گفتیم:

– نگو که میخوای مخشونو بزنی؟

سپیده نیشش رو باز کردو گفت:

– اون وسطیه خیلی نازه. منم نازم. چرا که نه.

الناز گفت:

– هر کی تونست زودتر نخ و بگیره. باشه؟

– شرط چی؟

– اومممم... یه مهمونی مفصل.

دستشون رو به هم زدن و گفتن:

– اوکی.

خودم رو عقب کشیدم و به مسخره بازیشون نگاه کردم. به اندازه کافی از گذشته خودم داغون بودم. نمیخواستم تکرار شه.

به پسری که مد نظرشون بود نگاه کردم. یه پسر هیکلی و خشگل بود. موهاش رو طبق آخرین مُد سال درست کرده بود. یه بلوز اسپرت آبی هم پوشیده بود که خیلی بهش میومد. سپیده و الناز خودشون رو کشتن ولی دریغ از یه نگاه. منم ریسه رفته بودم از خنده. قیافه هایی که سپیده میگرفت واقعا خنده دار بود. یا شایدم به خاطر این بود که من ندیده بودم انقدر کلاس بذاره. الناز از جاش بلند شد و گفت:

– اینطوری فایده نداره.

و رفت سمتشون. من و سپیده با تعجب رفتنش رو نگاه کردیم. جلوی تخت پسرا ایستاد و شروع کرد به صحبت کردن. چند دقیقه بعد برگشت سر جاش و گفت:

– اصلا محل نمیدن کره خرا.

بلند خندیدم و گفتم:

– چی گفتی بهشون؟

– رفتم گفتم ببخشید آقایون ما اینجا رو نمیشناسیم از اینجا تا... چقدر راهه. اونام عین آدم جواب دادن. البته اون توله سگ یه نگاه نکرد. ایشـــــش.

یه کم دیگه هم نشستیم و نزدیکای ساعت هشت بود که بلند شدیم. دَنگی دُنگی پول رو حساب کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. سپیده هنوز ماشین رو روشن نکرده بود که کسی زد به شیشه. سپیده زیر لب گفت:

– اوه دوست همون کیس مورد نطره.

لحنش شبیه جاسوسا بود. خندیدم و شیشه رو دادم پایین. لبخند دختر کشی زد و گفت:

– ببخشید میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیریم خانوما؟

و نگاهش رو توی ماشین چرخوند و روی الناز نگه داشت. سپیده لبخند مصنوعی و خنده داری زدو با صدای آروم گفت:

– ما سه ساعته اونجا وایسادیم وقتمون رو نگرفتن آ.

بعد با صدای بلند گفت:

– بفرمایید آقا.

پسره خندید و گفت:

– خب اگه پیاده بشید خیلی خوب میشه.

سپیده من رو نگاه کردو گفت:

– نگی جون پیاده شو ببین آقایون چکار دارن بعد به ما بگو.

چشم غره ای بهش رفتم و با بی میلی پیاده شدم. دو تاشون ایستاده بودن و به قول سپیده، کیس مورد نظر تکیه داده بود به ماشین و سرش توی گوشیش بود.

پسره لبخندی زدو گفت:

– اعصاب نداره آ.

و به ماشین اشاره کرد. منم پشت چشمِ خرکی نازک کردم و گفتم:

– فکر کنم الان وقت گران بهام و گذاشتم در اختیار شما آ. بگید دیگه.

اون یکی پسره هم خندید و گفت:

– اینم نداره.

پسر اولیه با همون لبخند مسخره ش گفت:

– خب راستش ما میخواستیم با هم آشنا بشیم.

– خب؟

با تعجب گفت:

– چی خب؟

کلافه گفتم:

– نمیشد همون توی ماشین بگید. منو کشیدید پایین که اینو بگید؟

اون پسر مورد نظر بدون اینکه نگاهش رو از گوشیش بگیره گفت:

– کسی با تو کار نداشت. خودت پیاده شدی.

دستم رو به کمرم زدمو گفتم:

– الانم کسی با شما حرف نزد. خودتون پریدید وسط.

آقا بالاخره افتخار دادن و نگاه کردن. تکیه ش رو از ماشین گرفت و گفت:

– برو بگو دوستات بیان کوچولو.

نگاهی به قد و هیکل گنده ش کردم و حرصی گفتم:

– آره خب پیش تو هرکول، من کوچولو اَم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم. رو به الناز و سپیده گفتم:

– گمشید پایین بابا. با شما کار دارن.

اون دو تا هم از خدا خواسته پیاده شدن. یکم قیافه عصبانی ها رو گرفتم و به جلو زُل زدم اما نمیشد. از فضولی شیشه رو پایین دادم که بفهمم چی میگن. ولی به جای حساسش که رسید رفتن سمت نیمکت و نشستن. ولی اون پسره هنوز به ماشین تکیه داده بود. منم زیر لب به درکی گفتم و شیشه رو دادم بالا. بی خیال گوشیم رو درآوردم و مشغول بازی شدم. ده دقیقه بعد خوشحال تشریفشون رو آوردن. سپیده ماشین رو روشن کردو راه افتاد. منم بدون اینکه گوشیم رو بذارم کنار و دست از تیکه پاره کردن میوه ها، بردارم گفتم:

– چی شد؟

با همین یه حرف من، شروع شد. الناز خندیدو گفت:

– هر چند اون وسطیه نشد ولی این گوشه ای ها هم بد نبودن نه سپیده؟

سپیده هم خندید و گفت:

– آره بابا. البته شایان جون من بهتر تره.

– نخیرم. سامی جون من بهتره.

با تعجب نگاهشون کردم که زدن زیر خنده.

– اونا پیشنهاد دادن شما هم قبول کردین؟

– آره. تو این قحطی پسر اینا غنیمت بودن.

چینی به دماغم دادم و کمربندم رو بستم تا حداقل اگر با این سرعت سپیده تصادف کردیم، یه جای سالم توی بدنم بمونه.

***

با تعجب به پسری که روبه روم ایستاده بود، نگاه کردم و گفتم:

– من شما رو نمیشناسم آقا. باور کن.

یه قدم جلو اومد و گفت:

– منم دیگه تو رو نمیشناسم نگار.

– ببینید آقای محترم. من نه شما رو میشناسم نه میخوام بشناسم. الانم حسابی دیرم شده. با اجازه.

خواستم از کنارش رد شم که دستم رو کشید و گفت:

– وایسا ببینم.

با حرص سرجام ایستادم و زُل زدم توی چشمهای سبزش. دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

– تو... تو نگار نیستی.

با عصبانیت دستش رو پس زدم و گفتم:

– به من دست نزن.

– یه زمانی هادی از دهنش نمی افتاد. ببین خانوم محترم من همه عمرمو براش دادم. بهش بگو دنبالشم. فهمیدی؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

– چی میگی تو؟ حالت خوبه؟ به کی؟

نیشخندی زدو گفت:

– برو بس کن بابا. این کارا قدیمی شده. نمیدونم تو رو از کجا پیدا کرده گذاشته جای خودش. ولی این چشمها... چشمهای نگار من نیست. من حوصله ندارم وایسم با تو کل کل کنم. میری به نگار اینا رو میگی. شیرفهم شدی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

– خدا همه رو شفا بده. خداحافظ.

و ازش دور شدم. رسیدنم با انصاری همزمان شد. نفس آسوده ای کشیدم و کنار سپیده ایستادم. چند دقیقه بعد صدای انصاری دراومد.

– خانوم میری نیومدن؟

با چشم دنبال الناز گشتم ولی نبود. به سپیده نگاه کردم و گفتم:

– الناز چرا نیومده؟

صورتش رو جمع کردو با عصبانیت گفت:

– مگه روش میشه دیگه بیاد؟ آشغال.

با تعجب گفتم:

– وا! چی شده؟

قبل از اینکه سپیده حرف بزنه، انصاری گفت:

– بهش بگید دیگه نیاد.

و راهی اتاقش شد. دوباره به سپیده نگاه کردم.

– به خاطر یه رابطه مسخره خودشو خراب کرد.

– چیکار کرده؟

خنده عصبی کرد و گفت:

– بعد این همه مدت، این همه دوستی، رفت با شایان.

از تعجب چشمهام اندازه گردو شد.

– با شایان؟؟؟ پس سامی چی؟

– هه. حتما دلشو زده. من میگم چرا با شایان؟ اصلا چرا شایان اینکارو با من کرد؟ بعد از چهار ماه دوستی چه طور تونست؟

بغلش کردم و گفتم:

– غصه نخوری آ. به درک.

خندید و گفت:

– گمشو بابا. غصه چی؟ ... به خدا فقط از الناز ناراحت شدم. این آشغالا که مهم نیستن.

خندیدم و گفتم:

– من به تو افتخار میکنم.

با اومدن مشتری ها از هم جدا شدیم.

ساعت شش بود و خسته پشت در اتاق پُرو ایستاده بودم تا دختر کوچولویی که داشت شلوار میپوشید بیاد بیرون.

چند دقیقه بعد اومد و گفت:

– اندازه بود خانوم.

لبخندی بهش زدمو گفتم:

– خدا رو شکر.

شلوار رو ازش گرفتم و رفتم تا رنگ صورتیش رو براش پیدا کنم. حسابی با شلوار ها درگیر بودم که صدای آشنایی شنیدم.

با تعجب به نیما نگاه کردم. طبق عادت دستش توی جیب های تنگ شلوارش بود و به ویترین تکیه داده بود.

رفتم سمتش و گفتم:

– اینجا چیکار میکنی؟

– علیک سلام.

لبخندی زدمو گفتم:

– ببخشید. سلام. چیزی شده؟

– نه اومدم دنبالت بریم بیرون. نهال اومده.

با خوشحالی گفتم:

– واقعا؟؟

– آره. زیاد خوشحال نشو. به اصرار نهال اومدم.

صورتم رو جمع کردمو گفتم:

– خوشحالیم از اومدن نهاله نه اومدن تو.

ازش دور شدم و رفتم سمت شلوارا. بعد ار دادن شلوار صورتی به سپیده رفتم سمت اتاق انصاری. چند ضربه به در زدم و بعد از شنیدن صداش رفتم تو.

– ببخشید آقای انصاری؟

عینکش رو جا به جا کردو گفت:

– بله خانوم رادمنش. مشکلی پیش اومده؟

دستهام رو توی هم گره کردم و گفتم:

– نه... راستش... یعنی اومدم اگه میشه... اجازه بدید زودتر برم.

و با التماس خیره شدم بهش. با خونسردی گفت:

– میتونی بری.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با تعجب نگاهش کردم که خندید. برای بار اول خندیدنش رو دیدم و این تعجبم رو بیشتر کرد. تشکر مختصری کردم و اومدم بیرون. نیما کنار شقایق یکی از دخترای خیلی گیج ایستاده بود و شواهد نشون میداد داره مخشو میزنه. کیفم رو برداشتم و رفتم سمتشون. رو به نیما گفتم:

– بریم.

شقایق با تعجب نگاهم کردو گفت:

– ای وای شما همسرشونی؟

نیما با تعجب نگاهش کردو گفت:

– اگه همسرم بود که سه ساعت رو مخ شما کار نمیکردم.

شقایق خندید و گفت:

– آها! پس نامزدین؟

نیما همونطور خیره بهش نگاه کرد که گفت:

– دوست دختر؟

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

– زیاد فکر نکن شقایق جون. خسته میشی.

و دست نیما رو کشیدم و رفتیم بیرون.

– دختره سالمه؟

خندیدم و گفتم:

– نه مثل خودته.

با چشمهای ریز شده توی ماشین رو کنکاش میکردم تا نهال رو پیدا کنم. با همون نیش باز دیدمش و رفتم پیشش.

– وای! سلام دختر فراموشی. خوبی؟ الهی بمیری. نباید یه خبر از این خواهر بدبخت شدت بگیری نامرد؟

نشستم توی ماشین و گفتم:

– خوبی نهال؟ وای به خدا دلم برات اندازه یه سوراخ روی جورابت شده بود. شرمنـــــــــده.

– بد نیستم. تو چطوری؟ میبینم که کار میکنی!

– آره. هشت ماهی هست.

نیما با سرعت می روند و من و نهال هم حسابی حال میکردیم. ده دقیقه بعد، جلوی یه قهوه خونه ایستاد و گفت:

– پیاده شید.

مثل بچه های حرف گوش کن پیاده شدیم و رفتیم تو. نیما هم اول رفت سمت میزی که برای سفارش و این چرت و پرتا بود و یه قلیون گرفت. ده دقیقه بعد یه پسر جوونی که تازه پشت لبش سبز شده بود قلیون به دست اومد و چند دقیقه طول کشید تا نیما مشغول شد. نهال دستش رو سمت قلیون برد که نیما چشم غره ای بهش رفت. لباش رو جمع کردو گفت:

– چیه خب؟

نیما هم خونسرد دود توی دهنش رو داد بیرون و گفت:

– برای شما زوده.

– ولی من با دوستام میکشم.

– تو غلط کردی.

نهال دست به سینه نشست و با قهر روش رو از نیما گرفت.

– خب نگار جونم چه خبرا؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

– هیچی بابا. صدبار از اون موقع تا حالا اینو پرسیدی نهال.

نیما خندید و بدون توجه به ما به آبشار مصنوعی که دقیقا جلومون قرار داشت خیره شد. تا حالا انقدر دقیق نگاهش نکرده بودم. به نظرم خیلی دوست داشتنی میومد. چشماش حالت عجیبی داشت. مثل شیشه بود. رنگ مشخصی نداشت. میشد گفت همه رنگی توی چشمهاش هست.

اونم داشت نگاهم میکرد. فکر کنم بار اولی بود که نگاهم میکرد. یه حالی شدم. احساس لرز کردم. خودم رو روی تخت عقب کشیدم و گفتم:

– خاتون جون چطوره نهال؟

– خوبه. سلام رسوند.

لبخند زورکی زدمو چیزی نگفتم. تا ساعت هشت اینطورا به قلیون کشیدن و کل کل کردن نهال و نیما گذشت تا شام رو آوردن. من و نیما دیزی سفارش دادیم و نهال کوبیده. فقط هم ما رو مسخره میکرد.

نیما جای پاهاش رو عوض کرد و گفت:

– نگار اون گوشت کوب رو بده به من.

نگاهی به شلوار جین سفیدش انداختم و گفتم:

– شلوارتو کثیف نکنی.

و گوشت کوب رو سمتش گرفتم. نگاهم با نگاه سردش تلاقی کرد و باز داغ شدم. اصلا متوجه حسم نمیشدم. سرم رو پایین انداختم و با نون های شناور توی آبگوشت جلوم، ور رفتم.

تا ساعت یازده بیرون بودیم. نهال فردا مدرسه داشت و نیما با هزار جور غر و لند کردن، قبول کرد که برش گردونه تهران. جلوی خونه پیاده شدم بعد از خداحافظی از نهال کلید رو توی قفل چرخوندم. چراغ رو روشن کردم تا چیزی از روبه روم ببینم. با خستگی لباسام رو از تنم درآوردم و خودم رو روی تخت انداختم.

با صدای گوشیم چشمام رو باز کردم. دستمو کوبیدم روی صفحه ش تا خفه شه ولی بی فایده بود. مجبوری پتو رو زدم کنار و بلند شدم.

همونطور که به خودم و انصاری فحش میدادم شالم رو روی سرم صاف کردم و کیفم رو برداشتم. سرحال از خونه اومدم بیرون و سعی کردم با نیشی که تا بناگوش باز کرده بودم، سپیده رو که مثل میرغضب به ماشینش تکیه داده بود و با حرص سوئیچ رو دور دستش میچرخوند، خر کنم .

کیفم رو روی شونه م جا به جا کردم، تند تند با دست به ماشین اشاره کردم و گفتم:

– سلام عشق من. بدو که دیر شد.

سریع توی ماشین پناه گرفتمسپیده آروم سوار شدو همونطور که برای دنده عقب گرفتن به برمیگشت عقب، با دستش زد توی سرم و گفت:

– بچه پررو.

چون حقم بود چیزی نگفتم. البته فقط به خاطر اینکه حقم بود آ.

کل مسیر رو با سرعت ۱۲۰ تا رفتیم آخرشم با ده دقیقه تأخیر رسیدیم.

انصاری ساعتش رو الکی نگاه کرد و گفت:

– ده دقیقه تأخیر خانوم مهدوی!

سپیده سرش رو پایین انداخت و گفت:

– شرمنده ام آقای انصاری.

یه قدم رفتم جلو و برای اینکه بهم نگن بی معرفت، گفتم:

– آقای انصاری تقصیر من بود. واقعا ببخشید.

انصاری هم در کمال تعجب لبخند مسخره ای تحویلم داد و گفت:

– مشکلی نیست خانم رادمنش.

با قدم های آروم از کنارمون رد شد و رفت توی دفترش.

همه با تعجب نگاهم کردن. برای اینکه از زیر نگاه های مسخره شون فرار کنم کیفم رو پشت میز گذاشتم و رفتم کنار رگال مانتوها ایستادم.

*****

ساعت هشت بود و باز زودتر تعطیل شده بودیم. با فکر اینکه فردا میتونم استراحت کنم، از پاساژ اومدم بیرون. حسابی خسته بودم و بدون اینکه منتظر سپیده باشم یه تاکسی گرفتم رفتم سمت خونه. مثل همیشه نیما خونه نبود. شامم رو خوردم و رفتم توی اتاق.

یه دوش سرسری گرفتم و جلوی تلویزیون نشستم. داشتم با کنترل های جلوی دستم، اشکال مختلف میساختم که تلفن زنگ خورد. با خوشحالی پریدم روی گوشی.

– بله؟

– الو...؟ سلام.

– سلام. بفرمایید؟

– تویی نگار جون؟ سولمازم.

دستی توی موهام کشیدم و مثل بادکنکی که خالی شده گفتم:

– آها...! خوبی سولماز جون؟

– فدات عزیزم. نیما نیست؟

– نه نیستش.

– گوشیشم جواب نمیده که! بیخیال... فردا که میای دیگه. نه؟

بی حوصله گفتم:

– فردا؟

– وا! آره دیگه. تولدمه. به نیما گفتم بهت بگه. نگفت؟

با حرص گفتم:

– نه والا.

خندید و گفت:

– به مامانم میگم ادبش کنه بیشعورو. فردا حتما بیای آ.

– شاید نیما دوست نداره من بیام که نگفته دیگه.

– نیما بیخود کرده. مامان خیلی بی تابی میکنه ببینت نگار جون.

من هنوز سولماز رو نمیشناختم. با خودم گفتم شاید دوست دختره نیماست! ولی مامان دوست دختر نیما چرا باید برای دیدن من بیتابی کنه؟ با صدای سولماز به خودم اومدم.

– چی شد نگار؟

– ها...؟... هیچی... هیچی.

– پس ما منتظریم آ. فدات فعلا.

– باشه. خداحافظ.

گوشی رو روی پایه گذاشتم و برگشتم سر بازی شیرین کنترلام.

با صدای در، نگاهم رو از تلویزیون گرفتم. نیما با تعجب به من نگاه کردو گفت:

– سلام.

زیر لب سلامی گفتم و دوباره به تلویزیون خیره شدم. چند دقیقه بعد با یه ظرف غذا از آشپزخونه اومد بیرون و روی مبل نشست.

– تو چرا نخوابیدی؟

نگاهی به ساعت انداختم. یک بود.

– خوابم نبرد.

چیزی نگفت. روی مُبل چهارزانو زدم و گفتم:

– نیما؟

– هوم؟

– اوممم... این سولماز کیه؟

نگاه خاصی بهم کرد و گفت:

– واقعا حافظه ت از بین رفته یا داری ما رو رنگ میکنی؟

اخم کردم و گفتم:

– تو چرا انقدر زبونت تلخه نیما؟ مثلا من خواهرتم.

نمایشی سرشو خاروند و گفت:

– من واقعا از رفتار زشتم شرمنده شدم. ببخشید.

با حرص از جام بند شدم و گفتم:

– در هر صورت سولماز زنگ زد و برای جشنی که بهم نگفته بودی دعوتم کرد. شب بخیر.

و رفتم توی اتاق. در رو جوری بستم که خودم تا سه دقیقه سر جام میخکوب شده بودم!

پسره بی ادب! تازه داشت ازش خوشم میومد. یه نفس عمیق کشیدم و پریدم روی تخت. پتو رو تا روی سرم کشیدم و با فکر اینکه فردا تعطیلم و میتونم تا ظهر بخوابم، چشمام رو بستم.

با صدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم. خوابالو جواب دادم:

– بله؟

– وای خواب بودی؟

– زهرمار.

– گمشو! من از کجا میدونستم تو تا لنگ ظهر میخوابی. بی جنبه جمعه ندیده.

– مگه ساعت چنده؟

– دو.

پتو رو توی بغلم جمع کردم و گفتم:

– خب حالا چکار داشتی منو از خواب ناز کشیدی بیرون؟

– اومممم... خواستم بگم میای بریم خرید؟

– نه.

– إ...! چرا خب؟

– حال ندارم بابا.

– غلط کردی. بیشعور من تنها برم خرید کنم؟؟؟

یاد مهمونی امشب و لباس های قبلا که تقریبا توش میترکیدم، افتادم. به خاطر همین تند تند گفتم:

– باشه میام.

– واییییی! مرسی. ساعت چهار جلو خونتونم.

طبق معمول بدون خداحافظی قطع کرد. گوشی رو پرت کردم روی تخت و دوباره چشمام رو بستم.

ده دقیقه بعد از جام بلند شدمو مثل پیرزن های نود ساله، تا دستشویی پاهامو روی زمین کشیدم.

یه بار دیگه کلیپسم و سفت کردم و و از خونه زدم بیرون. توی ماشین نشستم و با خوشحالی گفتم:

– سلام بر آن تایم ترین دوستم! خوبی؟

چپ چپ نگاهم کردو گفت:

– چرا همیشه باید علاف کنی منو؟ ها ملعون؟

سرم رو انداختم پایین و مثل بچه ها گفتم:

– ببشخیـــــــد.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– با سن خر پیره این اطوارا چیه؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفت:

– خودت نمیذاری بات عین آدم رفتار کنم آ.

بلند خندید و پاشو گذاشت روی گاز. چند دقیقه بعد، جلوی پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم. معده و روده م پیچیده بود توی هم از دست فرمون خوبش!

– سپیده؟

– هوم؟

– چی میخوای بخری حالا؟

– اوممم... یه لباس برای مهمونی امشب. تولد دوستم دعوتم.

– چه جالب! منم امشب مهمونی دعوتم.

لبخند مسخره ای زدو گفت:

– وای چه تفاهمی بانـــو! با ما ازدواج میکُنُنده؟

از مسخره بازیش خنده م گرفت و گفتم:

– ملعون!

جلوی مغازه ای که لباس های شیکی داشت ایستادم و مشغول بازرسی شدم. سپیده هم بی توجه به من دستم رو کشید و برد توی مغازه.

با حرص گفتم:

– داشتم لباسا رو نگاه میکردم آ.

– اونکه مهم نیست خب. من از این خوشم اومد.

و به سمت لباس جالبی رفت. طرحش جالب بود. سبز رنگ و کوتاه بود. آستین های مشکی و بلندی هم داشت که خیلی بامزه ش کرده بود.

لباس رو از فروشنده گرفت و رفت توی اتاق پرو. منم مشغول نگاه کردن شدم. یه لباس مشکی کوتاه نظرم رو جلب کرد. دکلته بود ولی یه کت روش خورده بود که خیلی شیکش کرده بود. جلوش حالت چپ و راست داشت. خیلی به دلم نشست. سپیده لباس رو خرید و یه ساپورت مشکی هم براش گرفت چون زیادی کوتاه بود. منم همون لباس رو پرو کردم و حسابی مورد تمجید و تحسین سپیده قرار گرفتم که حسابی خر کیف شدم.!

ساعت شش بود که رسیدم خونه. نیما توی هال نشسته بود و مشغول اتو کردن لباسش بود. از قیافه عاجزش خنده م گرفت. سلام کوتاهی کردم که گفت:

– تا ساعت هفت آماده باش.

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم توی اتاق.

یه دوش سریع اونم فقط جهت بوگیری گرفتم و اومدم بیرون. موهام رو بالای سرم جمع کردم و با چند تا گیره تزئینش کردم. چشمهام رو هم کاملا سیاه کردم و رژ صورتی و خوشرنگی هم به لبام زدم.

لباسم رو با ساپورت توری و خوشگلی که خریده بودم، پوشیدم و بعد از پوشیدن مانتو و شلوار، نگاه آخر رو به خودم انداختم و اومدم بیرون.

نیما روبه روی آیینه ایستاده بود و همونطور که سوت میزد با موهاش ور میرفت. کفش های پاشنه بلندی که از سپیده قرض گرفته بودم رو پوشیدم و گفتم:

– ساعت هفته آ.

نگاهی بهم کرد که اجدادم رو یاد کردم. کت اسپرت و چرمش رو از روی مبل برداشت و گفت:

– بیشتر!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چی؟

– عرض کردم بیشتر سیاه میکردی چش و چارتو! فکر کردی قشنگم شدی حتما. نه؟

چشمامو تاب دادم و گفتم:

– خر چه داند قیمت نقل و نبات!

و از جلوی چشمای گشاد شده ش گذشتم. پسره زشته بی ادب!

تیپش خیلی ناز بود. یه بلوز اسپرت زرد جیغ تنش بود که داشت میگفت نتونسته پیراهن سفیدش رو اتو کنه. شلوار جین مشکی و جذبی هم پاش بود. پوزخندی زدمو گفتم:

– صدام میکردی پیراهنتو اتو کنم.

پاش رو روی گاز فشار داد و گفت:

– از کی تا حالا شما بلدی لباس اتو کنی؟

– اوممم... از همون موقع که... نمیدونم.

پوزخندی زدو گفت:

– سرکار خوش میگذره؟

بی توجه به لبخند مسخره ش گفتم:

– خوبه. ممنون.

خواستم باهاش خوب صحبت کنم تا شرمنده بشه.

– این دختره... دوستت. اسمش چیه؟

– سپیده ؟

– آها. آره. با من دوست میشه؟

نگاهش کردم. نمیشد فهمید جدیه یا داره شوخی میکنه. با حرص گفتم:

– اون امثال تو رو آدم حساب نمیکنه.

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

– بعلـــــــه! میدونی سولماز کیه؟

– نچ.

– دختر خالمون. بابا با خاله مهتاب قهر بود و ما رفت و آمد نداشتیم. خیلی سال پیش سولماز رفت آمریکا. وقتی هم برمیگشت فقط میومد خونه من. خاله رو دیدی امشب تعجب نکن. خانومانه هم رفتار کن خواهشا. یه امشب خودتو کنترل کن!

عصبانی شدم و گفتم:

– نیما این چند ماه از من رفتار زشت و بدی دیدی؟ ها؟ چرا انقدر اذیتم میکنی؟ این حرفا چیه؟ واقعا به تو میگن برادر؟ همش تیکه همش توهین. اصلا میدونی چیه؟؟؟ ازت متنفرم.

روم رو سمت پنجره کردم و اشکام رو که باعث لرزش صدام شده بودن، آزاد کردم. از دست حرفاش خسته شده بودم. تا رسیدن دیگه حرفی نزد.

بی حرف از ماشین پیاده شدم و بی توجه به نیما رفتم تو. خونه نبود که! بیشتر شبیه جنگل بود. بعد از متر کردن جنگلی که بهش میگفتن حیاط، رفتم توی خونه. به محض ورودم سولماز نگاهش بهم افتاد و همراه با یه خانم جا افتاده ای اومد پیشم. بغلش کردم و تولدش رو تبریک گفتم. خانومه هم که حدس میزدم همون مهتاب خالم باشه، بغلم کردو گفت:

– وای تو چقدر نازی عزیزم. حیف که آرایشت خراب میشه. وگرنه انقدر بوست میکردم که نگو!

لبخندی زدمو چیزی نگفتم. سولماز دستم و گرفت و گفت:

– بیا بریم لباستو عوض کن عزیزم.

خونه فوق العاده بزرگی بود. مثل قصر بود. با دیدن پله هایی که باید برای رفتن توی اتاق، گَز میکردم آه از نهادم بلند شد.

– خب سولماز جون یه آسانسور اینجا میذاشتید.

خندید و گفت:

– ای بدجنس! مسخره میکنی؟

خندیدم و توی دلم گفتم چشم بسته غیب گفت! رفتم توی اتاق و لباسم رو عوض کردم. انقدر لباسای باز و جور واجور تو سالن ریخته بود که از پوشیدن لباسم معذب نباشم.

دستی روی موهام کشیدم و بعد از تجدید آرایش، رفتم بیرون. کفشهام رو درآوردم و از پله ها رفتم پایین چون به پاهام برای فردا احتیاج داشتم! پام رو که روی آخرین پله گذاشتم، خم شدم که کفشهام رو بپوشم.

– سلام بانوی حواس پرت!

صداش آشنا بود. سرم رو بلند کردم. نگاهم توی یه جفت چشم آبی گیر افتاد. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

– شما! سـلام.

دست به سینه ایستاده بود. لبخند کجی زدو گفت:

– به خاطر آوردید بنده رو؟

خندیدم و گفتم:

– بعلـه! بابت اون روز متأسفم مجددا.

دستش رو سمتم گرفت و گفت:

– امیرحسین.

سرم تیر کشید ولی چیزی یادم نیومد. دستش رو گرفتم و گفتم:

– نگار.

– خوشبختم خانوم کوچولو.

همونطور که با دست اشاره میکرد تا راه بریم گفت:

– بهترین اتفاقی بود که میتونست بیفته.

نگاهش کردم و گفتم:

– چی؟

– دیدار مجدد شما.

زیر لب گفتم:

– چه زودم پسر خاله شد!

لبخند مسخره ای زدمو گفتم:

– خیلی عذر میخوام. من باید برم.

با تکون دادن سرش فهموند که مشکلی نیست. ازش جدا شدم و رفتم روی صندلی نشستم. خونه رو شبیه سالن درست کرده بودن. پر از میز بود. از ظرف میوه روبه روم چند تا گیلاس برداشتم و همه رو کردم توی دهنم.

همون موقع چشمم به سپیده افتاد که داشت وسط خودشو میکشت. تعجب کردم ولی دلم نیومد از ظرف گیلاسم جدا شم. تکون نخوردم و نگاهش کردم.

لباسش رو بدون ساپورت پوشیده بود و یکم زیادی میزد توی چشم. با صدای کشیده شدن صندلی نگاهم به نیما افتاد. نشست و گفت:

– اون سپیده نیست؟

جوابش رو ندادم و یه گیلاس دیگه گذاشتم توی دهنم. از جام بلند شدمو رفتم سمت سپیده تا یکم خودمو خالی کنم و برقصم. جام رو با دختری که داشت باهاش میرقصید عوض کردم و گفتم:

– سلام ملعون!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– ای وای! تو اینجا چیکار میکنی نِگی؟

– معلوم نیست؟؟؟

خندید و گفت:

– یه بار مثله آدم جواب بده.

با هم شروع به رقصیدن کردیم. تا جایی که پاهام توانایی داشت رقصیدم. پشت میزمون نشستیم. نیما نبود.

سپیده خندید و گفت:

– خیلی بده لباسه بی ساپورت؟

– اوممم... نه ولی خیلی کوتاهه بیشعور!

– میدونم ولی اینجا زدن توی ذوقم عوضش کردم.

سرم و تکون دادم و گفتم:

– مهم نیست بابا. الان قشنگی.

سپیده هیکل تپلی داشت و خیلی با نمک بود. با لباسی هم که پوشیده بود خیلی دوست داشتنی شده بود. با صدای سرفه نیما نگاهش کردم.

– سلام بر رقصنده های مجلس.

روم رو ازش گرفتم و به جمعیت نگاه کردم. امیر حسین سرش رو برام تکون داد. لبخند محوی زدم و کارش رو تکرار کردم. سولماز اومد پیشم. دستم رو گرفت و گفت:

– بیا بریم به دوستام معرفیت کنم نگار جون.

و رو به سپیده، پر حرص گفت:

– تو هم همینجا بشین تا بمیری.

سپیده هم با جیغ جیغ بلند شد و دست منو گرفت و پشت سولماز راه افتادیم. کنار یه جمع جوون ایستادیم. دختر و پسر زیادی بهم معرفی شدن که فقط اسم یکیشون رو تونستم حفظ کنم. یه اسمایی روی خودشون گذاشته بودن که آدم میترکید از خنده. مثله یکیشون بعد از سه ساعت پشت چشم نازک کردن دستش رو گرفت سمتمو گفت:

– توسکا.

سپیده زیر گوشم گفت:

– باور کن اسمش عقدس مقدس چیزی بوده آ.

بعد بلند گفت:

– یه نوع درخته نه؟

دستم رو پشت لبم کشیدم تا خنده م رو نبینن اما دختره قرمز شد و گفت:

– بعله.

یه پسر جوون توی گروهشون بود که خیلی برام آشنا میومد. همون موقع امیرحسین هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

– خواهری من چطوره؟

و دستش رو دور شونه های یکی از همون دخترها حلقه کرد.

سولماز خندید و گفت:

– و اینم مهسا و امیرحسین. بهترین دوستام.

سرم به دَوَران افتاد و چند تا تصویر گنگ جلوی چشمام رژه رفت. خودم بودم و همین دختر. دستم رو به میز گرفتم تا نیفتم ولی زودتر دستی دور بازوهام حلقه شد. چشمهای آبی مقابلم حالم رو بدتر کرد و سیاهی چشمام بیشتر شد. دیگه چیزی نفهمیدم جز صدای جیغ جیغ سولماز و سپیده.

***

به زور چشمام رو باز کردم و به صورت سولماز که جلوم نشسته بود نگاه کردم. خبری از آرایش و موهای درست شدش نبود. دستی روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

– سولماز؟

– وای خدا رو شکر. به هوش اومدی. جان سولماز؟

– چی شده؟

اشکاش رو پاک کردو گفت:

– دیشب وسط مهمونی حالت بد شد. تا الان بیهوش بودی. دکتر گفت به خاطر آسیبیه که به سرت خورده. شایدم علائم برگشت حافظه ت.

چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

– ببخشید بابت خراب کردن تولدت. شرمندم به خدا. کاش نمیومدم.

اخم ریزی کردو گفت:

– این چه حرفیه نگار! دیگه نزن از این حرفا که ناراحت میشم.

لبخندی زدمو گفتم:

– نیما کجاست؟

از جاش بلند شد و گفت:

– پایین نشسته صبحانه میخوره.

سریع توی جام نشستم که باعث شد چشمام سیاهی بره. ولی بی توجه گفتم:

– چی؟؟؟ ساعت چنده؟

سولماز با تعجب نگاهم میکرد. آروم گفت:

– نُه.

– وای نه! من باید برم سرکار.

– با این حالت اصلا لزومی نداره.

– آخه سولماز تو که صاحب کارم رو نمیشناسی. باید برم حتما. وگرنه اخراجم میکنه.

نگاهی به خودم توی آینه کردم. رنگم حسابی پریده بود ولی آرایشم به لطف لوازم بیست و چهار ساعته تکون نخورده بود! موهام رو باز و بسته کردم و مانتوم رو تنم کردم.

– لباس هات رو دیشب عوض کردم برات. گذاشتم توی این.

پلاستیکی رو جلوم گرفت. ازش تشکر کردم و رفتم پایین.

– وای نمیدونی چه صحنه خنده داری بود که نگار! فکر کن یه دفعه ای وسط اون مجلس جلوی اون آدمای فیس و افاده ای تِلِپ افتادی. بعد جالب تر از اون سوپرمن بازیه اون پسره امیرحسین بود. همچین دستشو زیرت قلاب کرد که نگو. فکر کرده بود مثلا تو زیبای خفته ای با این سیبیلات.

زدم تو سرش و گفتم:

– کثافت تو چه دوستی هستی آخه! هر و کر راه انداختی اون وسط؟؟ تو باید میبردیم بالا.

دوباره زد زیر خنده و گفت:

– توأم جای من بودی میخندیدی بابا. انقدر که باحال بود.

یه کم فکر کردم و گفتم:

– سپیده نیما چیکار کرد؟

– اومم... نیما اومد از بغل سوپرمن گرفتت با حرص گفت خودم میبرمش بعد بردت بالا. چقدم عصبانی بود واه واه. خدا به دور.

– درست صحبت کن درباره نیما.

چشمهاش رو درشت کردو گفت:

– تا اونجایی که من میدونستم تو بدت میومد ازش، میگفتی از وقتی دیدیش داره باهات بد رفتاری میکنه و چمیدونم این حرفا.

– خب میدونی از دستش دلخور میشم ولی نمیتونم ناراحت بمونم. خب برادرمه.

سپیده دستش رو زیر چونش گذاشت و خیلی ریلکس گفت:

– خفه شو.

خندیدم و با اومدن مشتری از جام بلند شدم.

تا پایان ساعت کاری، رسما پدرم درومد. چون نزدیکه عید بود، سرمون خیلی شلوغ شده بود. از بچه ها خداحافظی کردم و با سپیده راه افتادیم. طبق معمول جلوی خونه پیاده م کردو رفت. در رو باز کردم و رفتم تو. برعکس همیشه لامپ روشن بود و نیما هم جلوی تلویزیون نشسته بود. سلام کوتاهی کردم و رفتم توی اتاق. صدای شکمم حسابی دراومده بود و مجبورم کرد برم بیرون. دو تا تخم مرغ و یه گوجه کوچولو برداشتم که املت درست کنم.

– غذا رو الان میارن.

از ترس سه متر پریدم بالا. دستم رو روی قلبم گذاشتم و به نیما که میخندید چشم غره جانانه ای رفتم.

– اومم... نگار؟

– هوم؟

همون موقع صدای زنگ بلند شد و هنوز غذا نگرفته بوی کباب از زیر دماغم رد شد اما دو تا پیتزا روی میز قرار گرفت. حسابی خورد تو پَرَم. پشت میز نشستم و مشغول شدم. نیما هم نشست و همونطور که میخورد گفت:

– نگار؟

– هوم؟

– میگم بیا از این به بعد همه گذشته رو فراموش کنیم و با هم خوب بشیم. چطوره؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

– اونطوری نگاهم نکن. خب من پشیمونم! خیلی باهات بد رفتار کردم. ببخشید.

خندیدم و گفتم:

– عب نداره برادررررر.

یه پیتزای بزرگ رو یه نفره خوردم و بعد از تشکر رفتم توی اتاق تا بخوابم. از ته دل خوشحال شده بودم ولی خوشحالیم زیاد دووم نیاورد.

طبق معمول با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و بعد از آماده شدن با سپیده رفتم فروشگاه. مثل دیروز شلوغ بود. پشت در اتاق پرو، منتظر یه خانوم ایستاده بودم که یکی صدام زد.

با دیدن امیرحسین لبخندی زدمو رفتم جلو.

– سلام بانوی حواس پرت!

– سلام آقای خجالت بِده.

خندید و گفت:

– خوبی؟ بهتری؟

سری تکون دادمو گفتم:

– بعله خوبم. ببخشید بابت پریشب.

– این چه حرفیه بانـــــــو.

لبخندی خانومانه ای که از خودم بعید میدیدم، زدم و گفتم:

– اینجا چکار میکنید راستی؟ اومدید مانتو بخرید؟

– راستش نه. نگرانت بودم اومدم ببینمت.

از حرفش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

– مرسی. من خوبم.

– راستش میخوام یه خواهشی ازت بکنم.

– بعله؟

– میشه با من تا یه جایی بیای؟ لطفا.

– کجا؟

– اگه قبول کنی و بیای میفهمی. برات بد نمیشه قول میدم که خوشحالم میشی.

برای اینکه از سر خودم بازش کنم گفتم:

– رئیس ما مرخصی نمیده و منم تا ساعت نه شب اینجام.

– من با آقای انصاری صحبت کردم و اجازتو گرفتم بانو.

کلافه گفتم:

– پس کلاً از قبل هماهنگ شده بوده نه؟

– تو رو خدا ناراحت نشو بابا. زود آماده شو بریم.

سرمو تکون دادم و بیشتر از این خودم رو براش نگرفتم و کیفم رو برداشتم و بعد از اینکه به سپیده گفتم، رفتم بیرون.

سوار سانتافه با کلاسش شدم و چیزی نگفتم. موزیک لایتی که پخش میشد کم کم خمارم کرد و دیگه نفهمیدم چی شد!

با صدای امیرحسین چشمام رو باز کردم.

– بانو بیدار شو که رسیدم.

جلوی یه خونه ایستاده بود. اخم کردم و گفتم:

– اینجا کجاست؟

– خونه من.

اخمم رو غلیظ تر کردم و گفتم:

– برگرد فروشگاه آقا. زود باش.

خندید و گفت:

– نترس خونه خالی نیست. هزار نفر الان اون توأن. بیا پایین.

و خودش پیاده شد. خیلی عصبانی بودم. پیاده شدم و بی حرف همراش رفتم تو. با دیدن فضای خونه دوباره سر درد اومد سراغم. یه خونه خیلی بزرگ بود. امیرحسین با صدای بلندی گفت:

– شیرین؟ شیرین؟

در حال کنکاش و آنالیز خونه آشنا بودم که یه دختر روبه روم ایستاد و گفت:

– بله آقا.

نگاهش کردم. همون صورت سبزه و چشمهای مشکی بود. همون دختر که همیشه توی خیالم باهاش در حال کار بودم. خیلی گیج شده بودم و سرم فوق العاده گیج میرفت. مطمئن بودم که قبلا این خونه و آدماش رو دیدم.

– برو به همه بگو بیان اینجا.

چند دقیقه بعد چند تا زن جلوم ایستاده بودن و با تعجب نگاهم میکردن. خیلی صحنه ها جلوی چشم رژه میرفتن اما هیچی واضح نبود. سرم رو توی دستام گرفتم و به امیرحسین گفتم:

– اینجا چه خبره ؟

لبخندی تحویلم داد و رو یه دختره آشنا گفت:

– شیرین، خانوم رو شناختی؟

شیرین سرش رو پایین انداخت و گفت:

– یکم شبیه افسونه آقا.

با شنیدن اسم افسون، چشمام سیاهی رفت. اسمی که همیشه وقتی حالم بد میشد، میشندیم بود. اینم همون دختر بود.

چشمهای تارم رو بستم ودیگه دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس خیسی چشمام رو باز کردم. شیرین بالای سرم ایستاده بود و آب میریخت روی صورتم. دستش رو پس زدم و گفتم:

– اینجا کجاست خانم؟

– عمارت ارجمند ها.

سر دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد. امیرحسین کنار تخت نشست و گفت:

– افسون یا نگار؟ چی صدات کنم بانوی حواس پرت؟

گیج بودم. پاهام رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

– چرت میگی چرا؟ اه. اینجا چه خبره؟ دارم دیوونه میشم.

امیرحسین جلوی پام نشست و گفت:

– تو افسونی نه نگار.

نگاه مسخره م رو که دید ادامه داد:

– بذار برات بگم بانو. شما پارسال وقتی من برگشتم ایران اینجا کار میکردی مثل شیرین. چیزی یادت میاد؟ میخواستم داد و بیداد راه بندازم و بگم دروغ میگه اما با صحنه هایی که هر لحظه یادم میومد نمیتونستم انکار کنم.

– وقتی اومدم ایران یه دختر چشم و ابرو مشکی با لبهای سرخ و پوست گندمی چشمم رو گرفت. ولی زیادی لجباز و عصبی بود. اصلا نمیتونستم بهش نزدیک بشم. سعی کردم با تحریک کردنش به دعوا و اذیت کردن نزدیکش بشم ولی نمیشد. توی اتاق مامانم نشسته بودم و باهاش حرف میزدم که سرو صدای زیادی از بیرون شنیدم. رفتم بیرون و دیدم با مهسا دعواش شده و سرو صدا راه انداخته. اول خواستم جداشون کنم اما نشد و در کمال ناباوری دیدم که زد توی گوش خواهرم. بعد با گریه رفت و وسایلش رو جمع کرد. تسویه کرد و رفت.

نگاهم کرد تا تأثیر حرفاش رو ببینه. همه حرفاش رو به یاد میاوردم. همش رو! ولی دوست داشتم ادامه بده.

– چند ماه پیش رفتم پیش دوست پدرم چون کارش داشتم که یه دختر با همون چشم و ابروی مشکی با سر اومد توی سینه بنده. نشناختم ولی آشنا بود. ذهنم درگیرش بود تا اینکه یه عکس دست شیرین دیدم. یه عکس دو نفره با همون دختره آشنا. صورتش عمل شده بود ولی انقدری عوض نشده بود. با خودم گفتم شاید شبیه افسونه! تا شب تولد سولماز. وقتی با دیدن مهسا اونطوری حالت بد شد از سولماز پرسیدم جریان چیه که اونم گفت فراموشی گرفته. آوردمت اینجا تا ببینم فرضیه م درسته یا غلط.

درست بود. حالا همه چیز رو یادم بود. من افسون ریاحی بودم. نه نگار رادمنش. همه خاطراتم جلوی چشمام جون گرفت. سرم رو بین دستام گرفتمو دراز کشیدم. سرم به اندازه یه وزنه سنگین شده بود. دیدم تار شد و کم کم کاملا سیاه.

از صدای پچ پچ که دقیقا مثل مته داشت مغزمو سوراخ میکرد، چشمهامو باز کردم.

– نترس پسرم. این بیهوشی برای افرادی که دارن حافظه از دست رفتشون رو به دست میارن، کاملا طبیعیه. ولی این که یه دفعه توی شرایط و زندگی قبلیش قرارش دادید خیلی خطرناک بوده. اما خب خدارو شکر که حالش خوبه.

– یعنی هیچ مشکلی نیست؟

– نه پسرم. خیالت راحت باشه.

حوصله نداشتم به حرفاشون گوش کنم. دستی روی گونه م قرار گرفت. چشمام رو باز کردم و چشمهای آبی امیرحسین رو دیدم.

خودم رو بالا کشیدم و گفتم:

– ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

– شش عزیزم.

دستم روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

– من باید برم. میرسونیم فروشگاه؟

– میخوای برگردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

– نه پس! بمونم؟

– تو که نگار نیستی و اینم فهمیدی. چرا میخوای برگردی؟

کلافه گفتم:

– مگه دیوونم که بمونم؟

– بمون، نه به عنوان افسونِ قبل، به عنوان خانومِ خونه.

ها؟؟!! یعنی الان از من خواستگاری کرد؟ قبل از اینکه رنگ به رنگ بشم بلند شدم و گفتم:

– من و تو از دو تا فرهنگ و زندگی متفاوتیم. خودت بهتر میدونی آقای ارجمند.

روی اسمش تأکید کردم. ذوق زده از حرفِ فلسفیم رفتم سمت در. کیفم رو از دست شیرین گرفتم، برای رفع دلتنگیم بوسش کردم و گفتم:

– میشه زنگ بزنی آژانس؟

اما قبل از شیرین، چشم دریایی که همون امیرحسین خودمون باشه، محکم گفت:

– نیازی نیست شیرین. من میرسونمت افسون.

خب بهتر! پول آژاس نمیدم.

***

با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم. سه روز از برگشتن حافظه م گذشته بود. اصلا حالم خوب نبود. خدا رو شکر جمعه بود و مجبور نبودم برم فروشگاه.

میخواستم حقیقت رو به نیما بگم اما از بعدش میترسیدم. کجا میرفتم؟ من هیچ جا رو نداشتم که بخوام برم. به همین خاطر ساکت شده بودم و هنوز نقش نگار رو بازی میکردم.

ساعت نردیک یک بود که رفتم توی آشپزخونه تا ناهار درست کنم. یه غذای ساده درست کردم و مشغول شستن ظرفا بودم که نیما اومد.

– سلام.

– سلام. چه زود اومدی؟

به حالت نمایشی عقب گرد کرد و گفت:

– میخوای برم؟

خندیدم و گفتم:

– دیوونه ای آ. بیا که یه غذای خوشمزه برات پختم.

چشمهاش برق زد. تندی سوییچش رو روی اُپن آشپزخونه گذاشت و گفت:

– آماده کن که اومدم.

میز رو چیدم و پشتش نشستم. همون موقع نیما هم اومد و همونطور که برای خودش میکشید گفت:

– فردا شب اجرا دارم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– اجرا؟!

بالای ابروش رو خاروند و گفت:

– نگو که یادت نمیاد من نوازنده ام نگار؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

– همین الان یادم اومد.

چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. خیلی کنجکاو شده بودم بدونم چی میزنه! میز رو جمع کردم و همونطور که میرفتم سمت اتاقم گفتم:

– راستی اجراتون فردا ساعت چنده؟

– هشت و نیم.

– اوممم... کجاست؟

– تهران. سالن...

سری تکون دادم و گفتم:

– باشه. ایشالا موفق شی هنرمنـــــــــد! شب خیر.

از اون لبخندهای دختر کش زدو گفت:

– مرسی. شب بخیر.

خیلی از اینکه نیما باهام خوب شده بود، خوشحال بودم. اما یجورایی حس عذاب وجدان نمیذاشت بهش نزدیک بشم.

صبح با انرژی زیاد، بیدار شدم. لباسم رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون. طبق معمول سوار ماشین سپیده شدم و با صدای بلند گفتم:

– ســـــــــلام بر بانوی پژو سوار.

– سلام. چته سر صبحی؟ شنگولی؟

از قیافه باد کرده ش خنده م گرفت. بلند خندیدم و گفتم:

– هیچی بابا. روشن کن این لگنتو دیگه.

زیر لب غر غر کردو راه افتاد. معلوم بود از اون روزاس که خیلی خوب از خواب پاشده ارواح عمش!

تا ساعت چهار لحظه شماری میکردم و تند تند مشتری ها رو راه مینداختم و هر جنسی که دم دستم بود و انقدر تبلیغ میکردم که یارو از روم شرمنده میشد میخرید و میرفت.

بالاخره چهار شد و منم بدو بدو رفتم اتاق آقای انصاری تا ازش مرخصی بگیرم. مغنه سرمه ایم رو روی سرم صاف کردم و در زدم. صداش اومد و اجازه ورود بنده صادر شد. قبل از ورود قیافه م رو شبیه گربه شِرِک کردم و رفتم تو.

– بله خانم رادمنش؟

همونطور که مثل بچه دبستانی ها انگشتامو دور هم میپیچیدم گفتم:

– ببخشید آقای انصاری راستش من امروز یه کار خیلی واجب برام پیش اومده باید برم تهران. اگه میشه...

بین حرفم پرید و گفت:

– بله میشه خانم.

– واقعا مرسی. ممنونم.

از جاش بلند شد و همونطور که میز رو دور میزد، گفت:

– خانم رادمنش میخواستم راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم. البته اگه عجله ندارید!

روی مبل نشستم و گفتم:

– نه... نه... بفرمایید.

روبه روم نشست و گفت:

– راستش خانم رادمنش من رو که باید کامل شناخته باشید. اسم کوچیکم مهدی و سی و نه سالمه. تا الان ازدواج نکردم و دنبال دختر رویاهام گشتم.که البته الان پیداش کردم.

تازه متوجه معنی اون لبخند های مسخره و نادرش شدم. خودم رو جمع و جور کردم و با اخم منتظر شدم بقیه حرفاش رو بزنه.

– راستش میخواستم... میخواستم ازتون خواستگاری کنم.

تعجب نکردم چون مثل این دخترای گیج نبودم که معنی حرفاش رو نفهمم. دیدین بعضیارو، یارو خودشو میزنه به در و دیوار کاملا تابلو میکنه که داره خواستگاری میکنه بعد دختره مثلا با گیجی میگه "ببخشید متوجه منظورتون نمیشم." انقدر بدم میاد.

با عصبانیت ساختگی از جام بلند شدم. آخه شما که از خودین دیگه. کدوم دختریه که از خواستگار بدش بیاد!

برای اینکه بی ادبی نباشه گفتم:

– با بنده امری ندارید؟

هول هولکی گفت:

– ببینید خانم انصاری من قصدم جسارت به شما نبود. فقط من شیفته متانت و زیبایی شما شدم.شما فوق ال....

با احترام گفتم:

– شما واقعا به من لطف دارید آقای انصاری اما همونطور که خودتون میدونید من فقط بیست و سه سالمه و شما چهل سالتونه. ما اصلا به درد هم نمیخوریم. پس بهتره همین الان این بحث رو تمومش کنیم. با اجازه.

سریع از اتاقش اومدم بیرون و بعد از یه خداحافظی سرسری با بچه ها رفتم خونه. اصلا هم به پیشنهاد انصاری فکر نکردم!!

با یادآوری اجرای نیما، سریع از جام بلند شدم و پریدم توی حمام. یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. مانتو و شلوار شیکی پوشیدم. خب مثلا خواهر نوازنده مملکت بودم!!

سریع از خونه اومدم بیرون. یه ماشین دربست هم گرفتم که تا تهران ببرم. اگه سپیده بود با غر غر میگفت "دوباره چشمت به دوتومن پول خورد؟ "

ساعت شش بود که رسیدم. هنوز خیلی وقت داشتم و به خاطر همین رفتم خونه خاتون جون که به اصطلاح خونه خودم میشد. برام مهم نبود که بابا خونه ست و باید بترسم. زنگ رو زدم و منتظر ایستادم. چند ثانیه بعد صدای جیغ نهال اومد و در با صدای تیک باز شد. خاتون جون و نهال جلوی در ایستاده بودن و با ذوق نگاهم میکردن. جفتشون رو بغل کردمو بعد از کلی ابراز دلتنگی رفتیم تو. نهال و خاتون جون هم میخواستن برن اجرای نیما رو ببینن. حسابی خوشحال شدم.

– نهال؟

– هوم؟

– بابا کوش؟

– تو اتاقشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– از من فرار کرد؟

نهال خندید و همونطور که بلند میشد گفت:

– نه بابا. خوابه.

دروغش کاملا واضح بود چون تا ساعتی که از خونه زدیم بیرون،آق بابا بیرون نیومد.

روی صندلی اولین ردیف نشسته بودیم و با ذوق به سِن نگاه میکردیم تا نیما بیاد. چند دقیقه بعد، چند تا پسر جوون اومدن که نیما هم جزشون بود. پشت دستگاه هاشون قرار گرفتن. نیما هم رفت سرجاش ایستاد، ویالون رو آماده روی شونه ش گذاشت و شروع به زدن کرد. داشتم غش میکردم انقدر که ذوق زده شده بودم.

یه کم که گذشت صدای خواننده پخش شد و خودش هم ظاهر شد. همه شروع کردن جیغ جیغ کردن و دست زدن.

اما من و نهال تا آخر اجرا، مثل دیوونه ها با یه لبخند گشاد و پهن فقط به نیما نگاه میکردیم.

خودم رو روی مُبل انداختم و گفتم:

– وای نیمـــا! خیلی قشنگ زدی.

لبخند مردونه ای زد و گفت:

– واقعا؟

– اوهوم.

همونطور که میرفت سمت اتاق یه دونه زد توی سرم و گفت:

– قیافشو تو رو خدا! پاشو لباستو عوض کن.

شام رو با نهال و خاتون جون بیرون خورده بودیم به خاطر همین فقط دو تا چایی ریختم و دوباره روی مُبل نشستم.

– خیلی خوشحال شدم که اومدی.

با لحن لاتی گفتم:

– بابا برادرمونی آ. وظیفه ست داداش.

نیما هم خندید و متقابلا مثل خودم گفت:

– کَرِتیم آبجی خانـــوم.

یکم دیگه با هم حرف زدیم و بعد از تموم شدن چایی مون، شبخیر گفتم. نیما هم روی کاناپه دراز کشید و پتوش رو کشید روی سرش و گفت:

– حداقل یه دشک از اون دستات بگیر من بدنم خشک شده.

حق به جانب گفتم:

– میخواستی خونه بزرگتر بخری با دو تا اتاق.

سرشو از پتو بیرون آورد و گفت:

– والا من نمیدونستم قراره تو سرم خراب شی.

منم خندیدم و گفت:

– شب بخیـــــر.

حرصی گفت:

– حداقل اون لامپو روشن کن. اینو که میتونی؟

لامپ رو خاموش کردم و رفتم توی اتاق. خیلی خوابم میومد به خاطر همین سریع رفتم زیر پتو و خیلی زودم خوابم رفت.

طبق معمول با صدای آلارم گوشیم، بیدار شدم. اصلا دلم راضی نبود که برم فروشگاه. من که به پولش احتیاج نداشتم به همین خاطر تصمیم گرفتم برم تسویه حساب. به سپیده گفتم دنبالم نیاد تا خودم ساعت نُه و ده برم.

با قدم های آروم رفتم سمت اتاق آقای انصاری و در زدم.

– بفرمایید.

در رو باز کردم و رفتم تو.

– سلام آقای انصاری.

– سلام خانم رادمنش. صبح تشریف نیاورده بودید.

–بله راستش الان هم اومدم برای تسویه حساب.

– چرا؟ اگه به خاطر پیشنهاد دیروز منه که باید بگم...

بین حرفش پریدم و گفتم:

– نه... نه... به اون خاطر نیست. دیگه نمیخوام کار کنم.

خیره به صورتم زُل زده بود. با حرص گفتم:

– ببخشید من عجله دارم.

سری تکون دادو گفت:

– باشه هر طور که میلتونه. امروز بیست و هشتمه. من براتون تا آخر ماه حساب میکنم.

حقوقم رو گرفتم و بعد از خداحافظی با بچه ها، رفتم سمت خونه. میخواستم یه مدت استراحت کنم و دوباره بگردم دنبال کار. اونم جایی که صاحب کارش، انقدری پیر باشه که به خودش اجازه خواستگاری از یه دختر بیست و سه ساله رو نده.

روی تخت نشستم و برای بار صدم به این فکر کردم که نگار واقعی کجاست!

ذهنم خیلی درگیر بود. دوست نداشتم نیما و خانوادش رو گول بزنم اما چاره ای نداشتم. باید پول جمع میکردم تا میتونستم یه خونه نقلی اجاره کنم و برم. توی همین افکار بودم که صدای در بلند شد.

در رو باز کردم و زن جوونی رو با یه کاسه جلوی در دیدم. لبخند مهربونی زد و گفت:

– سلام عزیزم. خوبی؟

جواب لبخندش رو دادم و گفت:

– سلام مرسی.

ظرف رو جلوم گرفت و گفت:

– نذریه. بفرمایید.

ازش گرفتم و گفتم:

– خدا قبول کنه. بذارید ظرفش رو بیارم براتون.

داشتم از در دور میشدم که فهمیدم تعارفش نکردم.

– بفرمایید تو.

– نه عزیزم. ممنون.

آش رو توی یه قابلمه خالی کردم و بعد از شستن ظرف، رفتم جلوی در و ظرف رو برگردوندم. داشتم در رو میبستم که چیزی لای در قرار گرفت و نشد. کفش مردونه براقی بود. نگاهی به صاحبش انداختم و گفتم:

– سلام.

– علیک سلام بانـو.

اخم کردم و گفتم:

– بردار پاتو میخوام در رو ببندم.

– وای! چه خشن. تعارف نمیکنی؟

– اینجا خونه من نیست که تعارف کنم. برو الان نیما بیاد بد میشه.

– اون موقع که توی خونمون کار میکردی انقدر با جرأت نبودی.

– با جرأت بودم که زدم توی گوش خواهرت.

– به آقا نیما گفتی...

حرفش رو قطع کردم و با تعجب گفتم:

– چت شده امیرحسین؟ چرا انقدر بدجنس شدی؟

کلافه گفت:

– بدجنس نشدم دارم ازت میخوام برگردی. این زندگی برای تو نیست افسون.

عصبی گفتم:

– اینشو خودم تعیین میکنم نه تو.

– اشتباه میکنی افسون. روزی که بفهمه از خونه بیرونت میکنه. ازت شکایت میکنن. اونوقته که...

ضربه ای به پاش که بین در گذاشته بود، زدم و گفتم:

– بس کن. برو الان نیما میاد.

دلخور نگاهم کرد با یه خداحافظ پاش رو برداشت. سریع در رو بستم روی مُبل ولو شدم. عصابم خیلی بهم ریخته بود. چشمهام رو بستم و سرم رو به پشتی مُبل تکیه دادم.

میز رو چیدم و منتظر نیما نشستم. ساعت دوازده بود که اومد. با تعجب به من نگاه کردو گفت:

– تو هنوز شام نخوردی؟

– علیک سلام.

لبخند مردونه ای زدو گفت:

– سلام. ببخشید که تا الان معطل من شدی.

از جام بلند شدم تا غذایی که سه ساعت بود که روی میز گذاشته بودم رو گرم کنم.

– نگو که غذا خوردی؟

– نه نخوردم. الان میام.

چند دقیقه بعد اومد و پشت میز نشست. انقدر با اشتها غذا میخورد که منم سر ذوق آورد.

– راستی نگار؟

– هوم؟

– پس فرداشب باید برم کیش.

یا تعجب گفتم:

– وا! چرا یدفعه؟

– اجرا داریم.

سری تکون دادم و گفتم:

– آها...! باشه.

– دو تا بلیط گرفتم.

پرسشی نگاهش کردم که گفت:

– نکن بابا چشماتو اونجوری! برای خودم و تو. اینجا که نمیتونم تنهات بذارم! خونه خودمون هم که به خاطر بابا نمیشه بری. حدس زدم خونه خاله هم موذبی، اذیت میشی.

با خنده گفتم:

– چقدر تو فکر کردی آ.

– پس چی که!

یه قلوپ از دوغم رو خوردم و گفتم:

– راستی نیما من تسویه حساب کردم. دیگه نمیرم فروشگاه.

– چرا؟

– همینطوری. خسته شدم.

سرشو تکون داد و دیگه حرفی نزد. بقیه غذا رو توی سکوت خوردیم. بعد از شستن ظرف ها رفتم که بخوابم.

اما چه خوابی؟

ذهنم خیلی مشغول بود و حرف امیرحسین مثل یه تابلو جلوی چشمم آویزون بود. یعنی واقعا نیما بیرونم میکرد؟

به پهلو خوابیدم و چشمهامو بستم. اما بازم فایده ای نداشت. احساس تشنگی کردم. از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. یه لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم. پاهام رو روی زمین میکشیدم و سمت اتاق میرفتم که صدای جیغ نیما بلند شد. از ترس به عقب تکیه دادم و با چشمهای گشاد شده نگاهش میکردم.

روبه روم ایستادو گفت:

– سکته کردم دیوونه!

با حرص گفتم:

– من سکته کردم بیشعور. مثل این زنا جیغ بنفش میکشی؟ از هیکلت خجالت بکش.

– بابا جون من چشمم رو وا کردم دیدم یه چیز سرتا پا سفید داره توی خونه قدم رو میره. چه توقعی داری خُب!

گوشه لباسم رو توی دستش گرفت و همونطور که لب و لوچه ش رو آویزون میکرد گفت:

– این چیه پوشیدی آخه؟ نه یه خالی، مربعی، مثلثی، دایره ای، نقطه ای، مستطیلی، ذوزنق...

– اه! بس کن دیگه بابا. نصفه شبی داره برای من درس های دبستانشو تکرار میکنه.

نیما بدون توجه به حرف من، روی در اتاق برای خودش شکل میکشید.

– نگار این ذوزنقه بود یا این؟

دو تا شکل فرضی روی در کشید و منتظر نگاهم کرد. چشمهاش شیطون بود. خندیدم و گفتم:

– خدا شفات بده.

و از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاق. برعکس چند ساعت پیش خیلی زود خوابم رفت.

صبح با صدای نکره نیما بیدار شدم. داشت با پاش تمام بدنم رو مستفیض میکرد. حرصی سرم رو کردم زیر بالش و گفتم:

–برو بـــیرون.

– چی چی برو بیرون؟؟؟ دو روزه بهت گفتم امشب بلیط داریم آ. پاشو پاشو باید بریم از خاتون جون اینا خداحافظی کنیم. شاید تو کیش خدایی نکرده من افتادم تو مُردی! پاشـو.

دلم نمیومد چشمام رو باز کنم به خدا! نفس عمیقی کشیدم و توی جام نشستم. نیما هم با رضایت لبخند زد و رفت بیرون. دوست داشتم خفه ش کنم. خب مجبور بودیم ساعت ۱۰ صبح بریم خداحافظی؟ والـــــــا!

یه مانتو و شلوار ساده پوشیدم، شال مشکی و نازکی رو هم روی سرم انداختم. از اون نظر که من از اون دسته دخترا که با یه رژ میرن بیرون و هزار تا چشم دنبالشونه و دوستاشون میگن چشات سگ داره و این چیزا نبودم، و بدون آرایش کاملا شبیه ارواح سرگردان بودم، یه آرایش کامل هم کردم و پشت سر نیما که با غر غر میرفت بیرون سوار ماشین شدم. یه ساعت و خورده ای توی راه بودیم تا رسیدیم. نهال از قبل خبر داشت چون به محض اینکه ما رسیدیم گفت:

– پس چرا انقدر دیر اومدین.

منم که هنوز از خواب نصفه و نیمم حرصم گرفته بود، با حرص گفتم:

– ساعت یازده و نیمه کجاش دیره؟!

نهالم زیر لب زیر لب چیزی گفت و فوت کرد توی صورتم. نیما خندید و گفت:

– جن بود دور شد. آفرین نهال.

با حرص اول یدونه زدم توی سر نیما بعدم دنبال نهال که با اون هیکل داشت دور خونه میچرخید، کفش و دمپایی پرت میکردم.

خلاصه اون روز ناهار حسابی و خوشمزه ای خوردم و خیلی خوش گذشت. چون من بعد از ناهار رفتم توی اتاق قبلیم دوباره خوابیدم :)

ساعت شش بلیط داشتیم و ما هم بدون تأخیر رفتیم فرودگاه و پیش به سوی کیش.

چمدونم رو روی زمین گذاشتم و روی مُبل چرمی هتل نشستم. چند دقیقه بعد نیما هم اومد دسته چمدون رو گرفت و گفت:

– پاشو.

پشت سرش راه افتادم. از آسانسور پیاده شدیم و رفتیم سمت یه اتاق. نیما شماره روی در رو با کارت توی دستش چک کردو در رو باز کرد. هوا زیادی گرم بود و داشتم خفه شدم.

اتاق بزرگی بود. مجهز بود و تنها مشکلش داشتن تخت دو نفره بود. به نیما نگاه کردم و گفتم:

– نمیشد یه اتاق بگیری با دو تا تخت؟ والـا!

– نداشتن همه اتاقا پره. نزدیک عیده آ. ما که محرمیم خب مشکلت چیه. ایششش.

از حرکت زنونه ش خنده م گرفت. یه دست لباس از توی چمدون برداشتم و رفتم سمت حمام. یه دوش مفصل گرفتم و اومدم بیرون. نیما نبود. یه بلوز و شلوار نازک پوشیدم و خودم رو انداختم روی تخت. تلویزیون رو روشن کردم. طبق معمول هیچ برنامه قشنگی نداشت. ولی باز از هیچی بهتر بود.

نیما ساعت دوازده شب بود که برگشت هتل. همونطور که دراز کشیده بودم، خودم رو به خواب زدم. از حرکت تخت فهمیدم نشسته.

– شام خوردی؟

جواب ندادم. دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

– میدونم بیداری نگار. ببخشید با بچه ها تمرین میکردیم.

از دستش ناراحت بودم. بازوم رو تکون دادم تا دستش بیفته و گفتم:

– گرممه دستتو بردار.

– در هر صورت ببخشید.

توقع داشتم بیستر معذرت خواهی کنه پسره مغرور. توی جام نشستم و همونطور که موهام رو با دست جمع میکردم، گفتم:

– شام خوردی؟

– آره. تو چی؟

– یه درصد فکر کن منتظر تو میموندم.

مثل چی دروغ گفته بودم چون هیچی نخورده بودم. با حرص سرم رو توی بالش فرو کردم و بی توجه به پسری که کنارم خوابیده بود، چشمام رو بستم.

***

یه شب از اجرای نیما میگذشت. یه چیزی بود مثل همون مراسمی که با نهال و خاتون جون رفته بودیم. فقط پر زرق و برق تر!

مشغول جمع کردن وسایلم که وسط اتاق ریخته بود، بودم که نیما اومد.

– نگار پاشو بریم ناهار.

اصلا حوصله نداشتم. لبمو کج کردم و گفتم:

– نمیشه بگی بیارن اتاق؟

خندید و گفت:

– تنبل خانوم پاشو بریم یه راستوران شیک.

با بی میلی از جام بلند شدم. لباسم رو عوض کردم و رفتیم بیرون. ماشین جلوی یه رستوران شیک و بزرگ نگه داشت و گفت:

– چطوره؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– در شأن من نیست اینجا ها غذا بخورم. ولی چیکار کنم دیگه!

پول رو به راننده داد و گفت:

– بپر پایین زبون نریز.

رستوران معمولی و شیکی بود. جوجه سفارش دادیم و بی حرف مشغول شدیم. تمام مدت داشتم به آینده م فکر میکردم. اگه یه روزی سر و کله نگار اصلی پیداش میشد چیکار میکردم؟

غذام رو خوردم و رو به نیما گفتم:

– کی برمیگردیم؟

– خسته شدی؟

– نه... کلی پرسیدم.

– پس فردا.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم.

– راستی باید بریم خرید.

– برای چی؟

– امشب بچه ها یه مهمونی گرفتن.

– چه خوب! چون واقعا حوصله م سر رفته.

لبخند مهربونی زد و گفت:

– واقعا شرمنده. این چند شب همش درگیر بودم. قول میدم که این دو روز و خوش بگذرونیم.

– ببینیم و تعریف کنیم. پاشو بریم.

هوا خیلی گرم بود و واقعا اعصابم ضعیف شده بود. خرید کردن پیدا کردن خیلی راحت بود چون پاساژ پر بود چیز میزهای شیک. یه لباس فیروزه ای چشمم رو گرفت. رفتم توی مغازه و از فروشنده خواستم که برام بیارش. نیما بی حرف مشغول نگاه کردن مغازه بود. کیفم رو دادم دستش و رفتم توی اتاق پرو. لباس خیلی توی تنم نشسته بود. بلند و جذب بود. یقه ش کاملا بسته بود و تقریبا میشه گفت اگه قسمت اشکی شکل جلوی سینش رو در نظر نمیگرفتیم، هیچی از بدنم دیده نمیشد. آستین هاش هم بلند و تنگ بود. خیلی خوشم اومد. لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون.

نیما یه بلوز سرمه ای دستش بود و داشت براندازش میکرد. گرف سمتمو گفت:

– به نظرت این خوبه؟

ساده و قشنگ بود. سرم رو تکون دادمو گفتم:

– آره. با کت و شلوار مشکی.

– تو که میدونی من کت و شلوار نمیپوشم.

– آره خب. ولی این با کت و شلوار خیلی ناز میشه. یه بار امتحان کن.

سرم رو کج کردم و گفتم:

– قبول؟

بعد از کلی کج و کوله کردن قیافه ش، بالاخره گفت:

– باشه.

یه کت و شلوار تنگ و شیک مشکی هم برای نیما خریدیم و برگشتیم هتل. خودم رو روی تخت انداختم و گفتم:

– وای خدا! مُردم از خستگی.

یه صدایی ته دلم گفت "دختره بی جنبه تا دیروز توی خونه ارجمند ها مثل کُزت کار میکردی آ." سرم رو تکون دادم تا فکر امیرحسین و حرفاش به علاوه پیدا شدن سر و کله نگار اصلی از سرم بره بیرون. و جالب این بود که رفت!

ساعت شیش بود که از خواب بیدار شدم. نیما تازه از حمام اومده بود بیرون و با حوله مشغول خشک کردن موهاش بود. با خنده نگاهم کردو گفت:

– علیک سلام. خسته نباشی.

چشمام رو مالیدم و گفتم:

– ساعت چند باید بریم؟

– هشت.

سری تکون دادم و بلند شدم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و جلوی آینه نشستم. همه موهام رو با کش سفت بستم و پُستیشی که خریده بودم رو روی سرم کار گذاشتم. خودم هم با گیره چند جاش رو به هم دیگه وصل کردم و موهام رو بالا جمع کردم. خیلی خوب شده بود. دقیقا همرنگ موهای خودم بود و اصلا مشخص نبود. جلوی موهام هم که موهای خودم بود رو کج توی صورتم زدم. نمیدونم چرا دوست داشتم خیلی خوب به نظر بیام.

آرایش ملایم و دخترونه ای هم کردم و بعد از عوض کردن لباسم جلوی آینه ایستادم. داشتم قربون صدقه خودم میرفتم که صدای نیما در اومد.

– بدو نگار. کجایی پس؟ دیر شد.

مانتوم رو پوشیدم و همونطور که شالم رو روی سرم مرتب میکردم، رفتم بیرون.

– چیکار میکنی سه ساعته بابا؟ بدو دیر شد.

کفشام رو پوشیدم و مثل بچه اردک پشت سرش راه افتادم. در ماشین زرد رنگ آژانس رو باز کردم و نشستم.

– نگار اونجا از من جدا نشو. باشه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– باشه.

تا رسیدن به باغ مورد نظر، دیگه چیزی نگفت. باغ خیلی بزرگ و قشنگی بود. اما کسی بیرون نبود. با هم رفتیم توی خونه. بوی عطر و ادکلن انقدر زیاد بود که حالم واقعا بد شده بود. پسرجوونی تا ما رو دید اومد سمتمون.

– به به... سلام بر همسر خودم.

نیما خندید و گفت:

– خفه شو مهران.

به من اشاره کردو گفت:

– خواهرم نگار.

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش مهرانه، خندید و گفت:

– خوشبختم نگار خانوم. خوب هستید شما؟

– مرسی. ممنون.

با چند نفر دیگه هم سلام و احوالپرسی کردیم که البته در تمام مراحل مهران چسبیده بود به ما. پسر بامزه ای بود. نیما رو همسر صدا میکرد. من فکر میکردم این دیوونه بازی ها فقط کار دختراس!

خیلی با شخصیت روی صندلیم نشستم و به دختر و پسری که صاحب مجلس بودن نگاه کردم.

– خیلی خشگله. نه؟

نگاهی به دختر کناریم انداختم. موهاش بلوند بود و آرایش زیادی هم داشت. ولی قیافش قشنگ بود. لبخندی زدمو گفتم:

– کی؟

– نیما.

با تعجب نگاهش میکردم که دستش رو گرفت سمتم و گفت:

– من مریمم. دوست نیما و بقیه بچه ها.

– منم نگارم.

– اره شنیدم خواهر نیمایی. نگفته بود خواهر داره.

مونده بودم چی جواب بدم که نیما اومد. دو تا گیلاس دستش بود. یکیش رو داد به مریم و گفت:

– سلام.

مریم هم خیلی لوس خندید و گفت:

– سلام. چه کت و شلواری. چه پسر جذابی.

دوباره با صدای بلندی زد زیر خنده. برعکس چند دقیقه پیش که ازش خوشم اومده بود، چندشم شد. خیلی جلف بود.

نیما هم خندید و گفت:

– شاد میزنی! چه خبره؟

از جاش بلند شد و همونطورکه رد میشد دستش رو دور شونه نیما حلقه کرد و چیزی دم گوشش گفت. ناخوداگاه عصبانی شدم. نیما کنارم نشست و گفت:

– چه ساکتی!

تند گفتم:

– چیکار کنم خب؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– مریم چیزی گفته که عصبانیت کرده؟

– عصبانی نیستم. چیزی نگفت.

یکم از گیلاسش رو خورد و گفت:

– گفتم برات آبمیوه بیارن. میدونم اهلشی اما امشب نخوری بهتره.

من تا حالا یه بارم از این آب شنگولیا نخورده بودم آ. توی دلم گفتم"این نگار خانم همه فن حریف بوده".

مهمونیشون منو یاد مهمونی ارجمند ها انداخته بود. دلم برای شیرین تنگ شده بود. آهی کشیدم و به آبمیوه ای که چند دقیقه پیش برام آورده بودن نگاه کردم.

– افتخار میدید نگار خانم؟

مهران بود. با چشم دنبال نیما گشتم. با مریم وسط بودن و داشتن میرقصیدن. البته بیشتر در حال خندیدن بودن حالا یه تکونی هم به خودشون میدادن.

دست مهران رو گرفتم و بلند شدم. با هم رفتیم وسط. آهنگ خیلی رقص داری بود. حسابی خودم رو ترکوندم. وقتی اومدم بشینم نیما اومد کنارم.

– مگه نگفتم از کنار من تکون نخور؟

با غیظ گفتم:

– ببخشید دقیقا کدوم کنار؟؟؟ تو که اصلا منو ول کردی رفتی. خب حوصله م سر رفت.

گیلاسش رو سر کشید و چیزی نگفت. داشتم فکر میکردم این چندمین گیلاسیه که داره میخوره؟!

دستم رو گرفت و گفت:

– حالا افتخار میدی؟

آروم نالیدم:

– من از این رقص خارجیا بلد نیستم!

اما نیما نشنید و دستم رو گرفت و برد وسط. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. تمام بدنم گُر گرفت. بار اولی بود که انقدر نزدیکش میشدم. سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

– از نهال چه خبر؟

حتی نمیتونستم حرف بزنم. قلبم کاملا توی دهنم میزد. آغوشش برای من زیادی گرم بود. من افسون بودم نه نگار. بودن کنار نیما اون هم این همه مدت کار دستم داده بود.

حرارت بدنم لحظه به لحظه بیشتر میشد. یعنی الان نیما هم این حس رو داره؟

سرش رو کشید عقب و گفت:

– چی شده؟ چرا انقدر قرمز شدی نگار؟

نگار! پوزخندی به فکر خودم زدمو گفتم"اون به خواهرش حس عشق نداره افسون".

بغض بدی گلوم رو گرفته بود. من تا دیشب به چشم برادر بهش نگاه میکردم اما الان...؟

سریع خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و رفتم توی باغ. نیما هم پشت سرم اومد.

– چی شدی نگار؟ حالت خوبه؟

حالم داشت از اسم نگار بهم میخورد. سرمو تکون دادم. اگه حرف میزدم بغضم میترکید. اومد نزدیک تر و بغلم کرد.

– چی شدی خواهری؟

حالا هیچوقت منو خواهر صدا نمیکرد آ. انگار خدا میخواست بهم یاد آوری کنه. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– آره خوبم. فقط یکم به هوای آزاد نیاز دارم. تو برگرد تو.

– نه. میمونم.

سرم رو به دستش تکیه دادم و چشمام رو بستم. قلبم به اندازه صد کیلو سنگینی میکرد. باید ازش دور میشدم. شایدم باید بهش حقیقت رو میگفتم.

ساعت نزدیک یک بود که برگشتیم هتل. بعد از اون نیم ساعتی که توی باغ موندیم، دیگه جیزی از بقیه مهمونی نفهمیدم. البته نیما کاملا به جای من هم استفاده کرده بود. آرایشم رو پاک کردم و خودم رو انداختم

روی تخت. ده دقیقه بعد نیما هم اومد خوابید. چشمام رو بسته بودم و سعی میکردم بخوابم. اما نمیتونستم. دیگه نمیتونستم به پسری که کنارم خوابیده بی توجه باشم.

با صدای نیما چشمام رو باز کردم. دستی به صورتم کشیدم و ساعت رو نگاه کردم. نُه بود. برگشتم عقب که ببینم داره با کی حرف میزنه. چشاش بسته بود، دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و گوشیش روی گوشش بود.

– نه. یه کم سرم درد میکنه. میذاری بخوابم یا نه؟

– ...

– وای چته گلی؟ اصلا حوصله این مسخره بازیات رو ندارم آ.

– ...

– به درک بابا. هِری. خوش گذشت.

گوشیش رو انداخت روی میز و گفت:

– قرص سردرد داری؟

– آره برو از تو کیفم بردار.

از حرکت تخت فهمیدم بلند شده. دیگه خوابم نمیومد. خوشحال از اینکه نیما با دوست دخترش بهم زده رفتم توی حمام و یه دوش حسابی گرفتم.

وقتی اومدم بیرون نیما پرید توی حمام. از مستی دیشب فقط قرمزی چشماش باقی مونده بود.

– نگار؟

– ها؟

– اون حوله منو بردار بیار.

حوله ش رو برداشتم رو رفتم جلوی در حمام. نصف تنش از در بیرون بود.

– بُکُن تو اون هیکل ضایعتو بابا.

حالا ضایع نبود آ. خیلی معمولی بود. نه از اون هیکلی های خیالی همه دخترا.

خندید. از اون خنده هایی که منو تا ذوق مرگ شدن میبرد. موهاش خیس شده بود بخاطر همین داده بود بالا. خیلی بهتر شده بود قیافش.

– خواهر به این هیزی ندیده بودیم والا.

منتظر حرف من نشد رفت تو و در رو بست. چند دقیقه بعد صداش اومد.

– ساعت چنده نگار؟

– دوازده.

– حاضر شو بریم بیرون.

– باشه.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق. موهام رو کج توی صورتم زدم و بقیه ش رو با کش و کلیپس جمع کردم. یه مانتوی نازک سفید پوشیدم. شلوار جین سفید نگار خانم رو هم پام کردم. شال مشکیم رو کشیدم رو سرم. آرایش مختصری هم کردم که یکم قیافه م درست شه. هر چند بی فایده بود!

چند دقیقه بعد نیما هم اومد. یه تی شرت نخی و نازک سبز با شلوار جین تیره تر پوشیده بود. بدنش از زیر تیشرت معلوم بود. از بغلش که رد میشدم گفتم:

– خب نمیپوشیدی دیگه.

صدای خندیدنش اومد.

با حرص توی ماشین نشستم و گفتم "اگه من همچین مانتویی میپوشیدم خوشش میومد؟" خودم از حرفم خنده م گرفت. خب من فرق داشتم. هیییی... تبعیض بین زن و مرد!

نیما هم سوار شد و آدرس رو به راننده گفت. منم زیر چشمی داشتم میخوردمش. صورتش رو سه تیغه کرده بود. اما من با ته ریش بیشتر دوستش داشتم. سرم رو تکون دادم تا انقدر فکر نیما توش جمع نشه. از داغ شدن دیشب، داشتم به خودم تلقین میکردمکه عاشقش شدم.

– سرت رو چرا تکون میدی؟

– پشه بود.

یه ابروش رو انداخت بالا و خندید. با حرص گفتم:

– پشه خنده داره؟

– نه بابا. چته امروز تو؟

حالا مثلا میخواستم ازش دوری کنم داشتم جو زده بازی در میاوردم.

– امروز رو میگردیم فرداشب برمیگردیم. من همه کارام مونده.

سرم رو تکون دادم جواب ندادم. ماشین جلوی فست فودی ایستاد و گفت:

– نظرت درباره پیتزا چیه؟

– خوبه. از کباب و جوجه بهتره.

پشت یه میز گرد دونفره نشستیم. منو رو از روی میز برداشتم و خودم رو باد زدم.

– کاش میرفتیم برنزه میکردیم آ.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

– خب چیه؟! نگاه کن اون دختره چقدر جذاب شده.

به دختری که اشاره میکرد نگاه کردم. پوستش برنزه بود. دماغش هم عمل کرده و سر بالا بود. لباش رو هم با رژ گنده کرده بود. معلوم بود از اون پولدار و با کلاسان. ولی خشگل نبود.

– خب منو بذار هتل برو برنزه کن.

– نه امروز روز گردش خواهر برادریه.

عصبی گفتم:

– نمیخوام. منو بذار هتل خودت برو. حوصله ندارم.

با تعجب نگاهم کردو گفت:

– حالت خوبه نگار؟ تو دو روزه یه جوری شدی آ.

فهمیدم دیگه دارم زیادی ضایع بازی در میارم. نباید انقدر روی کلمه خواهر حساسیت نشون میدادم. لبخند الکی زدم و گفتم:

– ببخشید یکم خسته ام.

اما نیما اصلا حواسش به من نبود و داشت اون دختر برنزه رو قورت میداد. البته دختره هم دست کمی از نیما نداشت آ.

همون موقع گارسون پیتزا ها رو آورد منم بی حرف مشغول شدم. اعصابم واقعا خورد شده بود و فقط دوست داشتم برگردم لواسون. دلم برای سپیده و خل بازی هاش تنگ شده بود.

تا شب به همه جا سر زدیم و اگه حرص خوردنهای منو در نظر نگیریم خیلی خوش گذشت.

***

* نیما *

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. اول تصویر دختر برنزه ای که فست فود خیلی بهم نخ میداد، اومد جلوی چشمم. خنده م گرفت. چقدر جدیدا هیز شده بودم!

سرم رو توی بالش فرو کردم تا این فکرای مسخره از سرم بپره. موفق شدم و کم کم چشمام گرم شد و خوابم رفت.

با صدای کسی چشمام رو باز کردم. نگار بود که داشت مثل میرغضب نگام میکرد. با حرص گفتم:

– وای! چه مرگته نگار؟ اه. بذار کپمو بذارم.

لگدی بهم زد که باعث شد خودش دو قدم عقب بره. از بهم خوردن تعادلشو قیافش خنده م گرفت.

– دیوونه رو نگاه کن آ.

– پاشو خودتو جمع کن. ساعت نُه صبحه. مگه ما امروز بلیط نداریم؟

– خب ما هشت شب بلیط داریم. چه ربطی به نُه صبح داره؟

با ذوق بچگانه ای گفت:

– پاشو بریم از این حباب ها سوار شیم. اوممم... از این زیر دریایی آ. پاشو دیگه تنبل.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

– دیوونه شدی کله صبحی؟

– خیلی مسخره ای واقعا. خب پاشو دیگه.

ناراحت ادامه داد:

– من دیگه معلوم نیست کِی بتونم بیام کیش.

– بیا بگیر بخواب من خودم ماهه دیگه میارمت.

با حرص گفت:

– ایشالا به خواب ابدی بری.

بعدشم صدای پاهاش که مثل شتر روی زمین میکوبیدو شنیدم. چشمام رو بستم اما خوابم پریده بود. توی جام نشستم و اطرافمو نگاه کردم. خودمم دوست داشتم بریم بیرون به همین خاطر بلند شدم و بلند گفتم:

– تا من از دستشویی میام حاضر باشی آ.

صورتم رو شستم و بعد از کارای جانبی اومدم بیرون. یه تیشرت جذب زرد و شلوار سفید کتون پوشیدم و رفتم جلو آینه. بعد از کلی ور رفتن با موهام، آخرم با حرص کامل دادمشون بالا. گوشیم رو برداشتم و گفتم:

– کجایی پس نگار؟

از اتاق اومد بیرون و گفت:

– اومدم بابا.

نگاهی به تیپش کردم چیز بدی ندیدم که بخوام غیرت داداشیم رو سرش خالی کنم.

اول توی رستوران هتل، صبحانه خوردیم و راه افتادیم سمت دریا. اول از همه یه دوچرخه گرفتم و به نگار گفتم:

– بپر بالا.

اونم با ذوق پرید پشتم. بعد از دو دور دوچرخه رو تحویل دادم. تا ساعت شش عصر حسابی خوش گذروندیم. به قول نگار سوار اون حباب ها هم شدم. انقدر از اینور به اونور پرت شده بودم که دلم داشت پیچ میخورد.

خسته خودم رو روی تختی که توی فضای سبز بود، انداختم و گفتم:

– دو تا بستنی.

پسر جوونی هم که برای گرفتن سفارش اومده بود، سری تکون دادو دور شد. به نگار که داشت قلیون میکشید نگاه کردم. داشتم به این فکر میکردم که یعنی واقعا نگار میتونه انقدر عوض شه؟

با تکون خوردن چیزی جلوی چشمم، از فکر اومدم بیرون. نگار بستنی رو گرفته بود سمتم.

– کجایی تو؟

– ه... هیجا. همینجام.

ابروش رو بالا انداخت و چیزی نگفت. یه قاشق از بستنیم رو خوردم و گفتم " کاش واقعا نگار قبل نباشی " .

سر نگار رو از روی شونم برداشتم و گفتم:

– پاشو خودتو جمع کن نگار. اه! نگاه کن لباسمو خیس کردی کثیف.

به جای آب دهنش روی سرشونه لباسم نگاه کردو گیج گفت:

– رسیدیم؟

از جام بلند شدم و همونطور که قسمت خیس شده لباسمو از بدنم جدا میکردم با حرص گفتم:

– اینطور به نظر میاد.

مثل رفتنمون، کسی نیومده بود فرودگاه. یه تاکسی گرفتم و دست نگار رو هم که چرت میزد کشیدم، سوار شدیم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و گفتم:

– بیا برو تو معتاد. آبرومونو بردی انقدر چرت زدی.

دستاش رو به کمرش زدو گفت:

– خسته م خب.

دستم رو پشتش گذاشتم و هُلش دادم تو. انقدر خوابم میومد و خسته بودم که بدون خوردن شام، خوابیدم.

با صدای نگار چشمام رو باز کردم.

– پاشو نیما. لنگه ظهره بابا. اه. پاشو ناهار کوفت کنیم.

لای چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم. دست به کمر داشت چپ چپ نگاهم میکرد. روی کاناپه نشستم و گفتم:

– ناهار چیه؟

– کوفت.

و رفت توی آشپزخونه. داشتم به جای خالیش نگاه میکردم که صدای شکمم بلند شد. سریع دست و صورتم رو شستم و نشستم پشت میز. قیمه درست کرده بود.

بعد از اینکه دو تا بشقاب خوردم گفتم:

– سر کارت چی شد راستی؟

– تسویه کردم.

– چرا؟

– ساعت کاریش زیاد بود.

– بعد یه سال تازه فهمیدی؟

وقتی دیدم بدون اینکه محلم بذاره داره برای خودش خورش میریزه، برای جلوگیری از ضایع شدن دوباره بلند شدم.

لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون. باید یه سر به خاله میزدم. بار آخری که با سولماز حرف زده بودم گفته بود حال و اوضاع خوبی نداره و دوباره قلبش درد گرفته.

فرمون رو چرخوندم و پیچیدم توی کوچه. احمد، باغبون خاله اینا، جلوی در ایستاده بود و داشت با یه بچه ای حرف میزد. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون. حالا اون بچه کوچولو با موهای بلند فر رو شناختم. فرشته دختر احمد بود.

دستی روی سرش کشیدم که اروم سلام کرد.

– سلام احمد. خاله هست؟

– سلام آقا نیما. خوب هستین؟ بله هستن. بفرمایید.

داشتم میرفتم تو که صدای فرشته کوچولو رو شنیدم:

– بابا با اینکه بهم آدامسم نمیدن!

– برو فرشته. ندارم بابا جان.

دلم گرفت اما میدونستم اگه برگردم و بهش پول بدم به غرور احمد برمیخوره. کلی با خودم درگیری داشتم تا برگشتم و پنج تومن از جیبم درآوردم و گرفتم سمت فرشته و گفتم:

– فرشته جون میشه یه بسته سیگارم برای من بگیری عمو؟

به باباش نگاه کرد و گفت:

– چشم عمو.

پول رو گرفت و دوباره به باباش نگاه کرد. آروم گفتم:

– بقیشم هر چقدر شد برای خودمون خوراکی بگیر. باشه؟

با ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

– باشه عمو. خداحافظ.

و سریع رفت. احمد خجالت زده نگاهم میکرد که بهش یه لبخند زدم و رفتم تو. طبق معمول سولماز حوله پیچ داشت میرفت پشت ساختمون. استخر پشت ساختمون بود. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– اینجا اونورِ آب نیست اینطوری توی خونه راه میری آ.

خندید و گفت:

– بابا غیرت! بیا برو جوجه.

زدم توی سرش و گفتم:

– خاله کجاس؟

– توی اتاقشه.

– حالش چطوره؟

– بهتره.

رفتم توی ساختمون. همونطور که پله ها رو میرفتم بالا داشتم با خودم میگفتم که کاش نگار رو هم میاوردم.

ضربه ای به در زدم و رفتم تو. خاله کمی خودش رو بالا کشید و با لبخند بیحالی گفت:

– سلام خاله جان. چه عجب!

لبه تخت نشستم و پیشونیش رو بوسیدم.

– شرمنده خاله. میدونی که اینجا نبودم.

خاله لبخند مهربونی زدو گفت:

– نگار چطوره خاله؟ چرا نیومده؟

– اونم خوبه. راستش بهش نگفتم دارم میام اینجا. شرمنده.

– دشمنت شرمنده پسرم. از بار آخری که توی مهمونی نمیدونم کی بود دیدمش، خیلی تغییر کرده. اونقدرا هم که میگفتن دختر بدی نیست. خانومه.

خندیدم و گفتم:

– آره مثل اینکه فراموشی گرفتنش خیلی به نفع تموم شده.

همون موقع صدای جیغ جیغ سولماز بلند شد. در اتاق رو باز کردم و از بالای پله ها به سالن نگاه کردم. سولماز دست به سینه ایستاده بود و داشت جیغ جیغ میکرد.

– این چه وضعشه ملیحه خانوم؟ ها؟ من نگفتم استخر رو برای امروز آماده کن؟ اونهمه جونور توی آب چکار میکنه؟

خنده م گرفته بود. با صدای خاله که داشت میپرسید چی شده برگشتم عقب. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آب استخر کثیف بوده. چیزی نیست.

و بدون توجه به صدای جیغ جیغ سولماز و آه و ناله های ملیحه خانوم برای اثبات تمیز کردن آب استخر، رفتم توی اتاق. ساعت نزدیک پنج بود که به قصد رفتن، خاله رو تنها گذاشتم. سولماز سریع اومد جلوم ودر حالیکه که چشماش رو تند تند باز و بسته میکرد، با لحن بامزه ای گفت:

– نیمـــــــا جونم؟

خندیدم و گفتم:

– چی میخوای وروجک ؟

– اوممم... منو میبری تا مرکز خرید؟ ماشینم تعمیرگاهه.

– بدون این پشت چشم نازک کردنا هم میبردمت خرس گنده. برو آماده شو.

با ذوق بالا و پایین پرید و رفت توی اتاق. روی مُبل نشستم و چشمهام رو بستم. همیشه سولماز رو دوست داشتم اما نه اونجوری که خاله میخواست. خاله آرزو داشت منو سولماز با هم ازدواج کنیم و این نه باب میل من بود و نه سولماز. افکار ما اصلا با هم نمی خوند. سولماز خیلی اروپایی فکر میکرد و بدون توجه به شرایط همونطوری رفتار میکرد. اما در حد یه دختر خاله واقعا دوستش داشتم.

با صدای تَق تَق پاشنه کفش های سولماز روی سرامیک های خونه، چشمهام رو باز کردم و از جام بلند شدم. نگاهی به لباساش و آرایشش انداختم و باز توی دلم گفتم " به هیچ وجه "

با هم سوار ماشین شدیم. گوشیم رو که داشت میلرزید به زحمت از جیب شلوارم درآوردم. همون موقع کسی به شیشه زد. نگاهی به دختر آشنای بیرون از ماشین انداختم و چشمم روی اسم نگار که روی صفحه گوشیم چشمک میزد، قفل شد. سولماز هم دست کمی از من نداشت و فقط با دهن باز بیرون رو نگاه میکرد.

با ضربه بعدی که به شیشه خورد نگاهمو از صفحه گوشی گرفتم و با زدن دکمه سبز گذاشتمش روی گوشم و همزمان شیشه رو پایین کشیدم.

– معلوم هست کجایی نیما؟ اَه. چرا جواب نمیدی تو؟

صدای پُر از ناز دختر روبه روم توی گوشم پیچید.

– سلام نیما.

گوشی رو پرت کردم روی داشبورد و غریدم:

– اینجا چه خبره؟

*****

* نگار *

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و زیر لب گفتم:

– بیشعور.

دلم عجیب شور میزد. تلفن رو برداشتم و شماره سپیده رو گرفتم تا شاید یکم از استرسم کم شه.

– سلام بیشعورِ خرِ بی معرفتِ بی مغزِ کروکدیل بیابونی.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

– سلام روانی.

– چه خبر؟ خوش گذشت؟ در کنار آقا نیما؟

سپیده تنها کسی بود که بهش گفته بودم واقعا نگار نیستم. با ناراحتی گفتم:

– نه. سپیده فکر کنم عاشقش شدم.

با صدای جیغش، تلفن از دستم افتاد.

– چه مرگته روانی؟ چرا جیغ میکشی؟

– چی میگی تو نگار؟ نه ببخشید افسون. آه. گیجم کردی.

خندیدم و گفتم:

– نمیخواد حالا با خودت درگیر شی.

– کوفت. مسخره!

خندیدم و چیزی نگفتم. دوباره صدای سپیده اومد.

– راست میگی جون سپیده یا شوخی میکنی؟

– راست میگم.

– وای مگه میشه؟ شما الان خواهر و برادرید.

زیر لب گفتم:

– میخوام بهش حقیقتو بگم.

صدای نگران سپیده، با چرخیدن کلید توی قفل همزمان شد.

صورت آشنایی توی چارچوب در قرار گرفت و پشت سرش نیما و سولماز. دستم رو روی دهنم گذاشتم و گوشی رو روی میز تلفن گذاشتم.

نگاهم رو از چشمهای قهوه ای و درشتی که بی شباهت با چشمهای من نبود گرفتم و به نیما که با نگاه سرخش داشت بررسیم میکرد انداختم.

" نگار" ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– پس تو نگار جعلیه ای!

از نگاه نیما ترسیده بودم. جلوتر اومد و گفت:

– جریان چیه؟

آروم گفتم:

– من... نیما... توضیح میدم.

چشمهاش رو تنگ کرد و همونطور که فاصله مون رو کم میکرد گفت:

– تو همه چیو یادته. آره؟

لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم. خودم رو برای همچین روزی آماده کرده بودم. باید فکر میکردم که یه روز نگار برمیگرده و اون روز امروز بود. به چشمهای خندونش نگاه کردم. ناخوداگاه صورتم رو با نفرت برگردوندم. نیما چونه م رو توی دستش گرفت و گفت:

– از کِی حافظه ت برگشته؟ ها؟ یا اصلا فراموشی در کار نبوده.

با ترس توی چشمهای قرمزش نگاه کردم. دهنم قفل شده بود و فشار دست نیما هم داشت بیشتر میشد. از صدای فریادش، تکون شدیدی خوردم.

– چرا حرف نمیزنی؟ ها؟

با یه حرکت چونه م رو ول کرد و پرتم کرد روی زمین. با قدم های بلند اومد جلوم و گفت:

– همین الان گورتو از این خونه گم میکنی. فهمیدی؟

صداش بیش از حد بلند شده بود. اشک توی چشمهام جمع شد. بغض بدی توی گلوم بود که نمیذاشت جواب حرفاشو بدم. نگاهش کردم و با سختی گفتم:

– مجبور بودم چیزی نگم.

حمله کرد سمتم. قبل از اینکه بهم برسه از جام بلند شدم و فرار کردم. تا حالا انقدر ترسناک ندیده بودمش. مثل خودش با صدای بلند گفتم:

– جایی نداشتم برم. وقتی حافظه م برگشت میخواستم برم... اما جایی نداشتم.

پوزخند صدا داری زدو گفت:

– آها...! پس دختر فراری ای. آره دیگه. چی بهتر از یه خونه و یه آدم احمق. بهتر از هرشب یه خونه س که!

از حرف و تهمتش عصبانی نشدم. فقط دلم شکست. بغضم بزرگتر شد. در اتاق رو باز کرد و داد زد:

– وسایلتو تا ده دقیقه دیگه جمع میکنی و میری گم میشی.

با صدای بهم کوبیده شدن در اتاق، بغضم شکست. سرمو روی تخت گذاشتم و زار زدم. چند دقیقه که گریه کردم تازه یادم افتاد که جایی رو ندارم برم. دوباره اشک توی چشمهام جمع شد. با دستم صورتم رو پوشوندم و زیر لب گفتم:

– خیلی بی انصافی نیما. خیلی.

اشکام رو پس زدم و سریع از جام بلند شدم. ساکی که باهاش اومده بودم رو برداشتم و لباسهایی که توی این مدت خودم خریده بودمو ریختم توش. اون لباسی که نیما برام خریده بود و توی مهمونی کیش پوشیده بودم، هنوز توی کمد بود. دلم میخواست ببرمش اما نمیخواستم چیزی از این خونه باهام بیاد بیرون. مانتو و شلوارم رو که روی تخت افتاده بود رو برداشتم و شال نازکم روی سرم انداختم. نمیتونستم از گوشیم بگذرم اما گذشتم و بدون اینکه بهش دست بزنم از اتاق اومدم بیرون.

هر سه تاشون توی هال نشسته بودند. نیما سرش رو بین دستاش گرفته بود و به پارکت های کف خونه نگاه میکرد. سولماز تمام حواسش به من بود و توی نگاهش ناراحتی بود. به نگار نگاه نکردم. شاید ازش خجالت میکشیدم که این همه مدت جاشو پر کرده بودم. شایدم از اون تمسخر توی چشماش میترسیدم.

بدون اینکه چیزی بگم در رو باز کردم و کلید رو گذاشتم روی اُپن آشپزخونه. دلم به اندازه تمام عمرم گرفته بود و این گرفتگی برای نیما نبود، برای بی کسیم نبود، برای نداشتن یه سر پناه بیرون از این خونه نبود، از یتیم بودنم نبود. از خدا بود. دلم از خدای بالای سرم گرفته بود.

خواستم خداحافظی کنم، اما بغض گلوم نذاشت صدام بیشتر از یه قدم برسه. در رو بستم و دویدم. فقط میخواستم دور شم. دختری نبودم که گریه نکنم. مغرور نبودم، سنگ نبودم. پس گریه کردم. انقدر گریه کردم که نفهمیدم کجا رفتم و کجا رسیدم.

توی یکی از ماشینای زرد رنگی که کنار خیابون ایستاده بودن، نشستم. میخواستم برم خونه الناز. الناز تنها زندگی میکرد پس اونجا راحت تر بودم. میدونستم با اون اتفاقی که افتاد و سپیده از پشت خط همه رو شنیده بود، الان حسابی نگران بود. اما نمیخواستم برم پیشش. اونم مشکلات خودشو داشت و نمیخواستم درگیرش کنم، یا شایدم نمیخواستم کسی مدام بهم بگه من که بهت گفته بودم باید حقیقتو بگی.

با بوی شدید سیگاری که توی دماغم پیچید، به کنارم نگاه کردم. مرد میانسالی کنارم نشسته بود و سیگار میکشید. روم رو برگردوندم و دوباره به پنجره ای که از نفس های من بخار گرفته بود نگاه کردم. چند دقیقه طول کشید تا ماشین پر شد و راننده بالاخره قصدِ حرکت کرد.

آهنگ معین که با صدای ضعیفی پخش میشد دوباره بغضو نشوند توی گلوم. درهر شرایط دیگه ای بودم بخاطر شنیدن صدای معین غر غر میکردم اما الان فرق داشت. الان آرومم میکرد.

دلم گرفت از آسمون، هم از زمین، هم از زمون...

تو زندگیم چقدر غمه، دلم گرفته از همه...

ای روزگار لعنتی، تلخه بهت هر چی بگم...

من به زمین و آسمون، دست رفاقت نمی دم...

امشب از اون شباست که من، دوباره دیوونه بشم...

تو مستی و بیخبری، اسیر میخونه بشم...

امشب از او شباست که من، دلم می خواد داد بزنم...

تو شهر این غریبه ها، دردمو فریاد بزنم...

دلم گرفت از آسمون ...

ماشین ایستاد و همون صدای ضعیف هم قطع شد. پولهای مچاله شده توی دستم رو گرفتم سمت راننده و پیاده شدم. باید یه کوچه پیاده میرفتم تا میرسیدم به خونه الناز.

زنگ رو زدم و منتظر ایستادم. چند دقیقه طول کشید تا درو باز کنه. با موهای پریشون و چشمهای پف کرده و متعجب نگاهم کرد. حق داشت بعد از دعوایی که با سپیده کرده بودن دیگه سراغی ازم نگرفته بود و منم بخاطر سپیده خبری ازش نگرفته بودم.

– نگار؟؟!

از اسم نگار متنفر شده بودم. سرمو تکون دادمو گفتم:

– بیام تو یا تا صبح میخوای با این چشمای ورقلمبیدت زُل بزنی به من؟؟

از جلوی در رفت کنار و گفت:

– بیا تو بابا.

از حیاط کوچیکی گذشتیم و رفتیم توی خونه. خونه کوچیک و البته قدیمی ای بود.

– نگفتی چی شده که این ساعت اومدی اینجا؟

به چشمهام اشاره کرد و گفت:

– اونم با این قیافه.

خنده مصنوعی کردم و گفتم:

– حالا نه که قیافه خودت خیلی درسته.

با یه سینی چایی اومد نشست و گفت:

– خفه شو. چیزی شده نِگی؟

بغض داشت خفه م میکرد. نمیتونستم بیشتر از این مقاومت کنم و جلوی ریزش اشکهامو بگیرم. احتیاج داشتم به یکی دیگه هم رازی که الان فاش شده بود رو بگم. شاید خالی میشدم.

***

با ضربه بدی که توی صورتم خورد چشمام رو باز کردم. دست الناز رو پرت کردم اونور و لگد محکمی زدم توی پاش که چشماش تا آخرین حد ممکن باز شد. سریع به پهلو چرخیدم و چشمام رو بستم. حالا نخند کِی بخند. الناز هم بعد از یکم ورجه وورجه از جاش بلند شد و پتو رو کشید روم. حسابی از کارم شرمنده شدم!

صدای لِخ لِخ دمپایی هاش نشون میداد که رفته توی حیاط. طبق عادت دستم رو کشیدم بالای سرم تا موبایلمو بردارم که با نبودش، تازه یاد اتفاقات دیشب افتادم. باز یه غمی توی دلم نشست و خنده چند دقیقه پیش رو زهرمارم کرد. از جام بلند شدم و بعد از جمع کردن رخت خواب های پهن شده کف هال، دمپایی های کوچیکی که کنار در بود رو برداشتم و رفتم توی حیاط. لب حوض نشستم و یه مشت آب زدم به صورتم و مثل فیلما قیافه ای به خودم گرفتم که با دیدن لجن های تَهِ حوض، تمام حسم پرید و سریع شیر آب رو باز کردم و صورتمو گرفتم زیرش.

– چته سر صبحی؟ حمام توی خونه هست آ.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– خفه شو نکبت. خُب این حوض بی صاحابو تمیز کن. اه.

خندید و گفت:

– پاشو... پاشو برو دستشویی انقدر غر نزن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از اینکه از حرفهای دیشب چیزی به روم نمیاورد واقعا خوشحال بودم. یه صبحانه دوستانه خوردیم و نشستیم پای لپ تاب الناز.

در کل، چند ساعت به اینترنت و دیدن عکسای خانوادگی الناز و این چیزا گذشت. با دیدن یکی از عکسای سه تاییمون لبخند پهنی نشست روی صورتم و گفتم:

– اَ.....! الناز اینجا رو یادته؟

الناز هم خندید و گفت:

– آره. ببند نیشتو بابا.

زدم توی سرشو گفتم:

– بی فرهنگ.

عکس همون روزی بود که رفته بودیم آبشار ناران. سه تاییمون کنار آبشار ایستاده بودیم و گوشی سپیده بود که این عکسو گرفته بود. البته به دست یه خانوم مسن و بانمک.

سریع به الناز گفتم:

– میشه گوشیتو بدی یه زنگ به سپیده بزنم؟؟

اخم کرد و گفت:

– فکر نکنم خوشش بیاد شماره من روی گوشیش بیفته.

– نمیخوام توی مسائل شخصیتون دخالت کنم. ولی خب..... آمممم...

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

– تو که از چیزی خبر نداری حرف نزن.

اخم کردم و گفتم:

– گوشیتو میدی یا برم از تلفن عمومی سر کوچه زنگ بزنم؟

بی حرف گوشیش رو گرفت سمتم و خودشم بلند شد رفت توی تک اتاق خونه. سریع شماره سپیده رو گرفتم که به اسم سی سی سیو شده بود. خنده م گرفت. الناز همیشه سپیده رو سی سی صدا میزد اونم جیغ جیغ میکرد و میگفت خوبه منم به تو بگم اِلی؟ اسمم و درست بگو .

با صدای نکره سپیده که، با اینکه گوشی توی دستم بود هنوزم شنیده میشد، از فکر اومدم بیرون و گوشی رو گذاشتم روی گوشم.

– الو...؟ سلام خوبی سپیده؟

– تویی افسون؟ چرا با خط این دختره نکبت زنگیدی؟

– إ...! درست حرف بزن سپیده.

– خفه شو بابا. میدونی چقد نگرانت بودم. دیشب رفتم جلوی خونه. اون نیمای بیشعور گفت رفتی.

بعد انگار که تازه یادش افتاده باشه حرصی گفت:

– گوشیتو چرا با خودت نبردی بیشعور؟ ها؟ اصلا چرا رفتی پیش الناز؟ مگه من مُردم؟

– اینجا راحت ترم. میتونی بیای اینجا؟

یکم ساکت شد و گفت:

– باش. فعلا.

– فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به عکس دختر ناراحتی که پشت صفحه گوشی الناز بود نگاه کردم. دوباره دلم گرفته بود. اینبار از نیما و بی انصافیش. نباید انقدر راحت بهم اَنگ هرزگی میزد. چطوری غیرتش قبول کرد منو از خونه بندازه بیرون؟ اونم بدون سرپناه.

– ای بابا. تو که باز داری گریه میکنی دختر! دِهَه... نکن دیگه.

نفهمیدم اشکام کی اومده بودن. به پشتی تکیه دادم و گفتم:

– ازش متنفرم الناز. ازش متنفرم.

گریه م تشدید شد و به هق هق افتادم. الناز هم سریع بغلم کرد و گفت:

– الهی من فدات بشم. گریه نکن دوست جونم.

با هر حرف الناز گریه م بیشتر میشد. خودمو جمع و جور کردم و از بغلش اومدم بیرون. نخودی خندیدم و همونطوری که دماغمو میکشیدم بالا گفتم:

– گمشو کنار بابا. چه سریع میاد هم دردی.

– گریه کردنتم مثل آدم نیست.

با صدای زنگ در از جاش بلند شد و گفت:

– این دیگه کیه!

– سپیده.

اخم کرد و گفت:

– پاشو درو باز کن.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– خونه توإ آ. به من چه!

حرصی از جاش بلند شد و غرغر کنون رفت توی حیاط. چند دقیقه بعد اول الناز و چند ثانیه بعد سپیده اومد تو. اخم کرده بود. بدونه اینکه بشینه گفت:

– پاشو بریم خونه ما.

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

– اینجا راحت ترم. تو بیا پیش ما.

چشم غره رفت و گفت:

– چرا نمیای خونه ما؟

– چون که تو با داداشت زندگی میکنی من معذبم. نمیفهمی واقعا؟

– سهیل که اصلا خونه نیست یه شب به شب میاد.

– خب هر چی بالاخره میاد که.

سپیده هم نامردی نکرد و به الناز که لپ تابش روی پاش بود و بی توجه به ما درگیر بود، اشاره کرد و گفت:

– بهتر از اینه که توی خونه این باشی.

الناز عصبی لپ تابش رو بست و گفت:

– مگه من چمه؟

سپیده هم با پوزخند گفت:

– اووووه... هیچی. تو خوبی من بودم که مثل سگ به دوست چند ساله م به خاطر یه پسر خیانت کردم.

– تو غلط کردی که من به تو خیانت کردم.

– من غلط کردم؟! تو غلط کردی نکبت.

– ببین سی سی دهنتو ببند آ.

سپیده با جیغ سرشو تکون داد و گفت:

– اسم منو درست بگو.

با تعجب داشتم به سپیده و الناز که تند تند بهم فحش میدادن نگاه میکردم و نمیتونستم چیزی بگم. البته خندمم گرفته بود آ. آخه قیافشون خیلی باحال شده بود. همینطوری داشتم میخندیدم که یدفعه پریدن روهم. موهای الناز توی دست سپیده بود و دندونای النازم هر جا رو میدید میکند. سریع از جام بلند شدم و رفتم بینشون بماند که چند تا تو دهنی و مشت و لگد خوردم تا بالاخره از هم جداشون کردم. بعدشم دست سپیده رو گرفتم چون به نظرم خیلی وحشی تر بود!

الناز دستشو توی موهاش کشید و گفت:

– تو بودی که به من خیانت کردی.

– من؟؟؟؟ من؟؟؟؟ وای تو چقدر پررویی دختر.

– بعله تو. کی بود با سامی میرفت دَدَر دودور. ها؟ سامی همه چیزو بهم گفته سپیده خانوم.

سپیده هم چشماشو گرد کرد و از اونجایی که هیچ چیزی دم دستش نبود منو پرت کرد اونطرف و گفت:

– خفه شو. شایان همه چیو از رابطتتون بهم گفت. منو سامی با هم سر و سِری نداشتیم.

– آره جون خودت. اگه چیزی بینتون نبود چرا شایان و ول کردی چسبیدی به سام؟

– من چسبیدم به اون؟؟؟ هه! اون گفت تو با شایان رفیق شدی و این چرتا.

– خب شایانم به من گفت تو با سامی دوست شدی و این چرتا.

همونطور که پهلوم رو میمالیدم گفتم:

– برید گم شید وحشی ها. دو تا پسر جوری پیچوندنتون که گره خوردید به هم.

دوتاییشون خیلی ریلکس اومدن نشستن کنارم و با قیافه های داغون گفتن:

– یعنی چی؟؟

چشم غره ای به جفتشون رفتم و گفتم:

– یعنی به طور کاملا حرفه ای دو تا کَنه که شما باشید رو از خودشون کَندن. افتـــــاد؟

دو دقیقه طول کشید تا حرفمو هضم کنن. بعدم خیلی خونسرد کنار اومدن. سپیده که مانتوش رو درآورد و موهاش رو باز و بسته کرد. الناز هم از جاش بلند شد و موهاش رو با دست صاف کرد و از روی طاقچه قدیمی که روش چند تا قاب عکس و گلدون بود، پاکت سیگاری برداشت و نشست روی صندلی. سیگارشو روشن کردو گفت:

– آشغالا.

یه پُک محکمم بهش زد و دوباره گفت:

– حالا تو چرا حرفاشونو باور کردی؟ ها؟

سپیده هم حرصی گفت:

– تو چرا باور کردی؟

بی حوصله گفتم:

– تو رو خدا خفه شید دوستای خوبم. سرم درد گرفت.

رو به الناز گفتم:

– نمیدونستم سیگار میکشی.

– حالا فهمیدی دیگه. سیگار میکشم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– درک. انقدر بکش که کبدت کپک بزنه.

چند دقیقه ای ساکت بودیم و هر کدوم داشتیم به بدبختی های خودمون فکر میکردیم که یه دفعه ای گفتم:

– به نظرتون انصاری دوباره منو استخدام میکنه؟

سپیده خندید و گفت:

– داره میبنده مانتوسراشو.

– وای! چرا آخه؟

– میخواد بره اونور آب. یه زن ترگل ورگل گرفته.

توی دلم خندیدم و گفتم" چه دَم از عشق من میزدآ"

– حالا من چیکار کنم بچه ها؟

الناز خندیدو گفت:

– همون کاری که من میکنم. گشتن دنبال کار.

سپیده هم سری تکون دادو گفت:

– دستم به شلواراتون منم دریابید.

تا غروب سپیده اونجا بود و حسابی با هم گفتیم و خندیدیم. هرچند که من هر چند وقت یه بار یاد نیما میفتادم و حسابی دمق میشدم. اما خب بالاخره کلی خوش گذروندیم.

***

دستمو کردم توی جیبم و کلید خونه رو درآوردم. با صدای جیغ الناز، تند درو قفل کردم و پریدم توی ماشین.

سپیده سوییچ رو چرخوند و گفت:

– خب امروز باید چند بار شکست بخوریم بچه ها؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

– یه حسی بهم میگه امروز بالاخره کار پیدا میکنیم.

الناز سیگارشو روشن کردو گفت:

– این حرفه هر روزته نکبت. یه حرف جدید بزن.

چپ چپ نگاهش کردم و رو به سپیده گفتم:

– راه بنداز این لگنو دیگه.

تا ساعت ۵ غروب این بوتیک اون بوتیک، این مغازه اون مغازه سر زدیم اما هیچ جا فروشنده نمیخواستن. اگرم میخواستن حقوق خوبی نمیدادن یا محیطش خوب نبود.

یه گاز به بستنی م زدم و گفتم:

– حالا چیکار کنیم؟ اه. خسته شدم بابا.

الناز هم کنارم نشست و با صدای نازک شده ای گفت:

– بچه ها یه حسی بهم میگه امروز کار پیدا میکنیم.

فهمیدم اَدام رو درآورد. پاشنه کفشمو روی پاش فشار دادم و گفتم:

– خفه شو.

به فروشگاه بزرگ روبه روم نگاه کردم و گفتم:

– من باید حتما یه کاری پیدا کنم. اینطوری نمیشه بچه ها.

ایندفعه سپیده صداش رو نازک کردو گفت:

– بچه ها یه جسی بهم میگه امروز کا....

نذاشتم حرفشو تموم کنه. بستنیمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد. از جام بلند شدم و همونطوری که دنبالش میکردم گفتم:

– فقط بلدید مسخره کنید بی خاصیتا؟

سپیده هم میخندید و میدوید. برگشته بود سمت منو با نیش باز ابروهاش رو بالا و پایین میکرد که پاش گیر کرد و خورد زمین. از خنده ترکیده بودم. وایسادم و مثل بچه ها گفتم:

– حقـــته... حقـــــــته.

از جاش بلند شد و مانتوی خاکیش رو پاک کرد. همونطوری که میخندیدم روم رو برگردوندم که نگاهم روی برگه بزرگی که روی در فروشگاه خورده بود، ثابت موند. تند تند نوشته رو خوندم و با ذوق بالا و پایین پریدم.

سپیده هم کنارم ایستاد و گفت:

– چی نوشته که مونگولی ما اینجوری خوشحاله؟ اوممم... به چند فروشنده خانم نیازمندیم. واییییییی!!!

از دور به الناز که مثل منگولا روی نیمکت نشسته بود و با نیش باز به ما نگاه میکرد و بستنیش رو لیس میزد، دست تکون دادم که اونم دست تکون داد. حرصی گفتم:

– تو رو خدا نگاهش کن. داره برای من بای بای میکنه روانی.

سپیده گوشیشو از جیبش درآورد و بهش زنگ زد.

– مونگول مگه ما داریم بای بای میکنیم اونجوری دست تکون میدی؟ بستنی دستته بنداز آشغالی بیا اینور.

النازم مثه بچه ها بقیه بستنیش رو کامل کرد توی دهنشو بدو بدو از اومد سمت ما. با دهن پر گفت:

– چیه ؟؟؟ چی شده؟؟؟

با دستم به فروشگاه اشاره کردم و نیشم رو باز کردم.

اخم کردو گفت:

– ما پول داریم که خرید کنیم اَفی؟؟

سپیده محکم زد توی سرش و گفت:

– احمق این برگه رو بخون.

النازم همونطور که موهای بلوند فُکُل شده ش رو با دستش پوش میداد نوشته رو خوند و گفت:

– واییییییییی!!!

و دوید توی فروشگاه. با خنده به سپیده نگاه کردم که بگم چقدر این دختر دیوونه س که دیدم اونم داره میدوه.

آه عمیقی کشیدم و خدا رو از داشتن این دو تا دوست ملعون شکر کردم و خودمم دویدم تو.

خانم مسن و با شخصیتی پشت میز نشسته بود و حسابی هم سرش شلوغ بود. آروم رفتم جلو و گفتم:

– ببخشید خانم شرایط این...

به برگه اشاره کردم و ادامه دادم:

– فروشندگی چطوراس؟

به زور پلک زد و با ناز گفت:

– از ساعت ۸ صبح تا ۲ ظهر. ۲ تا ۵ تعطیله. ۵ تا ۱۰ شب. جمعه ها تعطیله. حقوق هم که وزارت کاریه. تعطیلات هم تعطیله. دیگه... همین.

باور کنید چشمای هر سه تامون داشت برق میزد. سریع برگه های مورد نظر رو پر کردیم و گفتیم حتما روی ما حساب کنن. اونام گفتن تا فردا خبر میدن.

خوشحال سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه. واقعا پاهام داشت میترکید. جورابامو درآوردم و انداختم گوشه خونه. پاهامو دراز کردم که مستقیما رفت توی دهن سپیده که پایین پام خوابیده بود. سریع توی جاش نشست و گفت:

– تف تو روت اَفی. اَه اَه بوی لش میده. موهای دماغم فِر خورد کثافت.

با الناز زدیم زیر خنده که سپیده قاطی کرد و یه لِنگ منو کشید و کرد توی دهن الناز که اونم خفه شد و حالا فقط من بودم که میخندیدم و برای جلوگیری از خطر احتمالی، دستمم گذاشته بودم روی دهنم.

اونشب سپیده خونه الناز موند و تا صبح حسابی گفتیم و خندیدیم. از اینکه سپیده و الناز با هم آشتی کرده بودن خیلی خوشحال بودم.

پای سپیده رو از روی شکمم برداشتم و ساعت رو نگاه کردم. ده و نیم بود. هنوز صدای تق تق دَر میومد. آروم الناز رو صدا زدم اما بیدار نشد. به اجبار خودم از جام بلند شدم و مانتو شالی که گوشه خونه افتاده بود رو تنم کردم و رفتم جلوی در. در رو باز کردم و گفتم:

– وای چه خبره؟ دِهَه! خب صبر کن دیگه.

دختر سفید و مو قرمزی جلوم ایستاده بود. با اخم سرم رو تکون دادمو گفتم:

– بعله؟؟

–سلام. با الناز کار دارم.

– سلام. خوابه.

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– وا! یعنی چی؟؟

بعد منو کنار زد و رفت تو. با حرص در رو بستم و پشت سرش راه افتادم. کنار حوض نشستم و شیر آب رو باز کردم. به عکسم که توی آب افتاده بود نگاه کردم. دلم برای نگار بودن تنگ شده بود. یعنی نیما به خاتون جون و نهال گفته؟ اونا چه فکری در موردم کردن؟

سرم رو تکون دادم تا فکرم آزاد بشه. یه مشت آب به صورتم زدم و بلند شدم. حوله صورتی که الناز بهم داده بود رو از روی بند آویزون شده توی حیاط، برداشتم و صورتم رو خشک کردم. صدای الناز و اون دختر میومد که داشتن قربون صدقه هم میرفتن. لخ لخ کنون رفتم توی خونه. الناز با یه نیش باز نگاهم کرد و گفت:

– واییی اَفی رو میگی؟

دختره هم سرشو تکون داد و گفت:

– آره بابا. اعصاب نداره آ.

– نه اَفی جون تا سه دقیقه بعد از بیدار شدن از خواب سگه.

دستشو که دور گردنم حلقه کرده بود رو زدم کنار و گفتم:

– سگ عمته.

الناز تک سرفه ای کرد و لبشو گزید. دختره بلند زد زیر خنده و گفت:

– عیب نداره من عادت دارم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– به چی؟

– به مورد لطف دیگران قرار گرفتن دیگه.

بعد دستشو سمتم گرفت و گفت:

– شیما، عمه الناز. خوشبختم.

واقعا از خجالت داشتم میمردم. دستشو گرفتم و گفت:

– واقعا شرمنده م. معذرت میخوام.

همون موقع سپیده که کنارم خوابیده بود لگد محکمی به پهلوم زدو جابه جا شد. با حرص پاشو انداختم اون ور و با جیغ جیغ گفتم:

– خبر مرگت بیاد که از دیشب تا حالا تمام دنده هامو خُرد کردی. نکبت.

لای چشماشو باز کرد و گفت:

– وای اَفی صداتو بیار پایین. خوابیدیم آ.

صدای خنده الناز و شیما باعث شد منم اخمام رو باز کنم بخندم.

ساعت یک بود و ما هم کنار گوشی تلفن نشسته بودیم و با حسرت نگاهش میکردیم. سپیده با عصبانیت گفت:

– من که میرم خونه. زنگ نمیزنن. اگه ما شانس داشتیم اسممون شمسی بود.

الناز هم دستش رو زد زیر چونه ش و گفت:

– بچه ها حالا چیکا کنیم؟ من حساب بانکیم خالیه خالیه. ۳۰ تومن توشه.

لبام رو جمع کردم و گفتم:

– برگردم پیش نیما و ازش خواهش کنم ببخشم؟

یدفعه ای سپیده و الناز با هم سمتم حمله کردن و یکصدا گفتن:

– تو غلط میکنی.

سرم رو انداختم پایین و زیر لب گفتم:

– اما خُب الان اگه من نبودم تو انقدر پولات زود تموم نمیشد الی.

الناز بهم توپید و گفت:

– حفه شو افسون. من اعصاب این خاله زنک بازی ها رو ندارم یدفعه ای دنده هاتو خورد میکنم آ.

شیما گوشه دیوار نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. بلند گفت:

– من میتونم بهتون پول قرض بدم آ الناز.

الناز اخم کردو گفت:

– نه مرسی.

و سریع اضافه کرد:

– از این قضایا هم نمیخوام بابا و مامان بزرگ چیزی بفهمن شیما.

شیما اخم کرد و گفت:

– برای بار صدم میگم احمد منو نفرستاده. خودم اومدم.

همون موقع صدای تلفن بلند شد. سپیده سریع گوشی رو برداشت و گرفت سمت الناز.

– بله؟؟ .... بفرمایید.

– ...

– فروشگاهه؟؟

– ...

– اوه بله.... ما اونجا فرم پر کردیم. درسته.

– ...

– بله.... بله... چشم. مرسی خدانگهدار.

گوشی رو سر چاش گذاشت و با جیغ جیغ و خوشحالی گفت:

– خدا حواسش بهمون هست.

سه تایی همدیگرو بغل کردیم و با خوشحالی جیغ جیغ کردیم. از سر شونه الناز، شیما رو دیدم که قیافه ش کاملا در هم رفته. تعجب کردم ولی چیزی نگفتم. سپیده رو از الناز جدا کردم و گفت:

– خب چب گفتن؟؟؟ کی بریم؟؟؟

– اومم... فرد ساعت ۸ صبح گفت اینجا باشید.

پاهامو دراز کردم و گفتم:

– واقعا داشتم از بیکاری توی خونه میمُردم.

سپیده ابرویی بالا انداخت و گفت:

– یجور حرف میزنه انگار مثلا برای پر کردن اوقات فراغتش میره سر کار.

محکم زدم روی پاشو گفتم:

– فقط بلدی مسخره کنی. بیشعور!

دوتایی خندیدن و مسخره م کردن.

اونطور که فهمیده بودم شیما از مشهد اومده بود و به مدت یه هفته قرار بود بمونه. سپیده ظهر رفت خونه و گفت که برای فردا ساعت هشت میاد دنبالمون. من والناز هم مثل بقیه روزا، انقد فیلم دیدیم و منچ بازی کردیم تا شب شد.

بالشم رو بغل کردم و چشمام رو بستم. نمیتونستم منکر بشم که دلم برای نیما تنگ شده ولی یه حسی ته دلم فریاد میزد ازش متنفرم. شاید حق داشت اونطور بگه. ولی نه نداشت. مگه از من چه کار بدی دیده بود توی این مدت؟

دستم رو روی گردنم کشیدم و سعی کردم این فکرای درهم و برهم رو از خودم دور کنم. صدی پچ پچ الناز و شیما هم قطع شده بود. چشمهام رو بستم و بدون توجه به صحنه های تکراری ای که جلوی چشمام رژه میرفت خوابیدم.

با صدای تِلِپی از خواب پریدم. هراسون اطرافم رو نگاه کردم اما چیزی نبود. الناز کنارم خوابیده بود و جای شیما خالی بود. پرده پنجره بزرگ و قدی هال که کنارم بود رو کنار زدم و حیاط رو نگاه کردم. در دستشویی باز بود و کسی هم بیرون نبود.

صدای پچ پچ از اتاق میومد. آروم از جام بلند شدم و رفتم طرف اتاق. صدای شیما واضح تر شد.

– من دارم میگم از منو تو بدبخت تره....

– ...

– آره بابا.

– ببین احمد من تا فرداشب تمام خونه رو میگَردم تا اون ساعتو پیدا کنم. مطمئن باش.

– ...

– نه...نه... اینا الان میرن سرکار و تا نُه شبم نیستن. پیداش میکنم.

– ....

– باشه خداحافظ.

سریع از اتاق فاصله گرفتم و خودمو پرت کردم توی جام که صدای داد الناز بلند شد.

– آی درد بگیری. نِی قلم پام شکست بی پدر!

گوشیش رو از بالا سرش برداشتم و ساعت رو نگاه کردم. تندی توی جام نشستم و به شیما که قیافه ش رو خواب آلود کرده بود گفتم:

– سلام صبح خبر.

– سلام... صبح توهم بخیر. ساعت هفت و ربعه آ.

سرم رو تکون دادم و بازوی نازک النازو گرفتم توی دستم و تکون دادم که چشمهاش رو باز کرد. بلند گفتم:

– پاشو عشقـــم. صبحت بخیر. ساعت هفت و ربعه آ.

دستشو روی چشمهاش گذاشت و گفت:

– باشه تو برو دستشویی بعد من میرم.

منم سریع بلند شدم و دمپایی های گوشه حیاط رو برداشتم و رفتم سمت حوض. ذهنم درگیر حرفهای شیما بود. یعنی باید به الناز میگفتم؟ خب معلومه که باید بگم. سوالایی میپرسم سر صبحی آ.

چند دقیقه بعد، الناز هم لخ لخ کنون اومد توی حیاط و همونطور که میرفت سمت دستشویی گفت:

– باز تو صبح دستشویی نرفتی؟؟ چطوری میتونی؟؟

– وا! صبح اول صبحی سوالایی میپرسی آ. خب صبحها دستشویی ندارم.

حوله م رو از روی بند لباس ها برداشتم و صورتم رو خشک کردم.

موهام رو محکم با کش بستم و باقیش رو با کلیپس جمع کردم. شلوار تنگ مشکیم رو پوشیدم و مانتوی آبیم رو هم تنم کردم. یه مقنعه مشکی هم سرم کردم و بعد از یه آرایش مختصر الناز رو صدا کردم. همونطور که جوراباشو میپوشید گفت:

– ساعت هشت شد پس این سپیده گور به گوری کجاست؟

– میاد الان.

منتظر یه موقعیت بودم تا به الناز بگم اون ساعت رو برداره اما شیما عین کَنه چسبیده بود بهمون. همون موقع صدای زنگ در بلند شد و منو الناز بعد از یه خداحافظی کوتاه با شیما رفتیم بیرون. توی ماشین نشستم و گفتم:

– سلام صبح زیبات بخیر سی سی جون.

– سلام کجای این صبحه زیباست آخه؟؟

با دست گوشه مقنعه ش رو گرفت بالا وگفت:

– تو رو خدا نگاه کن! صبحه اول صبح کفتر روم شیرین کاری کرده.

خودش هم خندید و سوییچ رو چرخوند. قبل از اینکه حرکت کنه برگشتم سمت الناز و گفتم:

– الناز تو اوممم... یه ساعت داری توی خونه ت؟

ابروهاش رفت بالا و گفت:

– آره خب. من ساعت زیاد دارم. چطور؟

چینی به دماغم دادم و گفت:

– نه ساعتی که شیما بخواد بدزدش؟

– چی؟؟؟! چی میگی تو؟

آروم زمزمه کردم:

– صبح که بیدار شدم شمیا داشت با یه آقایی به اسم احمد حرف میزد بهش گفت تا شب ما نیستیم اون ساعت رو پیدا میکنه.

الناز کیفش رو برداشت و بی توجه به سپیده که مدام داشت میپرسید چی شده و جریان چیه؟ پیاده شد

جریان رو به سپیده گفتم تا دو دقیقه دندون به جیگر بگیره. چند دقیقه ای طول کشید تا الناز اومد بیرون. در ماشین رو باز کرد و همونطور که میشست، گفت:

– ساعت هشت شدآ. دیر میرسیم.

با این حرفش خیلی با ادبانه گفت" دخالت نکنین ! "

تا رسیدن به فروشگاه دیگه چیزی نگفتیم. ساعت هشت و پنج دقیقه بود که سه تایی وارد فروشگاه شدیم.

همون خانم مسن دیروز پشت میز نشسته بود و یه چیزایی مینوشت. آروم رفتم جلو و گفتم:

– سلام صبحتون بخیر.

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

– سلام بفرمایید؟

حالا هر کی ندونه فکرمیکنه شرکت چی چی هست که ما رو نشناخت. صدام رو صاف کردم و گفتم:

– دیروز تماس گرفتید برای استخدام...

خودکارش رو روی برگه جلوش گذاشت و گفت:

– اوه... یعله یادم اومد. همه چیزایی که باید میگفتم رو دیروز بهتون گفتم دیگه. فقط میمونه یه سری نکات که...

از پشت میزش بلند شد و با دست به جلو اشاره کرد و راه افتاد. ما هم پشت سرش رفتیم.

– ... باید عرض کنم. یک، زیاد با فروشنده ها گرم نمیگیرید. دو، فروشگاه مجهز به دوربین مدار بسته ست ولی شما بازم حواستون رو جمع کنید و دقت کنید که چیزی دزدیده نشه. سه، رابطه دوستانه و صمیمیتون رو برای بیرون از فروشگاه نگه دارید. و چهار، من سلیمی حسابدار فروشگاه هستم. دختر دیگه ای رو نشون داد و گفت ایشون خانم شهنا و ...

چند نفر دیگه رو هم معرفی کرد و در آخر گفت:

– همونطور که میبینید صبحا اکثرا خلوته ولی از ساعت دَه اینطورا شلوغ میشه. میمونه فرم کاریتون که خانم شهنا بهتون میده. میتونید از الان مشغول به کار بشید. سوالی نیست؟

سرمون رو تکون دادیم و با هم گفتیم:

– نه... نه...

لبخند سردی زدو گفت:

– خب پس... خانم شهنا؟؟ سه تا فرم به خانوما بده.

خانم شهنا هم چشمی گفت و اومد سمت ما.

– بریم طبقه بالا که همونجا هم لباساتونو عوض کنید.

فرم مخصوصشون یه مانتوی طوسی ساده که روی جیبش و آستینش سه تا خط صورتی داشت، مقنعه طوسی کراواتی با یه خط نازک صورتی بود. خیلی بامزه و شیک بود. مانتو ها رو سمتمون گرفت و گفت:

– همه مانتوهاشون رو آخر وقت میذارن همنیجا. شما میتونید ببرید ولی بذارید اینجا بهتر.

الناز دستی به دکمه های مانتوی سپیده کشید و گفت:

– یا حسین! داره پاره میشه خب. یه سایز بزرگتر بگیر.

سپیده دستش رو کنار زدو گفت:

– خفه شـــــــو. کجاش تنگه؟ خیلیم اندازه ست.

سپیده خیلی تپلی و بامزه بود. هیچوقت هم قبول نمیکرد که مانتوش تنگه. توی مانتو فروشی هم همینطوری بود. همونطوری که کراوات مقنعه م رو میبستم و تو آینه تنظیمش میکردم، گفتم:

– سپیده جون تنگه یکم. نذار روز اولی بهمون تذکر بدن.

اخمهاش رو تو هم کشید و گفت:

– همیشه مانتوهام بهم تنگه. باید لاغر کنم. آه.

من و الناز ریز خندیدیم و بعد از تجدید آرایش رفتیم بیرون. تا ساعت دو ظهر هر کاری که خانم شهنا میگفت رو انجام میدادیم. کار سختی بود و حوصله سر بر. ولی چاره ای نبود.

ظرف غذا رو جلوم گذشتم و رو به شیما گفتم:

– مرسی شیما جون بابت غذا.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

– فدات عزیزم. نوش جان.

الناز بی توجه به تعارف تیکه پاره کردنای ما، گفت:

– وای من اصلا از کارمون خوشم نمیاد.

ساعتش رو نگاه کردو گفت:

– یه ساعت دیگه باید بریم دوباره ایششششششش.

قاشقم رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

– برای همینم باید خدا رو شکر کنیم.

همون موقع گوشی سپیده زنگ خورد. دستش رو بالا آورد و مثلا ما رو ساکت کرد.

– بله؟

–...

– علیک سلام. اصلا معلوم هست تو کجایی؟

– ...

– من دیشب خونه بودم توی گور به گوری خبر مرگت نمیای خونه بگو من بیام پیش الناز تنها نباشم.

– ...

– خدافظ.

گوشیش رو پرت کرد توی کیفش و با حرص گفت:

– پسره بیشعور جدیدا معلوم نیست شبا کجا میره. خونه نمیاد. فقط برای من داد و بیداد میکنه.

الناز سریع گفت:

– خب شاید میره سر کار.

سپیده چشم غره ای رفت و گفت:

– اون همون کار نیمه وقتشم به زور میره. چه برسه به کار شب.

سرم رو تکون دادم و بی صدا مشغول خوردن شدم. دلم میخواست منم یه برادر داشتم حتی اگه شب نمیومد خونه.

***

– ببخشید خانم؟

چشممو از سپیده و سهیل گرفتم و به زن جوونی که کنارم بود نگاه کردم.

– بله؟

– ببخشید خیابون.... کجاست؟

آدرس رو بهش دادم و به الناز نگاه کردم. یه لیس از بستنیش زدو گفت:

– سهیل چرا انقدر زشته؟؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– بیشعور.

بادی به غبغش انداخت و گفت:

– چیه خب؟! زشته دیگه.

بستنیم رو گرفتم سمتش و گفتم:

– بیا اینو کوفت کن انقدر حرف نزن.

– نمیخورم بابا. جدیدا خیلی چاق شدم.

نگاهی به کمر باریکش انداختم و با حرص گفتم:

– داری میشکنی از لاغری الناز. همین کارا رو میکنی تا الان بی شوهر موندی دیگه.

– نه مثل تو خیکی باشم خوبه؟؟

بستنیم رو پرت کردم پشت سرم و گفتم:

– من باربی أم.

صدای کلفت پسری باعث شد سه متر بپرم بالا.

– باربی خانم به شما یاد ندادن آشغالاتو بندازی سطل آشغال؟

به پسری که دیگه الان روبه روم بود نگاه کردم. یه پیراهن مشکی تنگ تنش بود که هنوز آثار پرتاب ۲۰ امتیازی بستنیم روش بود. شرمنده سرمو انداختم پایین که الناز گفت:

– وا آقای محترم شما نباید از پشت ما رد میشدی!

ابروهای پسره پرید بالا. لبخند کجی زد و گفت:

– واقعا؟؟ پس من شرمنده م که بستنی دوستتون به طور افقی پرت شد رو لباسم.

دوستش دستش رو گرفت و گفت:

– عب نداره بهزاد. چیزی نشد که! الان میریم دم آب سرد کن میشوریمش.

الناز هم بلند گفت:

– به همین راحتی.

و دست منو گرفت و کشید. به قیافه آشنای پسره نگاه کردم و گفتم:

– من واقعا معذرت میخوام آقای محترم. شرمنده.

سرشو تکون داد و گفت:

– مشکلی نیست.

با دوستش دور شدن. زیر لب گفتم:

– چرا بعضیا فکر میکنن اخم انقدر بهشون میاد؟!

الناز محکم زد توی سرم و گفت:

– بستنیتو چرا پرت کردی مونگول؟

خندیدم و بی حرف به سپیده که داشت میومد سمتمون دست تکون دادم. مثل همیشه اعصابش خط خطی بود.

ساعتش رو نگاه کرد وگفت:

– بریم یه چیز کوفت کنیم باید بریم فروشگاه.

الناز آروم همونطور که پشت سرش میرفت زمزمه کرد:

– این یعنی خفه شید و چیزی نپرسید.

خندیدیم و بی حرف پشت سپیده تا ماشین رفتیم. برای ناهار، هر کدوممون یه کیک خوردیم که البته سپیده نصفشم نخورد. دوست داشتم ازش بپرسم چی شده اما خب احساس میکردم خیلی فضولیه.

طبق معمول ساعت پنج بود که دوباره رفتیم فروشگاه. کنار بسته های کاکائو و شکلات ایستاده بودم به بچه کوچیکی که همش دست مامان بدبختشو میکشید و غر میزد، نگاه میکردم. حوصله م خیلی سر رفته بود. تهویه فروشگاه هم مثل چی کار میکرد، تمام بدنم مور مور شده بود. گوشیمو از جیبم درآوردم و ماربازی کردم. خب بهتر از بیکاری بود دیگه! با اولین حقوقم خریده بودم و حسابی دوسش داشتم. با صدای آشنایی سرمو بلند کردم.

– برای فردا باید خیلی خرید کنیم آ.

– سولماز دستمو ول کن بابا. اعصابم خورد شد.

سریع روم رو برگردوندم. نیما و سولماز بودن. یه حس خاصی داشتم. یه حس خاص از اینکه نیما رو میدیدم. دلشوره، ترس، یه بغض لعنتی. دستم رو گذاشتم روی گلوم و به صداشون گوش کردم. هر لحظه بیشتر نزدیک میشد.

– سولماز واقعا داری عصبیم میکنی آ.

– وا یعنی چی نیما؟؟ تو خیلی بد خلقی میکنی امروز آ.

نیما پوفی کشید و گفت:

– میرم یه سبد میگیرم برای خریدها.

دیگه صدای نشنیدم. صدای بقیه مشتری ها میومد. شلوغ شده بود. نمیدونستم تکون بخورم یا نه. میترسیدم تکون بخورم و نیما ببینم و اینجا آبروم رو ببره. داشتم به سپیده اس ام اس میدادم و خبر میدادم که یدفعه از پشت سر کسی صدام کرد.

– خانم ریاحی؟؟

صدای خانم مهدوی، زن مسن و مهربونی بود که میومد خرید و همیشه با من صحبت میکرد. میگف شبیه دخترشم. همیشه از دیدنش خوشحال میشدم اما الان واقعا میخواستم بکشمش.

مغنعه م رو کشیدم توی صورتم و برگشتم سمتش.

– وای سلام خانم مهدوی. خوب هستید؟؟

– سلام دخترم تو خوبی؟؟ خیلی دنبالت گشتم چرا این گوشه وایسادی؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

– کاری داشتم. چقدر زود تشریف آوردید. شما که سر ماه خرید کردید.

– آره دخترم. مهمون قراره از همدان بیاد برام. باید خرید زیادی کنم.

از پشت سرش نیما رو که با قدمهای آروم میومد رو دیدم. آب دهنم رو قورت دادم و تند گفتم:

– خانم مهدوی جون من باید برم طبقه بالا. فعلا کاری ندارید؟

– چرا دخترم یه کار کوچولو داشتم.

بی توجه به نزدیک شدن نیما و آشوبی که توی دل من به پا بود، چادرش رو باز و بسته میکرد. نیما چشماش رو ریز کرده بود و نگاهم میکرد. دست سولماز رو کنار زد و اومد جلو. فاتحه م رو خوندم و آروم زیر لب گفتم:

– ای بمیری زن!

صدای خانم مهدوی و نیما یکی شد.

– سلام خانم تقلبی...!

چقدر دلم براش تنگ شده بود. یه شلوار پارچه ای مشکی و بلوز سفید تنش بود. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– سلام.

و مخاطب به خانم مهدوی، که با تعجب به منو نیما نگاه میکرد، گفتم:

– بیاید بریم بالا اون چیزی که میخوایید رو بهتون میدم.

– باشه دخترم یه دقیقه صبر کن من برم پیش خانم کاشفی.

عصبی گفتم:

– باشه بفرمایید.

میمرد اون موقع که من داشتم بال بال میزدم بره پیش خانم کاشفی. والـــــا!

– میبینم که هنوز اینجایی؟

بی توجه به تیکه ش، گفتم:

– بفرمایید اگه چیزی خواستید و نتونستید پیدا کنم، بگید کمکتون کنم.

اومدم از کنارش رد شم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

– شبها کجا میمونی؟

توی چشمهاش نگاه کردم. خبری از عصبانیت و نفرت اون روز نبود. فقط دلخوری بود. نگاهش پر از دلخوری و سرزنش بود. لبم رو خیس کردم و آروم گفتم:

– پیش دوستم.

دستم رو چرخوندم و گفتم:

– دستمو ول کن. اخراجم میکنن.

یه قدم رفت عقب و دستم رو ول کرد. آروم گفت:

– نهال خیلی بی قراری میکنه. دلش برات تنگ شده.

خجالت میکشیدم ازش. چیزی نداشتم بگم. ببخشیدی گفتم و سریع از پله ها رفتم بالا. خودمو توی انبار انداختم و پشت در نشستم. نفسم تند شده بود. با اومدن اولین قطره اشک، دستم رو روی دهنم گذشتم و بغضم رو شکستم.

نیم ساعتی توی انبار نشستم. میخواستم وقتی برم بیرون که نیما رفته باشه. نمیخواستم دوباره ببینمش واقعا ازش خجالت میکشیدم. مانتوم رو صاف کردم و رفتم بیرون. همونطور که میخواستم نیما نبود.

تا ساعت نُه نفهمیدم چطور گذشت. فقط از کنار قفسه ها میگذشتم ولی حواسم پیش اون چند ماه زندگی کنار نیما بود. چرا ازم شکایت نکردن؟؟ از نیما توقع رفتار بدتری داشتم اما با این آرامشش خیلی معذبم کرد.

بدون اینکه شام بخورم، مثل همیشه کنار پنجره قدی هال جام رو انداختم و خوابیدم. پرده رو زدم کنار و به ماه نگاه کردم. دلم خیلی گرفته بود. راستی من چرا دلم برای مامان و بابا تنگ نمیشد؟ شاید چون خیلی اذیتم میکردن. اگه مامان الان میفهمید که شیش ماه با یه پسر توی یه خونه زندگی میکردم، میکُشتم. هیییی!

پرده رو انداختم و چشمام رو بستم. خیلی خسته بودم. بی توجه به صدای تلویزیون و الناز که یکریز حرف میزد، خوابیدم.

با تکون خوردن چیزی روی صورتم چشمام رو باز کردم. گوشه پرده بود که روی صورتم کشیده میشد. حرصی دستی روی دماغم که گز گز میکرد کشیدم و ساعت رو نگاه کردم. هفت بود. از جام بلند شدم و رفتم توی حیاط. سوز بدی میومد. کنار حوض نشستم و دستم رو توی آب فرو کردم. از سردی آب دستم بی حس شد. چند تا مشت آب به صورتم زدم و به عکس خودم توی حوض نگاه کردم.

چقدر عوض شده بودم. دیگه شبیه افسون سه سال پیش نبودم. قبل از اینکه دوباره فکرای جور واجور بیاد سراغم بلند شدم و رفتم توی خونه. چایی ساز رو زدم به برق و کره و پنیر رو گذاشتم روی میز.

بالا سر سپیده وایستادم و با پام زدم به دستش.

– پاشو سپیده... الناز پاشید.

– وای افسون تو رو جَدِت برو بذار بخوابیم.

– زهر مار نکنه میخواین بیکار شیم؟ خب مگه مجبوری شبا تا صبح فک بزنید؟ پاشو صبحونه حاضر کردم. دیر شد.

جفتشون بلند شدن و همونطوری که تِلو تِلو میخوردن رفتم توی حیاط.

مثل همیشه ساعت هشت و ربع بود که رسیدیم فروشگاه. سریع لباسام رو عوض کردم و مشغول شدم. خسته روی صندلی نشستم و به خانم سلیمی نگاه کردم. داشت با یه خانم مسنی بحث میکرد. نمیدونستم بحثشون سر چیه. کنجکاوی هم نکردم و روم رو برگردوندم. صدای زن و مرد جوونی رو هم میشنیدم که داشتن دعوا میکردن.

– آره دیگه تو که نمیخوای تحمل کنی.

– میگی من چکار کنم خب آدیشه؟

– هیچکار. من میرم بچه رو میندازم. فهمیدی؟

– خفه شو. یه بار دیگه اسم سقطو بیاری از زندگی سقطت میکنم. آشغال.

مردمم کم بدبختی ندارن آ. کلافه از اون همه صدا و سوز تهویه فروشگاه، دستم رو روی گونه م کشیدم و چشمام رو بستم. سرم در حال انفجار بود.

– سلام.

سرم رو بلند کردم و دنبال صاحب صدا گشتم. پسر قد بلند و چهارشونه ای بود. قیافش آشنا بود اما نمیتونستم تشخیص بدم کیه. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– سلام.

– سهیلم داداش سپیده.

تازه اون چشمهای ریز و صورت سبزه تند رو شناختم. از جام بلند شدم و همونطور که مانتوم رو صاف میکردم گفتم:

– خوب هستید آقا سهیل؟ سپیده طبقه بالاست.

– مرسی. اومدم با شما حرف بزنم.

ابروهام بالا پرید. با تعجب گفتم:

– با من؟

– بعله. میخواستم ازتون خواهش کنم با سپیده صحبت کنید.

– در چه مورد؟

– ببینید راستش نمیخوام زیادم وقتتون رو بگیرم فقط در این حد میگم که بابا قبل از مرگش خونه رو به نام من کرد. الانم من قراره ازدواج کنم و... ریحانه دوست نداره با خواهرشوهرش زندگی کنه. خب حقم داره. میگید من چکار کنم سپیده هم لج کرده.

چیزی از حرفاش دستگیرم نشد. فکر کنم از قیافه م فهمید که خودش دوباره ادامه داد:

– ازش خواستم تا آخر ماه یه جایی اجاره کنه و خونه رو خالی کنه. اما قبول نمیکنه.

فکر کنم چشمام بیشتر از این باز نمیشد. داشت خواهرشو از خونه بیرون میکرد؟؟ چند بار پلک زدم و گفتم:

– خب سپیده جایی نداره که بره.

– میتونه بره خونه عموم. هر جایی غیر از خونه من... و ریحانه.

ابروهام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– باشه باهاش صحبت میکنم. با اجازه.

سریع از کنارش رد شدم و رفتم خلوت ترین جای ممکن ایستادم. خیلی عصبانی بودم. خدایا شکرت که من داداش ندارم. والـــــــا. حالم بهم خورد پسره زشت نکبت. داره خواهر خودشو میندازه بیرون آخه مگه یه آدم انقدر بی غیرت میشه؟

تازه متوجه رفتار اخیر سپیده شدم. سرم رو تکون دادم که فکرا از سرم بره بیرون. همین که برگشتم پام به گوشه قفسه گیر کرد و نفهمیدم چی شد که پخش زمین شدم. یه سری سس هم ریخت روی زمین. تمام عضلاتم درد گرفته بود. همه نگاه هام که ماشالله هزار ماشالله روم بود. انقدر بدم میاد وقتی یکی میفته زمین همه برمیگردن نگاهش میکنن. سریع خودمو جمع کردم و اومدم بلند شم که پام رفت روی قوطی سسی که زیر پام بود و با فشار سس ازش زد بیرون. کفشهای پسرونه ای که روبه روم بود رو دنبال کردم و به صورت قرمز و چشمهای خیره ای رسیدم. دستش رو روی سس های صورتش کشید و گفت:

– از فواید باربی بودنه دیگه نه؟

به پسره آشنای روبه روم نگاه کردم. یعنی بدبختی از این بیشتر؟ همون پسری بود که چند وقت پیش بستنیم رو روی لباسش انداختم.

تند تند گفتم:

– وای من واقعا معذرت میخوام. باور کنید... وای اصلا نمیدونم چی بگم.

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

– دفعه دومیه که گند میزنی به لباسم.

به بلوز سفیدش که قرمز شده بود نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:

– واقعا عذر میخوام.

بی توجه به معذرت خواهیم گفت:

– کجا میتونم صورتمو بشورم؟

با دست به انتهای فروشگاه اشاره کردم و گفتم:

– اونجاست.

صدای خانم سلیمی رو شنیدم که گفت:

– خانم ریاحی بعدا بیاید کارتون دارم.

چشمام رو روی هم فشار دادم و با ناراحتی دنبال پسره رفتم سمت سرویس بهداشتی.

شیر آب رو باز کرد و همونطور که صورتش رو میشست گفت:

– سالمی؟

ابروهام رو کشیدم توی هم و گفتم:

– ببخشید؟؟

– میگم چیزیت که نشد؟ خیلی بد خوردی زمین.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– نه نه... من واقعا شرمنده م...

– از بوی سس متنفرم. اَه.

صورتش رو جمع کرده بود و لباسش رو پاک میکرد. قدش متوسط بود. هیکلش هم تقریبا درشت بود اما نه زیاد. به صورتش نگاه کردم. چهره ش خیلی آشنا بود اما یادم نمیومد کجا دیدمش. چشم و ابروش عادی و مشکی بود. بینی کشیده و لبای متناسب با اجزای صورتش. در کل خوب بود.

– به چی اونجوری نگاه میکنی؟

متفکر گفتم:

– چهرتون خیلی برام آشناست.

گوشه لبش رفت بالا و همونطور که از دستشویی میومد بیرون و از کنار من که جلوی در ایستاده بودم میگذشت، گفت:

– شما همون دختره زبون دراز آبشار نارانی.

چشمام رو باریک کردم و گفتم:

– آبشار ناران؟؟... کی..

ذهنم جرقه زد. همون پسری که سپیده و الناز سرش شرط بسته بودن. تا اومدم دهنمو باز کنم صدای خانم سلیمی اومد. جعبه دستمالی که دستش بود رو گرفت سمت پسره و گفت:

– بفرمایید صورتتون رو خشک کنید. به عنوان عذر خواهی.

به عنوان عذر خواهی یه جعبه دستمال؟؟ خنده م رو جمع کردم و پشت سرشون راه افتادم. الناز کنار فریز ایستاده بود و با سپیده صحبت میکرد. به محض اینکه رفتم پیششون جفتی زدن زیر خنده. خودمم وقتی یاد صحنه ای که خوردم زمین میفتادم خنده م میگرفت.

– زهر مار خب... بیشعورا.

– وایی دیدی الناز؟؟... یعنی ترکیده بودم از خنده. سالمی تو؟

با این حرفش یاد پسره افتادم. سریع گفتم:

– پسره رو دیدین؟

الناز مغنعه ش رو کشید جلو و گفت:

– نه... پشتش بهمون بود.

– اگه گفتین کی بود؟

سپیده سریع گفت:

– نیما؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

– نه خیر. همون پسره که سرش شرط بندی کردین اما از شانس خوبش بهتون نگاهم نکرد.

همدیگه رو نگاه کردن و با هم گفتن:

– کی؟؟

نگاهی به قیافه های مسخرشون انداختم و گفتم:

– بابا همون پسره توی آبشار ناران. همون که سرش شرط بستید اما آخرش با شایان و سامی دوست شدین.

با صدای خانم سلیمی که امروز خیلی زیادی حرف میزد، از سپیده و الناز جدا شدم و رفتم پیشش. پسره هم کنار ایستاده بود و داشت وسایلی که خریده بود رو میذاشت روی باربر تا فاکتور بزنن.

– خانم ریاحی این بار چندمیه که بهتون گوشزد کردم که حواستون به کارتون باشه. غیر از اینه؟

دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

– اتفاقی بود خانم سلیمی.

– چوب خطتون پر شده خانم. یه روز با مشتری ها گرم میگیری. یه روز میری تو انبار تا سه ساعت نمیای بیرون. حواست نیست. با گوشیت ور میری. اینم از امروز. متاسفانه اخراجید خانم.

با تعجب نگاهش کردم. واقعا حرفش قابل هضم نبود برام. اخراج!!

– یعنی چی خانم سلیمی؟ اخراج یعنی چی؟

بی تفاوت سرش رو تکون داد و گفت:

– یعنی همین خانم.

از التماس کردن متنفر بودم. ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

– هرطور راحتید.

و بدون توجه به پسره که هاج و واج نگاهم میکرد رفتم سمت اتاق پشت فروشگاه. لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون. روز اول ماه بود و حقوقی در کار نبود. واقعا زده بود به سرم که به حرف امیرحسین گوش کنم و برگردم عمارت ارجمند ها. اما از یادآوری اون روزها و دوران، پشتم لرزید. کیفم رو برداشتم از سپیده و الناز، بقیه بچه ها هم خداحافظی کردم و از در فروشگاه رد شدم. کیفم رو روی شونه م جابه جا کردم و به خیابون نگاه کردم. خیلی شلوغ بود. نمیدونم حکایت شلوغی لواسون چی بود. صدای بوق ماشینام که کَر کننده بود واقعا. اما یه ماشین اسممو صدا زد. همون پسره بود.

– خانم ریاحی؟ باربی خانم؟

خنده م گرفت. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– بعله؟

– میشه سوار شی؟

ابروم رو بالا انداختم گفتم:

– نکنه باید بریم براتون لباس بخرم؟

شیطون خندید و گفت:

– باشه برای بعد. تا سه نشه بازی نشه آخه...

بدم نمیومد یکم وقتمو پر کنم. بهتر از تو خونه نشستن و فکر کردن به بدبختیه از حالا به بعدم بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم.

دستی رو خوابوند و گفت:

– افتخاره برای ما که باربی همچون شما در ماشینمون نزول اجلاس کنن.

خندیدم و گفتم:

– حالا من یه چیزی گفتم آ. چه خوب یادتون مونده.

– حافظه م خیلی قویه.

سرم رو تکون دادم و بی حرف از پنجره به بیرون نگاه کردم. قطره های بارون خیلی تک و توک میخورد به شیشه. برف پاک کن رو زد و گفت:

– بابت امروز متاسفم. من باعث شدم اخراج شی.

بیشتر توی خودم جمع شدم و گفتم:

– نه بابا دیدید که چه کارنامه درخشانی داشتم.

خندید و پشت ماشین هایی که منتظر سبز شدن چراغ بودن، وایساد. دستش رو گرفت سمتم و گفت:

– بهزاد... بهزاد بهورز.

چه اسم و فامیل هم قافیه ای. دستشو گرفتم و گفتم:

– افسون.

دوتایی گفتیم:

– خوشبختم.

چند دقیقه بعد گفت:

– حالا میخوای چیکار کنی؟

– چی رو؟

– بیکاری رو دیگه.

دوباره دلم گرفت. سرم رو به شیشه چسبوندم. پیشونیم از سردی شیشه بی حس شد. کاش هیچوقت از خونه ارجمندها نمیومدم بیرون. اونوقت هیچوقت تصادف نمیکردم و نگار نمیشدم. این افسون آویزون که حالا شده بود یه موجود اضافی توی خونه دوستش، نمیشدم. انقدر ذهنم درگیر شده بود که یادم رفت جواب بهزاد رو بدم. بخاری روشن ماشین و صدای آروم شادمهر که پخش میشد کم کم چشمامو گرم کرد.

با صدای زنگ گوشیم تکون خوردم. گیج اطرافمو نگاه کردم. گوشیم رو از کیفم درآوردم و به صفحه ش که اسم سپیده رو نشون میداد، نگاه کردم. دست بردم و همون صدای کمی هم که از ضبط پخش میشد، قطع کردم.

– بله؟

– سلام. کجایی تو دختر؟ نمیگی آدم نگران میشه؟

آفتاب گیر ماشین رو دادم پایین و از آینه ش به قیافم نگاه کردم. با دست سیاهی زیر چشمام رو پاک کردم وگفتم:

– ببخشید. کجایین شما؟

– داریم میریم خونه.

– اوکی منم تا نیم ساعت دیگه میام.

– باشه. مواظب خودت باش. خداحافظ.

– توهم همینطور. خداحافظ.

هنوز بارون میومد. پنجره رو دادم پایین و بیرون رو نگاه کردم. گرمای ماشین با سردی هوای بیرون قاطی شد و لرزم گرفت. به آدم هایی که با سرعت از کنار هم رد میشدن و بهم طعنه میزدن نگاه کردم. باید اعتراف میکردم که دلم یه زندگی آروم مثل اونموقع که پدر و مادرم زنده بودن، میخاست. حتی با همه اذیت های مامان. دلم همون ناراحتی و غصه از درک نکردن و محدودیت های مامان رو میخواست. نه درد بی پولی و دربه دری. یکی در میون قطره های بارون میخورد توی صورتم. چشمم رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. نمیخواستم گریه کنم. میخواستم قوی باشم. مثل همون روزی که بی ترس زدم توی صورت مهسا و از عمارت ارجمند ها اومدم بیرون.

با صدای بهم خوردن در ماشین، چشمم رو باز کردم. به بهزاد که کنارم نشسته بود و کاپشنش رو بیشتر به خودش میفشرد، نگاه کردم.

– بیدار شدی؟

– نه خوابم.

لبخند زدو گفت:

– نظرت با شام، اونم مهمون من چیه؟

دستم رو روی سینه م قفل کردم و به عقب تکیه دادم.

– به چه مناسبت؟

– اومممم... چه مناسبتی بیشتر از دوست شدنمون؟

ابروهام رو بالا انداختم و نگاهش کردم. خودش جمله ش رو تصحیح کرد و گفت:

– دوستی اجتماعی بابا.

جوابی ندادم که گفت:

– کجا بریم؟

گوشیم رو برداشتم و همونطور که به سپیده اس ام اس میفرستادم که دیرتر میام خونه، گفتم:

– ساندویچ. توی ماشین.

ماشین رو روشن کردو گفت:

– خودت خواستی آ بعدا نگی بهزاد خسیس بود منو نبرد رستوران؟

– نترس نمیگم.

حس نزدیکی بهش داشتم. با اینکه فقط چند ساعت بود که باهاش آشنا شده بودم و تازه نصفشم خواب بودم!

دو تا ساندویچ فلافل رو توی سکوت و با زیر زمینه صدای شادمهر خوردیم. یه قلوپ از نوشابه م رو خوردم و گفتم :

– همیشه انقدر شادمهر گوش میدی؟

– کلا فقط شادمهر گوش میدم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

– صداش خوبه.

صدای ضبط رو زیاد کرد و گفت:

– آدرس نمیدی برسونمت؟

مردد بودم که آدرس رو بدم یا نه. اما دیدم خیلی ضایع ست اگه ندم سریع تا پشیمون نشدم گفتم:

– خیابون...

خندید و شیطون گفت:

– چه آدرس دقیقی!

بی توجه به حرفش گفتم:

– خب آقای دوست... یکم از خودت بگو.

– دانشجوی سال آخر زبانم. با بابام زندگی میکنم. مامانم دو سالی میشه که جدا شده و رفته شهرستان. تو چی؟

– منم فوق دیپلم معماری دارم. پدر و مادرمم دو سالی هست که تصادف کردن و... با دوستم زندگی میکنم.

سرش رو تکون داد و کنار خیابون ایستاد. با دستش به جلوش اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید. اینم منزل دوستتون.

آروم گفتم:

– مرسی بابت امشب، شام و ببخشید بابت...

به لک جلوی لباسش که حالا صورتی شده بود اشاره کردم و گفتم:

– اتفاق غروب.

سرشو تکون داد و گفت:

– سعی میکنم برات یه کار خوب دست و پا کنم. چطوره؟

– مرسی... خیلی خوبی. ممنون.

بعد از رد و بدل کردن شماره، از ماشین پیاده شدم و رفتم توی خیابون عریضی که خونه الناز توش بود. سپیده هم اومده بود. دو تایی کنار هم نشسته بودن و فیلم میدیدن.

– چه عجب! کجا تشریف داشتی بانو؟

کیفم رو انداختم گوشه خونه و گفتم:

– بیرون. چرا انقدر سیگار کشیدی الناز؟

الناز ابرو بالا انداخت و گفت:

– بنده نکشیدم. این خانوم کشیده.

با تعجب به سپیده که بی توجه به ما نگاهش به تلویزیون بود، نگاه کردم. پنجره رو باز کردم تا هوای خونه عوض شه. هوا سرد بود اما از تندی بوی سیگار بهتر بود. چشمم به حوض وسط حیاط بود و فکرم به دود و فیلتر سیگار های جلوی سپیده. حرفای سهیل یادم اومد و جوابشم همون بویی بود که هنوز توی خونه بود و حالا حالا ها بیرون نمیرفت.

نمیدونم چقدر جلوی پنجره ایستاده بودم که صدای الناز دراومد.

– بابا یخ زدیم افسون. ببند اون بی صاحابو.

– خب حالا. سر جالیز که واینسادی صداتو میندازی کف سرت.

پنجره رو بستم و رفتم سمت بخاری. یکم شعله ش رو زیاد کردم و جلوش نشستم. سرمو گذاشتم روی پام و بی هدف به شیشه ترک خورده ش خیره شدم.

– حالا میخوای چیکار کنی افسون؟

بدون اینکه تکون بخورم گفتم:

– از فردا میگردم دنبال کار.

– همه بچه ها میگفتن خیلی بیخود اخراجت کردن.

زیپ سویشرتم رو کشیدم بالا و کنارشون خوابیدم. پتو رو کشیدم روم و گفتم:

– شام خوردین؟

– آره. جات خالی یه سوسیس تخم مرغی زدیم به بدن که نگو.

سپیده ساکت تلوزیون نگاه میکرد و اصلا به ما توجه نمیکرد. الناز آروم بهش اشاره کرد و با چشم و ابرو ازم پرسید چی شده. شونه هام رو بالا انداختم. الناز محکم زد پشت گردنش که صدای جیغش در اومد.

– چته روانی؟ زهره م ترکید.

– وا! من پس گردنی زدم بت، چیکاره زهره ت داشتم؟

یه چشم غره اساسی رفت و روش رو برگردوند. الناز همونطور که با سر و صدا بلند میشد گفت:

– برم سه تا چایی بیارم که میچسبه توی این سرما.

تندی گفتم:

– شکلاتم داریم؟؟

صداش از آشپزخونه اومد:

– فکر کن یه درصد نداشته باشیم.

آروم به سپیده گفتم:

– امروز سهیل اومده بود فروشگاه.

همچین سرشو چرخوند سمتم که فکر کنم تا یه هفته رگ گردنش باد کرد. با اخم گفت:

– چیکار داشت؟

– گفت باهات صحبت کنم راضی شی از خونه ش بیای بیرون.

پوزخند زدو حرصی گفت:

– خونه ش؟؟ هه!

دستشو فشار دادم و گفتم:

– چرا زودتر نگفتی سپیده؟

جوابمو نداد. همون موقع الناز با سینی چایی و شکلات کنارمون نشست. خونسرد چاییش رو برداشت و گفت:

– میتونی اینجا بمونی آ دوستم.

من و سپیده با تعجب نگاهش کردیم. نیشش رو باز کرد و حق به جانب گفت:

– خب چیه؟؟... چرا اینجوری نگاه میکنید؟ خب.... خب منم میخواستم بدونم چی شده دیگه. دِهَه.

سپیده خندید و گفت:

– حالا که شما انقدر فضول تشریف داری و فالگوش وایمیسی پس ما هم حق داریم بدونیم جریان اون ساعته و شیما چی بود دیگه. نه؟

با سر حرفشو تأیید کردم. النازم که انگار از خدا خواسته بود، سریع اومد زیر پتو و همونطور که چاییش رو با سر و صدا میخورد، گفت:

– مامان خدا بیامرزم وقتی داشت از این دنیا میرفت، تو بیمارستان بهم گفت یه فلان ساعتی هست توی صندوقچه قدیمیم. یادگار مادرمه و قیمتشم بالاست. نسل به نسل گردیده و در نتیجه الانم میفته دست من. اما حق فروشش و حتی اگه شب جا نداشتم بخوابم هم ندارم. صد بارم تذکر داد که نه بابات چیزی بفهمه نه اون عمه عفریته ت. منم طبق خواسته مامانم ساعتو برداشتم و گذاشتم توی صندوق خاطرات خودم. قابل استفاده برای من که نبود از این ساعت قدیمی جیبی ها هستن...؟ از اونا بود. دو سال گذشت تا حاج بابام قصد کرد تجدید فراش کنه. اونموقع من دیگه ۱۹ سالم بود. تازه دانشگاه قبول شده بودم. نه میتونستم جلوشو بگیرم نه میتونستم حضور زنه رو توی خونه تحمل کنم. اتفاقا زن خیلی خوبیه آ. مهربون و دلسوزه اما جای مامان منو که نمیگیره، نمیتونستم. گذشت و منم اومدم تهران دانشگاه. عمه مامانم لواسون زندگی میکرد منم فوق دیپلممو که گرفتم رفتم پیش اون. حوصله درس و دانشگاه نداشتم. پولشم نبود. بابام هر کاری کرد که برگردم قبول نکردم. عمه پری خیلی مهربون بود. از دار دنیا یه پسر داشت که اونم وقتی ۱۸ سالش بوده تصادف میکنه و جا در جا میمیره. با هم زندگی خوبی داشتیم مثل مامانم بود و برام مادری میکرد... تا اینکه پارسال خیلی یدفعه ای و راحت، یه شب خوابید و صبح دیگه بیدار نشد. منو با این خونه که میبینین تنها گذاشت. خدا خیرش بده این

خونه رو زده بود به نامم. حاج بابا با اینکه شنید این اتفاق افتاده اما سراغمو نگرفت. تا اینکه چند وقت پیش دوباره سر و کله ش پیدا شد و هِی حرف از برگشتن میزد تا بالاخره با اومدن شیما و فالگوش وایسادن جنابعالی فهمیدم چشمشون دنبال اون ساعته. فکر کنم اون دایی از خدا بی خبرم بهشون گفته که ساعت الان باید دست من باشه.... خب اینم از این.

با نیش باز نگاهمون کرد. کلا فکر کنم غم و غصه توی این دختر معنی نداشت.

نگاهم به دندون های سفید و درشتش بود که سپیده گفت:

– حالا ساعته رو کجا گذاشتی؟ شیما پیداش کرد؟

– نه بابا. بچه ای آ. گذاشتمش توی صندوق مامان پری. درشم پنجاه قفله کردم. کلیدشم گذاشتم توی صندوق خودم. کلید صندوق خودمم بردم گذاشتم توی انبار. کلید انبارم گذاشتم کجا؟... بردم گذاشتم...

– اَه... برو گمشو دیوونه!

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

– وا! خب دارم آدرس میدم بیشعورا.

با خنده گفتم:

– همتونم یه صندوق مخصوص دارین نه؟

النازم با خنده سرشو تکون داد و گفت:

– آره بابا. مثلا الان در صندوق منو که باز کنی کلی خاطره میریزه ازش بیرون. صندوق مامان پری هم همینه آ. کلا ما آدمای خاطره دوستی هستیم.

لیوان چاییم رو برداشتم و یه شکلات گذاشتم توی دهنم. الناز صداش رو صاف کرد و گفت:

– سپیده خیلی ازت ناراحت شدم ولی. یعنی تو نباید به ما میگفتی؟ واقعا که! همین فردام میری وسایلتو جمع میکنی میای اینجا آ. فهمیدی؟

سپیده ناراحت نگاهش کرد و گفت:

– چی بگم؟... نه جا دارم که بخوام مخالفت کنم نه روم میشه. همین الانشم این افسون اومده خراب شده اینجا. منم بیام میشه نور علی النور.

– این چه حرفیه دیوونه. هم تو هم افسون مثل خواهرامین... ولی خب آویزونید دیگه چی کارتون کنم؟ باید زیر بال و پَرتون رو بگیرم. بدبختید... بیچاره اید...

بالش رو پرت کردم سمتش و گفتم:

– خفه شو دیگه هِی ما هیچی نمیگیم.

– خب مگه دروغ میگم؟ یعنی شما بدبخت نیستین؟

با اشاره سپیده، دو تایی افتادیم روشو تا میخورد زدیمش. البته اونم کم نمیاورد آ. یه گاز از دستم گرفت که احساس کردم گوشتم کنده شد. خلاصه حسابی خوش گذشت.

با نور آفتاب که مستقیما صورتمو مستفیض میکرد، چشمام رو باز کردم. طبق عادت گوشیم رو برداشتم و ساعت رو نگاه کردم. دوازده ظهر بود. چشمام رو مالیدم و بلند شدم. بعد از مدت ها تونسته بودم بخوابم. هی بیکاری! حوصله م سر رفته بود و حیاطم حسابی کثیف بود. کاپشن و کلاهم رو گذاشتم سرم و رفتم بیرون. شیر آب رو باز کردم و مشغول شدم.

بعد از اینکه آب حوض رو عوض کردم، شلنگ رو جمع کردم. با رضایت نگاهم رو توی حیاط چرخوندم و برگشتم توی خونه. خونه رو هم جمع و جور کردم. دوباره پاکت سیگار الناز رو دیدم و عصبی شدم. دوست نداشتم سیگار بکشه اما لبهای کبودش که همیشه رژ لب صورتی پررنگ و جیغ پوشونده بودش، نشون میداد که برای ترک کردن خیلی دیره. پاکت رو گذاشتم کنار قاب عکس کوچولوی پیرزنی که روی طاقچه بود. وقتی حسابی خونه رو برق انداختم یه ساندویچ نون و پنیر برای خودم درست کردم و نشستم جلوی تلویزیون. خدا رو شکر الناز ماهواره داشت وگرنه من دق میکردم .

همونجور که داشتم فیلم نگاه میکردم، از اونجایی که فیلم خیلی قشنگی بود! چشمام تازه گرم شد که صدای گوشیم بلند شد. اسم بهزاد روی صفحه ش چشمک میزد. اس ام اس رو باز کردم و چند بار پلک زدم تا درست ببینم چی نوشته.

– سلام. خوبی؟ راستش برات یه کار خوب پیدا کردم هر وقت تونستی بیای بهم خبر بده.

سریع جوابش رو دادم.

– سلام مرسی. تو خوبی؟ واقعا؟؟ چه کاری؟

– آره واقعا. منشی. شرکت خودم و دوستمه. تازه تأسیسه.

ابرو هام رو بالا انداختم و تند جواب دادم.

– من که بیکارم. همین امروزم وقت دارم. تو خبر بده.

– ساعت چهار بیا به این آدرس که میگم.

آدرس رو فرستاد. ساعت دو بود هنوز وقت داشتم. از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام. یه ساعتی توی حمام بودم. همیشه دوست داشتم زیر دوش آب، بخوابم. به خاطر همین حمامم طول میکشید.

موهام رو سشوار کشیدم و با گیره و کش همه رو جمع کردم. موهای کوتاه جلوی صورتم رو هم کج اتو کشیدم. آرایش ملایم و دخترونه ای هم کردم شلوار جین مشکیم رو پام کردم و پالتوی قرمز و تنگی هم که تازه خریده بودم و خیلی آبرومندانه بود رو تنم کردم. بلندیش تا روی رونم بود ولی زیاد توی چشم نمیومد. مقنعه مشکی و اتو کشیده ای رو هم سرم کردم و بعد از برداشتن گوشیم و کیف و کلیدای خونه، راه افتادم.

چند دقیقه به چهار مونده بود که رسیدم. یه شرکت نسبتا بزرگ هشت طبقه بود. طبق آدرس، سوار آسانسور شدم و شماره هفت رو فشار دادم. دستی به جلوی موهام کشیدم و رفتم بیرون. خیلی خلوت بود و تقریبا فقط صدای پاشنه کفشهای من بود که میومد. دفتر جمع و جوری بود. دو تا مبل چرم مشکی، یه میز تمیز و نو کنار دیوار و چهار تا در که یکیش باز بود و بقیه بسته بودن. البته یه در کوچیک هم پشت میز قرار داشت که مشخص بود آبدار خونه محسوب میشه. یه آقای مسنی هم در حال گردگیری کردن بود که با دیدن من، سرش رو تکون داد و سلام کرد. سریع جوابش رو دادم و خسته نباشیدی هم چاشنیش کردم.

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و رفتم سمت همون اتاقی که درش باز بود. دو تا ضربه به در زدم که صدای بهزاد رو شنیدم.

– بفرمایید.

حالا فهمیده بود منم آ. بیخودی کلاس میذاشت. با قدمهای ریز رفتم تو. بهزاد کنار میز ایستاده بود و یه پسره دیگه هم خم شده بود و از کشو چیزی بیرون میاورد. با صدای سلام من، سرش رو بالا آورد. از دیدن اون اخم همیشگی و طبق معمول بلوز زرد، جلوی در ایستادم. باورم نمیشد دوباره نیما رو ببینم. اونم توی همچین شرایطی.

نیما هم با چشمهای ریز شده نگاهم میکرد. سریع خودم رو جمع و جور کردم و روی اولین مبلی که دیدم نشستم. بهزاد هم نشست و بلند گفت:

– آقای سمیعی؟؟

همون مرد مسنی که جلوی در دیده بودمش، جلوی در ظاهر شد.

– بله آقا؟

– سه تا چایی بیار بی زحمت.

– چشم آقا.

تمام حواسم به دستهای نیما که بی توجه به من، چیزی روی برگه جلوش مینوشت، بود. سرش پایین بود و جز اون موهای شونه زده و ابرو های مشکیش، چیزی نمیدیدم. صدای بهزاد باعث شد سرش رو بیاره بالا.

– نیما جون ایشونم خانم ریاحی، دوست بنده.

سرش رو تکون داد و من بعد از چند ماه دوباره اون صدای بم و کلفت رو شنیدم.

– سلام. خوشبختم.

و دوباره سرش رو انداخت پایین و شروع به نوشتن کرد. یکی نبود بگه این شرکت تازه تأسیسِ هیچی ندار، چی داشت که تو بخوای بنویسی. والـــــا.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بهزاد نگاه کردم. لبخند زدمو گفتم:

– فکر نمیکردم انقدر زود برام کار پیدا کنی.

دستش رو روی سینه ش قفل کرد و به عقب تکیه داد.

– همون دیروز به ذهنم خطور کرد.

چایی رو که آقای سمیعی آورده بود رو با یه شکلات برداشتم و گفتم:

– حالا اینجا شرکت چی هست؟ من حواسم نبود بخونم.

– شرکت بازیگری نیست.

روم رو برگردوندم سمت نیما. دستاش رو روی میز قلاب کرده بود و نگاهم میکرد. متوجه نیش کلامش شدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بهزاد گفتم :

– نگفتی شرکت چیه؟

– معماری.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

– گفته بودی ترم آخر زبانی که!

– آره خب. کارشناسی ارشدم رو زبان شرکت کردم. نیاز بود.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. بهزاد هم از جاش بلند شدو برگه ای رو از روی میز نیما برداشت و گذاشت جلوم.

– همینطور که میبینی شرکت تازه تأسیسه و از هفته دیگه فعالیتش شروع میشه... و شما هم که استخدامی دیگه.

سنگینی نگاه نیما رو حس میکردم. برعکس اون روز که اومده بود فروشگاه، نگاهش مهربون نبود.

از جام بلند شدم و فرم استخدامی که پر کردم رو گذاشتم روی میز. نیما سریع برداشتش و شروع به خوندن کرد. پوزخند مسخره ای هم روی لبش بود. حرصم گرفته بود. پالتوم رو صاف کردم و گفتم:

– من برم؟

بهزاد تکیه ش رو از میز گرفت و گفت:

– آره.... آره... شنبه هفته دیگه ساعت هفت ونیم صبح اینجا باش.

سرم رو تکون دادم. قبل از اینکه چیزی بگم، نیما با طعنه گفت:

– خانم ریاحی همه چیز که اینجا نوشتید حقیقته دیگه؟؟

به جای من، بهزاد اخم کرد و گفت:

– چرا چرت و پرت میگی تو امروز؟

و رو به من گفت:

– تو برو دیگه افسون.

با اخم به نیما نگاه کردم و بلند خداحافظی کردم. سریع از شرکت اومدم بیرون. یه بغض بزرگ توی گلوم بود که نمیذاشت درست نفس بکشم. دستم رو گذاشتم روی گلوم. همیشه از طعنه بدم میومد. شاید حقم بود بیشتر از اینا بشنوم. شـــــاید...

کلید رو توی قفل چرخوندم و رفتم تو. مثل همیشه کنار حوض نشستم و با وجود سردی هوا، گردی صورتم رو توی آب فرو کردم. دلم خیلی میخواست که همه چیز برگرده به زمان قبل. همون زمانی که توی عمارت

ارجمند ها کار میکردم اما نمیشد. حس خوبی نداشتم. به زندگیم و آیندم. ترس و دلشوره، ناامیدی، به بن بست رسیدن و هزار تا حس مختلف با هم قاطی شده بودن و داشت ازارم میداد.

حوله صورتی رنگی که همیشه روی بند، آویزون بود رو برداشتم و صورتم رو پاک کردم. ساعت هفت بود و باید یه فکری برای شام میکردم. بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، رفتم توی آشپزخونه. یه بسته ماکارونی درآوردم و مشغول شدم. آشپزی تنها چیزی بود که باعث میشد یکم از غم و غصه هام دور شم.

ساعت هشت بود که جلوی تلویزیون نشستم و کانال ها رو بالا پایین میکردم تا یه چیزی پیدا کنم، ببینم. حوصله م واقعا سر رفته بود. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بهزاد بود.

– یه سوال. از کار راضی هستی یا توی رودروایسی با من قبول کردی؟

دوباره یاد نیما افتادم. وقتی داشتم میرفتم چی فکر میکردم و چقدر خوشحال بودم و اونوقت الان...

– نه راضیم. از سرمم زیاده. مرسی که کمکم کردی.

– نیما همیشه اینطوری نیست. فکر کنم امروز از دنده قشنگش بلند شده بود.

پوزخندی روی لبم نشست. این یعنی رفتارمون اونقدری ضایع نبوده که بهزاد متوجه آشنایی قبلیمون بشه و نیما هم چیزی بهش نگفته. صدای چرخش کلید از حیاط اومد. سریع جوابش رو دادم.

– مهم نیست. رئیسه دیگه.

گوشی رو انداختم کنارم و بلند شدم. پرده رو زدم کنار و بیرونو نگاه کردم. سپیده با دو تا چمدون بزرگ داشت میومد سمت خونه. پالتوم رو تنم کردم و شالمم انداختم روی سرم و رفتم بیرون.

چراغ حیاط رو روشن کردم تا جلومو ببینم.

– سلام.

از قیافه ش خستگی میریخت. به دستش اشاره کردم و گفتم:

– اسباب کشیه؟؟

صدای الناز که جلوی در ایستاده بود باعث شد، نگاهمو از سپیده بگیرم.

– افسون بیا کمک.

سریع رفتم پیشش. یه وانت و دو تا پسر جوون جلوی در خونه بودن. الناز کنار گوشم گفت:

– باید خودمون بارارو خالی کنیم. اینا نفری پنجاه میگیرن. ندارم.

سرمو تکون دادم و رفتم جلو. تنها وسیله های بزرگ یه کمد و کامپیوتر و تخت بود که البته قطعاتش برای راحت جا به جا شدن از هم جدا شده بود. رو به پسرا گفتم:

– دستتون درد نکنه ما خودمون میبریم اینارو.

یکیشون اومد جلوتر و گفت:

– آبجی مگه شوما زورتون میده این کُمُتو بلند کنین؟

حرف زدنش خیلی باحال بود. خنده م رو جمع کردم و گفتم:

– نه فقط این کمد و کامپیوتر و میزشو بذارید توی حیاط ممنون میشیم.

مثل فشنگ رفت سمت وسایل. اینا هم مثل ما لنگ بودن. لنگ حتی شده دَه تومن پول. اونوق یکی مثل خاندان ارجمند توی پول غلط میخوردن و دادن هشت میلیون حقوق من براشون مثل آب خوردن بود. بیخیال این فکر های کلیشه ای شدم و رو به الناز گفتم:

– برو یه پارچ آب بیار این بنده خدا ها بخورن.

سرش رو تکون داد و رفت تو. دکمه های پالتوم رو بستم و خودمم رفتم جلو تا جعبه ها و وسایل دیگه رو بیارم. خیلی خوب شده بود که سپیده وسایلش رو آورده بود. خونه الناز زیادی خلوت بود.

آخرین کارتون رو روی زمین گذاشتم و رو به الناز که کنار ایستاده بود، گفتم:

– برو یه پارچ آب بیار این بنده خدا ها بخورن.

یه چشم غره هم چاشنیش کردم. آخه به بهانه اینکه کمرم درد میکنه دست به هیچ چیز نزد و کنار ایستاد. اون سپیده هم که کلا بیرون نیومد. بیشعورا. انگار من حمالم! با صدای خوردن ته لیوان به سینی، دست از غر غر کردن برداشتم. پسره که لیوانش رو توی سینی گذاشته بود شلوارش رو تکوند و گفت:

– خب دیگه آبجی... با ما کاری نداری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– نه مرسی. چقدر باید بدم؟

سرشو تکون داد و گفت:

– نه... نه.... حرفشم نزن آبجی. شوما هم مثل خواهر ما. ما هم که چیزی جا به جا نکردیم.

به چند تا جعبه های که گوشه حیاط بود، اشاره کردم و گفتم:

– نه شما زحمت این جعبه ها رو هم کشیدید.

پسره سرش رو تکون داد و دست اون یکی رو گرفت و همونجور که میکشوند سمت در، گفت:

– کاری نکردیم و عرقی نریختیم که بخوایم پولشو بگیریم. با اجازه.

و اصلا به من فرصت حرف زدن نداد و در رو پشت سرش بست. شونه هامو بالا انداختم و رفتم تو. با صدای بلند گفتم:

– اگه پرنسسا خسته نیستن تشریف بیارید این چهار تا جعبه رو بیاریم تو.

الناز دستشو تکون داد و گفت:

– بیخیال اَفی... بیا تو فردا میاریم.

– بیشعور هوا بارونیه آ. یه وقت بارون میزنه همش خیس میشه.

سپیده از جاش بلند شد و همونطور که میرفت سمت در، گفت:

– راست میگه. جاهاز مامانمه آ. از اون دنیا میاد خفتم میکنه.

***

هول هولکی کفشم رو پام کردم و در خونه رو بستم. انقدر صدای بلندی داد که مطمئنم اگه الناز بود سرم رو میکند. نمیخواستم برای روز اول کاری دیر کنم ولی از اونجایی که خیلی خوش شانس بودم، خواب موندم. همش تقصیر اون سپیده و الناز مفت خور بود که دیشب به عنوان شیرینی کار، حسابی از خجالت شکمهاشون در اومدن و تا ساعت دوازده توی خیابونا دور دور میکردن.

شال گردن قرمزی که دور گردنم بود رو صاف کردم و یه قدم دیگه که برداشتم با دهن اومدم زمین. شلنگ آب به پام گیر کرده بود. انقدر دردم گرفته بود که اصلا نمیتونستم تکون بخورم. همونطور که داشتم به الناز و حیاط شستنش فحش میدادم، کمرم رو صاف کردم و بلند شدم. مانتوم مشکی بود و شانس آوردم که حیاط تمیز بود وگرنه باید مانتوم رو عوش میکردم. لنگ لنگون راه افتادم و رفتم بیرون. تاکسی جلوی در منتظر بود. سریع زیر نگاه طلبکار راننده که تقریبا یه ربع منتظرم مونده بود، نشستم و زیر لب سلام کردم. ته مونده پولمو روی داشبورد گذاشتم و پیاده شدم. یعنی رسماً فقط دویست تومن داشتم. میتونستم باش یه آدامس بخرم. یه بار دیگه برای جد و آباد الناز و سپیده صلوات فرستادم و سوار آسانسور شدم. دو نفر دیگه هم غیر از من توی آسانسور بودن. به صفحه گوشیم که طبق عادت دستم بود، نگاه کردم. ساعت هشت و ربع بود. نفسم رو پر صدا دادم بیرون و نگاهی به بوت های جدیدی که خریده بودم انداختم. خدا روشکر لباسام آبرومند بود. مداد مشکی پس زده زیر چشمم رو پاک کردم و از آینه به دختری که توی آسانسور بود نگاه کردم. همچین پر افاده بود و

تیپ زده بود که انگار اومده عروسی. یه پشت چشمی براش نازک کردم و نگاهم رو از آینه گرفتم. آسانسور توی طبقه مورد نظر ایستاد و منم سریع مثل یه خانم نه چندان محترم، اومدم بیرون. در شرکت باز بود و من و یه خانم تقریبا سی ساله وارد شدیم. همون موقع بهزاد هم از اتاقش خارج شد و با دیدن من سری تکون داد و در جواب اون خانم سلام و صبح بخیری گفت. اومد سمتم و با حرص گفت:

– چقدرم تأکید کردم که رأس ساعت.

سرم رو انداختم پایین و دسته کیفم رو توی دستم جمع کردم.

– خب یه کوچولو تأخیر داشتم دیگه. این خانومه هم الان اومد.

– تو مثلا منشی هستی آ. باید زود تر از همه اینجا باشی. در ضمن ساعت هشت و بیست دقیقه ست. میدونی میشه چقدر تأخیر؟؟

چشمام رو مظلوم کردم و بهش نگاه کردم. به زور جلوی خنده ش رو گرفته بود و اینو از برق چشماش میشد فهمید. آروم سرش رو تکون داد و گفت:

– خب حالا... قیافتو درست کن. بیا برو پشت میز بشین تا نیما نیومده.

نمیدونم چرا با شنیدن اسم نیما حس نفرتی توی دلم جمع شد. سریع به خودم تشر زدم "اگرم کسی بخواد متنفر باشه اونه نه تو افسون" سریع کیفم رو روی میز گذاشتم و نشستم. همون آقایی که اونروز دیدم، سینی به دست از آبدارخونه اومد بیرون. به احترامش بلند شدم و سلام کردم.

– سلام صبحت بخیر. بشین بابا جان.

بابا جان؟! این کلمه رو همیشه بابا چاشنی حرفاش میکرد. حس دلتنگی یه لحظه همه وجودم رو گرفت. اما مثل همیشه فقط یه دقیقه!

لبخندی به آقای سمیعی که یه لیوان چایی و برش شیرینی جلوم میذاشت، زدم و گفتم:

– ممنون. زحمت کشیدین.

همیشه تصورم از آبدارچی ها، یه پیرمرد با یه کلاه و دستمالی که همیشه روی شونه ش باشه، بود اما آقای سمیعی بیشتر از پنجاه سال نداشت. قد بلند و بر عکس تصور من کمرش هم خم نشده بود!

بیکار بودم و داشتم با کامپیوتری که روی میزم بود ور میرفتم که صدای پای کسی رو شنیدم. حدس زدن اینکه نیما باشه، زیاد سخت نبود. چون دو ساعتی از شروع ساعت کاری میگذشت و من با تمام پرسنل آشنا شده بودم.

نگاهی بهم انداخت و اخم کرد. از جام بلند شدم و آروم سلام کردم. در جوابم فقط سرشو تکون داد. به بی محلی های نیما آشنا بودم ولی الان دیگه زیادی جدی و عصبانی بود. پوشه ای رو روی میز گذاشت و گفت:

– خانوم ریاحی با وظایفتون که آشنا شدید؟

– بله.

– این لیست رو وارد کنید و سه تا کپی ازش برام بیارید. تا یه ربع دیگه.

سرم رو تکون دادم و اونم اشاره کرد بشینم و رفت توی اتاق. با حرص پوشه رو باز کردم و به لیست بلند بالایی که بینش بود، نگاه کردم. مطمئناً برای اینکه اذیتم کنه یه ربع بیشتر وقت نداده بود. پوشه رو روی میز کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم "عقده ای" .

با همه انرژی که برای کم کردن روی نیما جمع کرده بودم، داشتم متنی که ظرف ده دقیقه تایپ کرده بودم رو کپی میگرفتم. کنار دستگاه ایستاده بودم و به خانم موسوی که داشت از پنجره بیرون رو میپایید، نگاه میکردم. فکر کنم بیست و خورده ای سالش بود و حسابی هم شیک پوش بود. با صدای خِرت خِرت دستگاه نگاهم رو ازش گرفتم و برگه سوم رو هم از گذاشتم توی پوشه و راه افتادم سمت اتاق. ده دقیقه ای تموم کرده بودم و داشتم ذوق مرگ میشدم. دو تا ضربه به در اتاق زدم که صدای نیما رو شنیدم. آروم در رو باز کردم و رفتم تو. پوشه رو توی دستم جابه جا کردم و همونجوری که میرفتم سمت میزش گفتم:

– اینم لیستهایی که خواسته بودید.

بدون اینکه سرش رو از لپ تاب برگردونه، گفت:

– بذارش روی میز. اگه از شرکت نیازی زنگ زدن به اتاق آقای بهورز وصل کن.

– چشم.

سریع از اتاق اومدم بیرون. واقعا حرصم گرفته بود که حتی کوچکترین اهمیتی بهم نمیداد. پشت میز نشستم و چون بیکار بودم یه کم از کارایی که الناز بهم یاد داده بود رو با کامپیوتر تمرین کردم. سرم حسابی گرم بود که صدای بهم باز شدن در اتاق رو شنیدم. بهزاد به مسخره اطرافش رو پایید و اومد جلوی میز. با خنده بهش سلام کردم. دستش رو توی جیب شلوار چرمش که از صبح منو درگیر خودش کرده بود، کرد و گفت:

– روز اول کاری چطور بود جادو؟

به زحمت نگاهم رو از شلوارش گرفتم و گفتم:

– بهتر از کار توی اون فروشگاه مسخره ست. جادو أم خودتی.

– افسون و جادو نداره که!

لبخند آرومی زدم و ناخواسته بهزاد و نیما مقایسه کردم. بهزاد مهربون و گرم بود. نیما مغرور و خوشگل ولی بداخلاق. از نظر قیافه به هم شبیه بودن ولی بهزاد از دور زیادی جذاب بود و همین باعث توجه الناز و سپیده اون روز شده بود. با صدای بهزاد از فکر اومدم بیرون.

– پاشو خانم منشی زنگو زدن.

– آخی یاد مدرسه بخیر.

در جوابم خندید و رفت سمت اتاق نیما. یکم روی میز رو جمع و جور کردم و وقتی شرکت تقریبا خلوت شده بود، کیفم رو برداشتم و رفتم سمت اتاق مدیرت. در باز بود و قبل از حرفی نگاه نیما متوجه م شد. آروم گفتم:

– اگه با من کاری ندارید من دارم میرم.

– به سلامت.

خداحافظ آرومی گفتم و راه افتادم سمت خونه. کسی خونه نبود و منم بعد از درست کردن یه شام سرسری پتو و بالشم رو برداشتم و کنار بخاری دراز کشیدم و به چند دقیقه هم نکشید که خوابم رفت.

چند ماهی از کار کردنم توی شرکت بهزاد اینا میگذشت و دیگه تقریبا با همه چیز آشنا شده بودم. برای پیدا کردن یکی از پرونده ها از جام بلند شدم و رفتم سمت قفسه. داشتم پوشه ها رو زیر و رو میکردم که تلفن زنگ خورد. سریع پریدم روش و جواب دادم.

– شرکت ... بفرمایید؟

از طرف یکی از شرکتهای همکار بود. یه سری شماره و رمز رو داد و منم یادداشت کردم. برگه رو برداشتم که یه پرونده قرمز زیرش دیدم. تا جایی که میشد به خودم فحش دادم که یک ساعت دنبال پرونده زیر دستم میگشتم. دوباره تلفن زنگ خورد. به محض اینکه برداشتم صدای جدی نیما رو شنیدم.

– پس این پرونده چی شد خانم محترم؟

– الان میارم خدمتتون.

بی حرف گوشی رو قطع کرد. خیلی حرصم گرفته بود. پرونده و رمزها رو برداشتم و رفتم سمت اتاق. یه هفته ای میشد بهزاد شرکت نمیومد و اس ام اس هم نداده بود. منم هر چقدر بهش زنگ میزدم جواب نمیداد. پوشه

رو دادم به نیما و اومدم بیرون. دستم رو زدم زیر چونم و به آقای سمیعی که داشت نزدیک میشد نگاه میکردم.

چایی رو روی میز گذاشت و آروم گفت:

– خانم ریاحی؟

چاییم رو برداشتم و گفتم:

– بله؟

– راسته آقای بهورز تصادف کردن؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چی؟؟! تصـــــــــادف؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– بچه های شرکت میگن که تصادف کردن.

– کِی؟؟ کجا؟؟

– والا ما هم بی اطلاعیم. من اومدم از شما بپرسم.

گوشیم رو از کیفم کشیدم بیرون و شماره بهزاد رو گرفتم. کسی جواب نمیداد. فکر کنم تا پایان ساعت کاری بیست باری بهش زنگ زدم. انقدر اعصابم خورد بود که اصلا متوجه گذر زمان نشدم. با رفتن بچه های شرکت تازه فهمیدم که باید وسایلم رو جمع کنم. حس دلشوره و استرس به دلم چنگ میزد. دلم رو به دریا زدم و رفتم توی اتاق نیما. پشت میزش نشسته بود و در حال نوشتن چیزی بود. پرسشی نگاهم کرد، از نگاهش هل شدم ولی با آرامش گفتم:

– یه سوال میخواستم بپرسم.

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

– بفرمایید.

– راسته که آقای یهورز تصادف کردن؟

پوزخندی روی لبش نشست که اصلا با اخمش همخونی نداشت. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

– فکر میکنید به منشی شرکت مربوط میشه؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

– من الان به عنوان منشی شرکت ازتون سوال نپرسیدم.

نمایشی به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

– الان ده دقیقه از پایان ساعت کاری گذشته و من دارم از دوست بهزاد سوال میپرسم.

خودم از پروییم تعجب کرده بودم. نیما هم اخمش خیلی بیشتر شده بود. کشوی میزش رو باز کرد و یه گوشی گذاشت روی میز. سه رقم آخر شماره م رو خوند و با نیشخند گفتم:

– مثل اینکه خیلی هم نگران تشریف دارید دوست آقا بهزاد.

واقعا نگران شده بودم. یه قدم رفتم جلوش و گفتم:

– من واقعا نگرانم لطفا جواب بدید.

نگاهش خیلی تیز بود. اونقدری که باعث شد عرق روی پیشونیم بشینه.

– آره تصادف کرده.

شل شدم و گفتم:

– واقعا؟ چرا؟ با چی؟ حالش چطوره؟

– میاد شرکت.

از جاش بلند شد و کتش رو از روی صندلی برداشت. سوییچ و موبایلش رو هم برداشت و بی توجه به من رفت سمت در. انقدر حرصم گرفت که با صدای بلندی گفتم:

– فکر کردی کی هستی که با من اینطوری رفتار میکنی؟

انگار منتظر همین یه حرف بود تا برگرده. با قدم های بلند اومد سمتم. با به یاد آوردن عصبانیت سری قبل، یه قدم رفتم عقب. بلند گفت:

– همون کسیم که یه سال به مسخره گرفتیش و زیر یه سقف باهاش زندگی کردی. بازیگر قابلی بود خانم افسون ریاحی. من به چشم نگار، به چشم خواهر بهت نگاه میکردم لعنتی. میفهمی؟

هولش دادم عقب و مثل خودش داد زدم.

– منم به چشم برادر نگاهت میکردم. منم نمیدونستم. نمیدونستم کیم. فقط میدونستم برادرم تویی. من چند هفته بود که فهمیده بودم، چند هفته بود که همه چیزو یادم اومده بود اما جایی نداشتم برم. میخواستم بهت بگم اما تو منو بیرون میکردی. نمیخواستم آواره خیابونا شم . نمیخواستم اون دختری بشم که تو بهم نسبتش دادی. میفهمی؟

و توی دلم ادامه دادم "نمیخواستم بودن کنارتو از دست بدم."

با چشمهای ریزش، بهم زُل زده بود. نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. نمیدونم چرا ولی یدفعه و ناخودآگاه گفتم:

– بهزاد حالش خوبه؟

لباشو روی هم فشار داد و قبل از اینکه حرفی بزنه، صدای آشنای دیگه ای اومد.

– چه خبره اینجا؟

هر دوتامون به عقب نگاه کردیم. بهزاد توی چهارچوب در ایستاده بود و با اخم نگاهمون میکرد. یه حسی ته دلم قیلی ویلی میرفت. دلم خیلی براش تنگ شده بود. یه چسب زخم بالای ابروش بود ولی جراحت دیگه ای دیده نمیشد. نیما نگاهم کرد و ولی من معنی نگاهش رو نفهمیدم. فکر کنم داشت مسخره میکرد که یعنی بیا اینم بهزاد.

طعنه ای به بهزاد زد و از در رفت بیرون.

رفتم جلوتر و با عصبانیت گفتم:

– خیلی بیشعوری که حداقل یه زنگ نمیزنی.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– نیما چرا اینجوری کرد؟ اصلا اینجا چه خبر بود؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم. دوباره میترسیدم. از گفتن حقیقت که شاید با گفتنش بهزاد از دستم ناراحت شه. داشتم با خودم حساب کتاب میکردم بگم یا نه، که صدای گوشیم از بیرون اومد. بهزاد خودش رو کنار کشید و منم از بغلش رد شدم. گوشیم رو از کیفم کشیدم بیرون. الناز بود.

– بله؟

– الو.. سلام کجایی تو؟

– شرکت. کجا میتونم باشم؟

– ساعتو دیدی؟ خب خبر مرگت میخوای دیر بیای یه خبر بده ما نمیریم از نگرانی. گوسفند.

– دارم میام. فعلا.

– سر راه چند تا تخم مرغ بگیر. شام نداریم. بای.

گوشی رو گذاشتم توی کیفم. پرونده ها رو گذاشتم توی کشو و کلیدش رو هم مثل همیشه گذاشتم زیر تلفن.

سنگینی نگاه بهزاد رو حس میکردم. بدون اینکه سرم رو بلند کنم، گفتم:

– هیچی نشده بود. فقط یه کوچولو دعوامون شد.

مثل همیشه دستش توی جیب شلوارش بود و به چهارچوب در تکیه داده بود.

– چند دقیقه صبر کن میرسونمت.

سرم درد گرفته بود . مثل هر وقتی که عصبی میشدم و نمیتونستم خودمو خالی کنم. روی صندلیم نشستم و با دستم شقیقه هام رو فشار دادم. یه لحظه تصویر نیما و یه لحظه بهزاد، جلوی چشمهام بود و تقریبا داشت دیوونه م میکرد. دیگه اون حس نفرت رو به نیما نداشتم. توی چشمهاش ناراحتی بود، گله و بدبینی حتی نفرت ولی من با دیدن اون چشمهای ریز قهوه ای باز دلم لرزیده بود. از صدای جدیش و از نزدیکی نفس های عصبیش دلم لرزیده بود. به همون اندازه که توی کیش دلم لرزید. اصلا نمیتونستم خودمو و حسمو درک کنم.

– پاشو بریم.

از جام بلند شدم و کلید های برق رو زدم. انقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدیم به ماشین. بهزاد فرمون رو چرخوند و رو به قیافه داغون من، گفت:

– چه خبر؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– هیچی. تو چه خبر؟

– منم هیچی. جز تصادف کردنم که خبرش بهت رسیده.

سرمو تکون دادم و گفتم:

– الان چطوری؟

– خوبم.

حوصله این مکالمه چند کلمه ای رو نداشتم. سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمهام رو بستم. چند بار با بهزاد اومده بودم خونه و آدرس رو بلد بود پس دلیلی نداشت مثل وزغ چشمهام باز باشه و راهنماییش کنم. بدون اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم:

– جلوی یه سوپر مارکت نگه دار بی زحمت.

جوابم رو نداد ولی از توقفش فهمیدم که شنیده. در رو باز کرد و گفت:

– چی میخوای؟

اصلا حال نداشتم از ماشین پیاده شم. به خاطر همین زدم به در پررویی و چون میدونستم قرار نیست پولش رو خودم حساب کنم، با خباثت تمام گفتم:

– سوسیس.

خب از تخم مرغ خسته شده بودم! مگه چیه؟

چند دقیقه بعد برگشت. علاوه بر سوسیس، خیارشور، نون باگت و نوشابه هم خریده بود. لبخند ناخواسته ای نشست روی لبم. پلاستیک رو گذاشت روی پام و گفت:

– بفرمایید.

بهزاد هم رفتارش دو گانه بود آ. تا ده دقیقه پیش مثل چی پاچه میگرفت الان لبخند تحویل من میداد. کلا پسرها رفتارشون دوگانه ست اگه دقت کرده باشین!

نیشم رو باز کردم و گفتم:

– مرسی زحمت کشیدی.

– خواهـــــــــش.

تا ترمز جلوی در خونه، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. از ماشین پیاده شدم و مثل همیشه بهزاد پنجره ش رو داد پایین و گفت:

– بدو برو تو جادو.

خندیدم و گفتم:

– مرسی رسوندیم. این خریدا چقد شد؟

چشم غره ای بهم رفت و با همون لبخند همیشگیش گفت:

– بذار به عنوان جبران بی معرفتی این یه هفته.

چشمک بانمکی هم زد که باعث شد منم بخندم.

– شوخی کردم بابا جمع کن خودتو. از حقوقت کم میکنم.

– خسیسه بدبخت.

بلند خندید. هراسون اطراف رو نگاه کردم تا کسی متوجه نشده باشه و از فردا برام حرف در نیارن. کلیدم رو توی بازوش که از پنجره بیرون بود فشار دادم و گفتم:

– کوفت... با اون صدای نکره ت.

– از خداتم باشه. برو تو سرده دختر.

خوشحال بودم از اینکه دوباره بهزاد هست. واقعا دلم براش تنگ شده بود. دست تکون دادم و کلید رو توی قفل انداختم. بهزاد هم بوق کوتاهی زد و گازشو گرفت و رفت.

پسره بیشعور. واقعا دیگه گذشت اون زمان که پسرا تا ده دقیقه بعد از رفتنه دختره، وایمیسادن تا یه وقت یه چیزی نشه. والـــا!! خب شاید من جلوی در غش کردم. دو دقیقه نباید صبر کنه؟ پوفی کردم و بیخیال افکار مالیخولیاییم شدم و رفتم سمت در ورودی.

* نیما *

در رو بستم و بدون اینکه لامپ رو روشن کنم، روی کاناپه ولو شدم. واقعا اعصابم بهم ریخته بود. از یه طرف نگار و از طرف دیگه پیدا شدن سر و کله این نگار خانم جعلی. دکمه های پیراهنم رو باز کردم و ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم.

– یه خبر بدی اومدی بد نیست آ.

مثل چی ترسیدم. سریع توی جام نشستم و اطرافم رو نگاه کردم.

– اینجام. علیک سلام.

چشمم هنوز به تاریکی عادت نکرده بود و درست نمیدیدم. همون موقع لامپ هم روشن شد. چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

– تو اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟

سولماز همونطور که قهوه ش رو هم میزد، روبه روم نشست و گفت:

– هر چی زنگ زدم جواب ندادی مجبور شدم بیام خونه ت.

صدای غر غر نگار بلند شد.

– آره مجبور بود بیاد و منو بیدار کنه. کَنه.

چپ چپ بهش نگاه کردم و اونم دوباره راه اومده رو برگشت و در اتاق رو بهم کوبید.

– جایی بودم که نمیتونستم جواب بدم.

– مامان کارت داشت. من کاری نداشتم.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

– تو که میدونی چیکار داره پس چی میگی؟

یه قلوپ از قهوه ش رو خورد و گفت:

– یه فکری دارم.... میتونیم تظاهر کنیم با هم ازدواج کردیم تا وقتی که... تا وقتی که مامان آروم بشه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– زیاد فیلم میبینی نه؟

دلخور و با ناز نگاهش رو ازم گرفت. از این رفتار و ناز و اَداش متنفر بودم. خب عین آدم بشین دو کلمه حرف بزن دیگه. اگه نمیشناختمش درباره ش هزار تا فکر نا جور میکردم.

– وا! خب این آرزوی مامانه.

– مامان منم تو زندگیش خیلی آرزو داشت مگه به همش رسید؟

– حالا میمیری قبول کنی؟

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

– من برای زندگیم برنامه دارم سولماز. همینجوری بِلخی نیست که.

فنجونش رو کوبید روی میز و داد زد:

– یجور حرف میزنی انگار من برنامه ندارم... اصلا... چی شده فکر کردی من عاشقتم؟؟ ... نه خیر منم فقط به خاطر مامانه که دنبالت راه افتادم. فهمیدی؟

مثل خودش صدام رو بردم بالا و گفتم:

– کی گفته همچین فکری کردم. انقدر به خاطر مامان به خاطر مامان نکن... اون موقع که مامانت داشت اینجا جون میداد تو و اون داداش بی غیرتت داشتید اونور عشق و حال میکردین و دو هفته یه بار یه سراغ از این مامان که حالا مدافع آرزوهاشی، نمیگرفتی.

از حرص لباش رو جمع کرده بود. این حرف خیلی وقت بود که توی دلم مونده بود و میخواستم بگم ولی نمیشد. الان که خودش شروع کرده بود منم به حرف اومدم.

نگار با داد و بیداد از اتاق اومد بیرون و گفت:

– چه مرگتونه؟ خوابیدیم آ. نیما بیا برو بگیرش دیگه. هم تو لذتشو میبری هم این و مامان جونش به آرزوشون میرسن.

چطور این دختر انقدر وقیح بود؟ چرا با هر بار نگاه کردن به صورتش با افسون مقایسه ش میکردم؟

سولماز از جاش بلند شد و حمله کرد سمت نگار.

– ای کاش هنوز گم و گور بودی آشغال. حرف دهنتو بفهم.

نگار خیلی از سولماز درشت تر بود و مسلما نمیخواست بزنش وگرنه له میشد.

– مگه دروغ میگم؟؟؟ رسما داری آویزون میکنی خودتو! چیه چه خبره به ما هم بگو.

خنده م گرفته بود. برای بار اول از وقاحت نگار خوشم اومد. سرم رو بین دستام گرفتم و خم شدم.

– خفه شو... تو که خودت اسم و آوازه ت همه جا پیچیده دیگه برای من حرف نزن. صد رحمت به اون دختره همه جایی بود ولی مثل تو وقیح نبود.

از کوره در رفتم و از جام بلند شدم. دستش رو گرفتم و گفتم:

– اینو برای بار آخر بهت میگم سولماز... من با تو ازدواج نمیکنم، تحت هر شرایطی. دفعه آخرتم باشه که پشت سر افسون حرف میزنی. فهمیدی؟

از دادی که زدم، تکون خورد. اشک توی چشمهاش جمع شده بود، اما حقش بود. حتی یه درصدم عذاب وجدان نداشتم. بازوش رو از دستم کشید بیرون و رفت سمت مانتو و شالش. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در رو به هم زد و رفت بیرون. همونجا نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم. نگار هم یکم ایستاد و بعد همونجور که غر میزد رفت توی اتاق.

– خوبه والا.... چند ماه نبودیم جامونو گرفتن... هر چی از دهنش دراومد بار من کرد حرفی نزد آ. اونوقت اون دختره کلاهبردار....

در اتاق رو که بست دیگه صداش رو نشنیدم. سرم رو به عقب تکیه دادم و دوباره حرفها و صورت افسون رو به یادم آوردم. چشمهاش ناراحت بود وقتی باهام حرف میزد اما بیشترین چیزی که اذیتم میکرد، توجه بیش از حدش به بهزاد بود. دستی بین موهام کشیدم و از جام بلند شدم. لامپ رو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که حتی با اون همه فکر و خیال، به ثانیه نکشید که خوابم رفت.

با صدای تق و توق چشمهام رو باز کردم. مثل همیشه کمرم درد گرفته بود. دستهام رو از پشت کشیدم که صدای ستون فقراتم در اومد. یک دفعه دستم اومد پایین و درد همه بدنمو گرفت. با حرص برگشتم سمت نگار که دستم رو خوابونده بود و گفتم:

– چه مرگته سر صبحی؟

شالش رو از روی مبل برداشت و گفت:

– نکن اینجوری استخونات میشکنه وا.

حالم از لحن حرف زدنش بهم میخورد. یه نگاه به سر تا پاش انداختم و گفتم:

– کجا شال و کلاه کردی؟

– قبرستون.

از جام بلند شدم و کلید رو از جیب کتم برداشتم. همونطور که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:

– قبرستونت فعلا همین خونه ست.

با داد و بیداد گفت:

– نیما بیا این در بی صاحابو وا کن تا نشکستمش.

جلوش ایستادم و گفتم:

– یک، این خونه بی صاحاب نیس. دو، هیچ غلطی نمیکنی و سه، تا نگی یه سال کدوم جهنم دره ای بودی حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون. خر فهم شد؟

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

– این در وامونده رو وا کن میخوام برم خونه خودم.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

– خونه خودت؟؟؟! هه! خبر نداشتی عزیزم بابا فروختش. الانم شما اختیارت دست منه.

و شمرده شمرده گفتم:

– و تا اطلاع ثانوی حق بیرون رفتن از این خونه بی صاحابو نداری.

دو تا فحش آبدار نثارم کرد و رفت توی اتاقش و در رو کوبید بهم. اینم از صبح جمعه. سرم رو بین دستام گرفتم و به اُپن تکیه دادم. واقعا دیگه مغزم نمیکشید خودم کم بدبختی داشتم، بابا هم این دختره رو انداخته بود سر

من و خودش داشت زندگیشو میکرد. من چند سال پیش اسم نگار رو از لیست خانوادم درآورده بودم و برام مهم نبود که چه غلطی میکنه. به قول قدیمیا خشت اول گر نهد معمار کج، تا ثریا میرود دیوار کج. نگار درست بشو نبود چون اون وقتی که باید جلوش رو میگرفتن ولش کردن به امان خدا.

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. آبی به صورتم زدم و چایی ساز رو روشن کردم. از در و دیوار خونه آشغال و کثافت میریخت. از روی زمین لباس ها و ظرف غذا رو برداشتم و گذاشتم روی اُپن. خونه نیاز اساسی به تمیز کاری داشت. چاییم رو با یه کیک کوچیک خوردم و افتادم به جون خونه. فکر کنم از همون وقتی که افسون رفت، خونه رنگ جارو و جمع و جور کردن به خودش ندید. داشتم جارو میکردم که صدای زنگ در اومد. چشمام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم که سولماز و خاله نباشن. آروم رفتم سمت در. کلید رو از جیب شلوار ورزشیم در آوردم و توی قفل چرخوندم. بهزاد دست به سینه جلوی در ایستاده بود. با دیدنم زد زیر خنده و گفت:

– درو قفل کردی لولو نخورت بز بز قندی؟؟ اونم پنجاه قفله!!... این چه وضعشه پسر ؟؟

نگاهی به پیشبند و روسری که بسته بودم انداختم و گفتم:

– خونه رو گند گرفته بود.

چشماشو ریز کرد و گفت:

– چی شده باز؟ چرا قیافت انقدر داغونه؟

روسری رو از سرم باز کردم و از جلوی در اومدم کنار تا بیاد تو. روی مبل نشست و پاهاش رو به عرض شونه هاش باز کرد. چقدر من از این طرز نشستن بدم میومد. با زانوم زدم به پاش و گفتم:

– درست بتمرگ.

با شنیدن صدای شکستنی از اتاق، تازه یادم افتاد که نگار توی اتاقه. سریع پیشبند رو باز کردم و گفتم:

– تا تو ماشینو روشن کنی اومدم بیرون.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

– یعنی برم بیرون دیگه نه؟؟

هول هولکی گفتم:

– نه بابا بریم دور بزنیم که مغزم هوا بخوره.

نگاه معنی داری بهم کرد و از جاش بلند شد. تو خونه سرک کشید و گفت:

– دختر خانمی خونه ست نه؟

چشم غره ای رفتم بهش و گفتم:

– آره اون تو خونه ست اونوقت من داشتم جارو میکردم.

– تا ده دقیقه دیگه بیرون بودی، بودی. نبودی میام خونه رو روی سر جفتتون خراب میکنم.

پیشبند رو پرت کردم سمتشو گفتم:

– گمشو بهزاد.

خدا رو شکر نگار از اتاقش بیرون نیومده بود وگرنه آبروم جلوی بهزاد میرفت با اون طرز نگاه و حرف زدنش.

اینا به کنار اگه میخواست بره بیرون نمیتونستم جلوشو بگیرم.

تی شرتم رو با یه بلوز آستین بلند مشکی و شلوار سفید عوض کردم و کاپشنم پوشیدم. محض احتیاط در خونه رو سه قفله کردم و رفتم سمت ماشین. هنوز پام روی هوا بود که بهزاد پاش رو تا آخر روی گاز فشار داد و راه افتاد. زیر لب فحشش دادم و گوشیم رو از جیبم کشیدم بیرون.

– خب نگفتی چی شده؟

موهام رو صاف کردم و گفتم:

– دیشب سولماز اومده بود. دعوامون شد شدید بعدم رفت.

طبق عادت به پشت گردنش دست کشید و گفت:

– خب حالا چرا ناراحتی؟؟ بهتـــر.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– از همه آویزون بودناش بگذریم دختر خالمه بابا.

– آره خب. دختر خاله ای که تا دیروز تو براش پسرخاله بودی الان شدی کیس مناسب ازدواج. اونم برای چی؟؟... مدیونی اگه یه وقت فکر کنی به خاطر ارث ننه اَست.

از طرز حرف زدنش خنده م گرفت. روم رو برگردوندم سمت شیشه و گفتم:

– حالم داره از این همه دورویی بهم میخوره.

البته توی سرم بیشتر افسون بود تا سولماز و دیگران. چشمام رو فشار دادم و گفتم:

– بیخیال اینا. برنامه چیه؟ کجا بریم؟

– چمیدونم.... بریم یه قهوه خونه ای چیزی. ناهار هم بزنیم بر بدن.

بعد قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

– ولی نیما کاش اون دختره رو هم میاوردی... تنهاست دَرَم که روش قفل کردی که یه وقت از توی گوریل فرار نکنه.

خندیدم و زیر لب خفه شویی نثارش کردم که بلند خندید.

خدا روشکر که بهزاد بود وگرنه من از دست این خانواده و اقوامم روانی میشدم.

جلوی پاتوق همیشگیمون ترمز کرد و گفت:

– از الان بگم دنگی دونگی آ.

– این همه پولو میخای ببری تو گور؟؟

جیباش رو کشید بیرون و گفت:

– ببین... ببین هیچی ندارم. آس و پاسم.

چند تا دختر که داشتن رد میشدن، برگشتن سمتمون و زدن زیر خنده.

– برو گمشو تو آبرومون رو بردی.

یقه کاپشنش رو صاف کرد و همونجوری که قیافه آدمای جذاب رو میگرفت، گفت:

– بیا بریم که روده بزرگه داره از روده کوچیکه تغذیه میکنه.

جای همیشگیمون نشستیم. هوا سرد بود و روی تخت ها پلاستیک کشیده بودن. یه گاز کوچولو هم وسطمون بود که بهزاد روشنش کرد. چند دقیقه طول کشید تا سامی اومد. پلاستیک رو زد کنار و گفت:

– به به ... ببین کی تشریف آورده! آقا بهزاد و آقا نیما. عجبه!

بهزاد حرصی گفت:

– بنداز اون بی صاحابو بابا. تازه تو رو هوا برداشته بود آ.

سامی هم خندید و اومد نشست. سرش رو تکون داد و گفت:

– چی بیارم ارباب؟

– مثل همیشه... دو تا جوجه با همه مخلفاتش. البته قلیون بعدشم فراموش نشه.

به پشتی تکیه داد و گفت:

– بپر سامی که دارم میمیرم از گرسنگی.

– همیشه هم از قحطی اومدی نه؟؟

سامی دوست من نبود و فقط یه آشنایی کوچیکی داشتم باش. اونم به خاطر این رفت آمد های همیشگی به قهوه خونه ش بود. به محض اینکه پاش رو از تخت گذاشت پایین، بهزاد اومد جلوتر و گفت:

– چقد من از این پسر بدم میاد آخه!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

– تو باید دختر میشدی با این اخلاقات.

پاش رو دراز کرد و گفت:

– نه ولی جدا میگم خیلی دختر باز شده جدیدا. قبلا اینجوری نبود.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

– حالا هر چی که هست برای ما که خوبه.

زد توی سرم و با اَدا گفت:

– خاک تو سر مادی نگرت کنن نیما. من به چیه تو دلخوش کردم آخه؟؟

اومدم جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد. به زحمت از جیب شلوارش آوردش بیرون و گفت:

– چقدر گوشیه بزرگه... باید برم یه جی ال ایکس بخرم این از جیبم راحت در نمیاد.

بلند زدم زیر خنده. خودشم لبخند کوچولویی زدو گوشی رو گذاشت دم گوشش.

– جانم...؟

– ...

– سلام. خوبی؟

– ...

– آفتاب از کدوم طرف در اومده شماره شما روی گوشی ما افتاده؟

–...

– باشه بابا تسلیم... والله من ... بیرونم.

– ...

– مگه من مُردم جادو؟؟

زیر چشمی منو نگاه کرد و گفت:

– الان میام دنبالتون... حرفم نباشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– کیه؟؟

گوشی رو گرفت اونور و مثل زنا گفت:

– مهمون داریم حاجی جون. حبیب خدا داره میاد.

دو دقیقه نمیتونست مثل آدم حرف بزنه. خندیدم و روم رو برگردوندم . یکم طول کشید تا قطع کرد و از جاش بلند شد.

– کجا؟؟

– یعنی واقعا میخوای بگی تو به حرفام گوش نمیدادی؟

– چرا بابا..... منظورم اینه که مهمونا کین؟؟

دستی روی ته ریش صورتش کشید و گفت:

– من میگم مامان ذلیل نشده م هی هر شب به بابام میگفت کجا آ حالا نگو منظورش این بوده که مهمونا کین بعدم برامون مهمون میومد اونوقت من همیشه فکر میکرد سر زده سر میزنن بدبختا.

یه لگد زدم توی کمرش و گفتم:

– برو گمشو که آدم نیستی. نه به اخم و تَخمِت نه به این دلقک بازی هات.

آخه بهزاد سیستم خاصی داشت. فقط با چند نفر صمیمی بود و اینجوری میخندید. ترم های اول که توی دانشگاه میدیدمش فکر میکردم حتی اصلا بلد نیست بخنده. فوق العاده هم آدم سردی بود. همیشه میگفتم که بیچاره زنش باید چی بکشه. زیاد با دخترا نمیپرید اما شیطونی میکرد. اخمش هم همیشه عضوی از صورتش بود. در کل آدم احمقی بود که نمیشد پیش بینیش کرد حتی رفتارش رو. انقدر داشتم به بهزاد و تناقض رفتاریش فکر میکردم که نفهمیدم کِی رفت.

* افسون *

یه نگاه به الناز و سپیده که داشتن خودشون رو میکشتن و از اینور خونه میرفتن اونور انداختم و با حرص گفتم:

– حالا شاهزاده آرتور که نیست دارین این کارا رو میکنین. والا!

سپیده همونجوری که الناز رو از جلوی آینه میزد کنار تا خط چشمش رو بکشه، گفت:

– شاید شاهزاده آرتور نباشه اما مرلین که هست.

الناز اتو موش رو زد به برق و گفت:

– خب باشه افسون جون فهمیدیم تو ذوق و شوق نداری ولی میشه پاشی آماده شی؟؟

حالا راست میگفت آ. ذوق داشتم و الکی میخواستم بگم برام مهم نیست که قراره بهزاد بیاد دنبالمون.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق تا لباس بردارم. یه شلوار جین سرمه ای تیره و مانتوی مشکی پوشیدم. این مانتوم رو خیلی دوست داشتم. کوتاه بود و حسابی آدم رو خوش هیکل نشون میداد. الناز کنار موهام رو بافت زده بود و احتیاجی نبود درستشون کنم. فقط یه تیکه ش رو کج ریختم توی صورتم شال بافت مشکی و نقره ایم رو هم سرم کردم. آینه بیرون که تا اطلاع ثانوی، در دسترس نبود پس همونجا روی تخت نشستم و مشغول آرایش شدم. مثل همیشه به صورتم رنگ و لعابی دادم و بلند شدم. یه رژ نارنجی جدید خریده بودم که الناز هنوز ندیده بود وگرنه ازم میگرفتش. اونم کشیدم روی لبام و توی لایه هفتم کیفم قایمش کردم. خب دوستم دستش کجه چیکار کنم؟

خودم نمیخواستم به بهزاد زنگ بزنم و اینجوری آویزونش شم ولی با سپیده و الناز شرط بندی بودیم که ببینیم بهزاد میاد دنبالم یا نه. از این که اونجوری تحویلم گرفت حسابی خر کیف شده بودم و یه دقیقه هم نیشم بسته نمیشد. صدای گوشیم که بلند شد، جیغ جیغ الناز و سپیده هم برای کنار زدن همدیگه از جلوی آینه بالا گرفت.

یدونه زدم توی سر سپیده که داشت خودش رو با لوازم آرایشی خفه میکردو گفتم:

– بسه دیگه. یادتون رفته ما سه تا دختر تنهاییم؟؟ همینجوریش هزار تا حرف پشتمونه.

واقعا بعضی وقتا شورش رو در میاوردند. حالا الناز مثل همیشه بود و اصولا خیلی آرایش میکرد و با اون موهای بلوند و رژ های جیغی که میزد یکمم قیافه ش غلط انداز بود ولی سپیده جدیدا جو گیر شده بود .

اخمهاش رو کشید توی هم و روش رو ازم برگردوند. از جاش بلند شد و مثل شتر رفت توی اتاق تا لباس بپوشه. به الناز که داشت طبق عادتش رژش رو کم رنگ میکرد نگاه کردم و گفتم:

– تو فکر کنم نصف اون رژ و به خورد دستمال کاغذیات دادی تا لبت. روانی.

گوشیم رو برداشتم . گذاشتم روی گوشم.

– بله؟

– بله و بلا. خب بیاید دیگه من جلوی در وایسادم.

– اوکی بابا. حالا انگار نوبرشو آورده.

– نه من نوبرشو نیاوردم ولی ننه سرما، سرما آورده.

خندیدم و گفتم:

– الان میام. فعلا.

همون موقع سپیده لباس پوشیده اومد بیرون و یه چشم و ابرو برای من نازک کرد و رفت جلوی آینه. الناز هم کاپشنش رو پوشید و گفت:

– قیافتو شبیه شتر نکن سپیده، که روز جمعه مون خراب نشه.

و بی توجه به چشم غره سپیده، کلید رو برداشت و رو به من گفت:

– بریم دیگه بابا. پسره یخ زد بنده خدا.

و یه چشمک شیطون بهم زد. شاید میشد گفت الناز رو از سپیده بیشتر دوست داشتم. مهربون تر و با اخلاق تر بود. در خونه رو قفل کردیم و رفتیم سمت ۲۰۶ مشکی که سر خیابون پارک شده بود. در جلو رو باز کردم و نشستم. بهزاد به عقب متمایل شده بود و داشت الناز و سپیده که سر اول نشستن دعوا میکردن رو نگاه میکرد. دستش رو روی پاش گذاشته بود و من تازه دیدم که دستش رو باند پیچی کرده. سریع پرسیدم:

– دستت چی شده؟

نگاهش رو از اون دو تا گرفت و گفت:

– اولا سلام. دوما به کسی نگی تصادف کردم ضرب دیده دیگه دختر خوب.

همون موقع صدای در ماشین و سلام کردن الناز و سپیده در اومد. برگشتم عقب یه چپ چپ نگاهشون کردم که جفتشون ریز ریز خندیدن. بهزاد همونطور که سوییچ رو میچرخوند از آینه عقب رو نگاه کرد و زیر لب گفت:

– فتبارک الله احسن الخالقین.

زیر چشمی نگاهم کرد و یه لبخند شیطون زد. چپکی نگاهش کردم و روم رو برگردوندم سمت شیشه.

خیلی جدی سلام کرد و آینه رو تنظیم کرد. مثل همیشه آهنگ شادمهر در حال پخش بود. از وقتی که با بهزاد آشنا شده بودم فکر کنم همه آهنگ هاش رو گوش کردم. عاشق آهنگ پر پرواز شده بودم و از خوش شانسیم همون موقع پخش شد. با ذوق گفتم:

– إ....؟ این آهنگه.

با نیش باز صداش رو زیاد کردم. بهزاد نیم نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد.

یه پنجره با یه قفس، یه حنجره بی هم نفس
سهم من از بودن تو، یه خاطرس همین و بس
تو این مثلث غریب ، ستاره ها رو خط زدم
دارم به آخر می رسم ، از اونور شب اومدم
یه شب که مثل مرثیه ، خیمه زده رو باورم
میخوام تو این سکوت تلخ ، صداتو از یاد ببرم
بزار کوله بارم روشونه شب بزارم
باید که از اینجا برم ، فرصت موندن ندارم
داغ ترانه تو دلم ، شوق رسیدن تو تنم
تو حجم سرد این قفس ، منتظر پر زدنم
من از تبار غربتم ، از آرزو های محال
قصه ما تموم شده ، با یه علامت سوال
بزار کوله بارم روشونه شب بزارم
باید که از اینجا برم ، فرصت موندن ندارم

با این که میدونستم بهزاد از این که آهنگ رو برگردونم عقب، متنفره. اما باز اینکار رو کردم. چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

– خب چیه؟؟... تو که حرف نمیزنی باید آهنگ گوش کنم دیگه.

صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

– راستی نیما هم هست آ.

جا خوردم و یه کمی هم ناراحت شدم. حرصی گفتم:

– میگفتی تنها نسیتی ما نمیومدیم.

با خنده نگاهم کرد و گفت:

– مشکل تو با نیما چیه؟

زیر لب گفتم "نمیخوام دیگه بهش نزدیک باشم" . دیگه دوست نداشتم برم. میخواستم برگردم خونه. تا رسیدن، دیگه حرفی نزدیم. جلوی یه قهوه خونه بزرگ ایستاد و گفت:

– بفرمایید.

سپیده و الناز سریع از ماشین پریدن بیرون. منم بی میل کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. بهزاد هم ماشین رو پارک کرد و همونطور که میومد سمت ما، گفت:

– اگه میخواید دستاتونو بشورید بریم اول سرویس بهداشتی بعد بریم تو. اینجا شلوغه بعدا خوب نیست که تنها بیاید.

طبق عادتش سوییچش رو میکشید روی ته ریشش. از عادتاش خوشم میومد. الناز کنار گوشم گفت:

– چقدرم غیرتیه!

و ریز خندید. منم خندیدم و گفتم:

– بریم دستامون رو بشوریم پس.

بهزاد یه نگاه بهم انداخت و راه افتاد. ما هم مثل بچه های خوب پشت سرش میرفتیم. جلوی در سرویس بانوان وایساد و ما هم به ترتیب رفتیم تو. سپیده آستیناش رو زد بالا و گفت:

– توالتش مثل توالتای شماله. چقدر کثیفه.

الناز جدی گفت:

– خب اینجا که گل و گیاه کاشتن بارونم که اومده گل شده، مردم همینجوری اومدن و رفتن اینجوری شده دیگه.

سپیده هم قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:

– واقعا؟؟ نه بابا؟

الناز زد توی کمرش و دستاش رو با شالش خشک کرد. با هم اومدیم بیرون. بهزاد جلوی در ایستاده بود و با یه پسره که پشتش به ما بود حرف میزد. نگاهش که افتاد به ما، پسره هم برگشت. قیافه ش آشنا بود اما یادم نمیومد کجا دیدمش. جدیدا فقط قیافه های آشنا میدیدم. سپیده با تعجب گفت:

– شایان؟؟؟!

و من تازه یادم اومد که این یکی از همون دو تا پسراست که سپیده و الناز رو پیچونده بودن. از چشمهای وَق زده پسره خنده م گرفت. الناز زیر لب گفت:

– فقط نگو که سامی هم اینجاست که همین الان خودمو میندازم جلوی ماشین.

خندیدم و رفتم جلو. بهزاد شونه ای بالا انداخت و گفت:

– همدیگه رو میشناسین دیگه. پس معرفی نمیکنم.

سردم شده بود و اصلا هم حوصله نداشتم. زیپ کاپشنم رو بستم که بهزاد نگاهم کردو گفت:

– بیاین بریم تو. سرده

کنارش ایستادم و با هم هم قدم شدیم. برگشتم عقب رو نگاه کردم که دیدم سپیده داره شایان رو چپ چپ نگاه میکنه و اونم داره باهاش حرف میزنه. الناز هم کنارشون وایساده بود و هیچی نمیگفت.

– اگه بدونی قیافت چه سوژه ای شده.

نگاهش کردم و گفتم:

– چرا؟؟؟

– دماغت قرمز شده. شبیه بابانوئل شدی.

حرصی گفتم:

– خودتو ندیدی. ایششششش.

حالا مثل چی دروغ میگفتم آ. اصلا صورتش قرمز نشده بود. من یه ویژگی بدی که داشتم همین بود. خیلی تند تند رنگم عوض میشد. مثلا کافی بود که یکم خجالت بکشم، میشدم هم رنگ لبو یا به محض اینکه یه باد بهم میخورد، میشدم گوجه و آب دماغم راه میفتاد. با گرمای دست بهزاد که دستم رو گرفته بود، از فکر اومدم بیرون. با تعجب نگاهش کردم ولی اون اصلا بهم توجه نمیکرد. نمیدونم از تضاد دمای دستامون بود که لرزیدم یا تکرار گرمای دست یه پسر.

روبه روی یه تخت وایساد و مشغول باز کردن بند کتونی ش شد. منم زیپ بوت هام رو باز کردم. میتونستم نیما رو از پشت پلاستیک کدر کشیده شده روی تخت، ببینم.

سلام کردم و رفتم گوشه ترین جای ممکن نشستم. یه کم طول کشید تا الناز و شایان و سپیده هم اومدن. الناز یه مشت محکم زد توی پهلوم و گفت:

– یه دقیقه نباید منتظر ما وایسی؟؟؟؟ نکبت.

– یه دقیقه؟؟ ما ده دقیقه است نشستیم تازه شما تشریف آوردین.

چپکی نگاهم کردو روش رو کرد اونور. نیما و شایان و بهزاد کنار هم نشسته بودن و من و الناز و سپیده هم کنار هم. بهزاد دستش رو گرفت روی گاز کوچیکی که اون وسط بود وگفت:

– این سامی هنوز غذا ها رو نیاورده؟

الناز با حرص گفت:

– اگه ما شانس داشتیم اسممون شمسی بود. آه. چه بیرون اومدنی شدآ.

ریز خندیدم و به نیما که داشت حرف میزد نگاه کردم.

– رفتم بهش گفتم نیاره تا تو مهموناتو بیاری بعد دوباره سفارش بدیم.

یه دقیقه طول نکشید که سامی هم اومد و بدون اینکه به بقیه نگاه کنه رو به الناز گفت:

– به به... اینجا چه خبره؟؟

کاملا مشخص بود که شایان بهش خبر داده آ. روم رو برگردوندم تا صورت قرمز الناز رو نبینم. بهزاد یکم خم شد جلو و اشاره کرد منم برم سمتش.

– به دوستات بگو دوباره گول این دوتا لندهور و نخورن.

از لفظ لندهور خنده م گرفت. از سرشونه بهزاد نیما رو که داشت کنجکاو نگاهمون میکرد رو دیدم. سرم رو تکون دادم و رفتم عقب. همه مون جوجه سفارش دادیم و سامی هم اومد روی تخت. الناز زد توی پهلومو دوباره یا غرغر گفت:

– کاش نمیومدیم آ. ببین چه وضعی شده.

– نه بابا یه ناهار مفت افتادیم دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

– الی جون میدونم گرسنته اما منو نخور.

خنده ش گرفت و روش رو برگردوند. ناهارمون رو با مسخره بازیای شایان و سامی و البته اخم و تَخم نیما خوردیم. از سنگین بودن بهزاد خوشم میومد. فقط مواقعی که تنها بودیم خیلی میگفت و میخندید.

بعد از ناهار دو تا قلیون آوردن و پسرا مشغول کشیدن شدن. هر کس سرش به کار خودش گرم بود. الناز و سپیده با شایان و سامی. نیما هم با گوشیش ور میرفت. بهزاد هم کنار من نشسته بود و قلیون میکشید. نگاهم به اخم نیما بود که بهزاد شونه اش رو زد به شونه ام و با بیخیالی گفت:

– دوست دارم قضیه نیما و تو رو بدونم.

دود قلیونش رو طوری داد بیرون که قیافه ش رو ندیدم .آروم گفتم:

– یه گذشته گندی با هم داشتیم.

– چرا بهم نگفتی پس؟؟

نگاهش دلخور بود. یه لبخند احمقانه زدم و گفتم:

– اونطور که تو فکر میکنی نیست.

برای اینکه بحث رو عوش کنم به قلیون اشاره کردم و گفتم:

– به ما تعلق نمیگیره؟؟

مثل همیشه مهربون خندید و شلنگ قلیون رو گرفت سمتم. نگاه نیما برگشت سمت ما. این چند وقته زیاد قلیون کشیده بودم. الناز یه دونه مخصوص توی خونه داشت و تا بیکار میشدم چاق میکرد و میکشیدیم. بهزاد دستش رو گذاشت روی پشتی پشتم و گفت:

– دوسش داری؟

خیلی قاطع گفتم:

– نه.

دوسش نداشتم فقط باهاش دوست داشتن رو تجربه کردم. نیما نذاشت دوستش داشته باشم.

برگشت سمتش و گفتم:

– یک سال پیش تصادف کردم و فراموشی گرفتم. توی بیمارستان از وقتی یادم میومد خانواده نیما اینا دورم بودن و بهم میگفتن نگار. منم چیزی یادم نمیومد و فکر میکردم واقعا نگارم. با نیما که به اصطلاح میشد برادرم اومدیم خونه اون و بعد از یه مدت حافظه من برگشت. فهمیدم افسونم نه نگار، اما نمیشد حرفی بزنم چون جایی نداشتم برم. نگار واقعی پیدا شد و نیما فهمید. منو از خونه ش انداخت بیرون بهم اَنگ هرزگی زد. خیلی راحت نجابت منو توی اون یه سال هم خونگی، فراموش کرد. رفتم خونه الناز.... الانم که داری میبینی.

مستقیم توی چشمهای معجبش نگاه کردم و گفتم:

– حالا به نظرت من میتونم نیما رو دوست داشته باشم؟؟

تمام مدتی که داشتم تعریف میکردم غلیظ قلیون میکشیدم . حواسم به نیما بود که داره به حرفام گوش میکنه. از قصد بلند میگفتم که بشنوه و بفهمه من عاشق چشم و ابروش نیستم. فکر نکنه به خاطر سواستفاده توی خونه ش موندم و بهش به چشم یه چیز دیگه نگاه کردم. دوباره حس تنفر اومده بود سراغم. بی توجه به نگاه

متعجب بهزاد و خیره نیما، شلنگ قلیون رو دادم به الناز و مشغول گشتن توی کیفم شدم. دلم یه شکلات میخواست ولی نداشتم. الناز کیفش رو برداشت و یه شکلات بهم داد. آروم گفت:

– من همیشه برای شما توی کیفم قاقالیلی میذارم.

خندیدم و گفتم:

– خر این پسره سامی نشی آ.

مثل همیشه با ژست خاص خودش گفت:

– بچه ای آ... نه بابا.

قلیون کشیدنمون که تموم شد ساعت چهار بعد از ظهر بود. شایان با تمام جلف بازی پرید وسط و گفت:

– بیاید یه بازی کنیم.

بهزاد خندید و گفت:

– از قد و بالات خجالت نمیکشی تو؟

شایان بهش چشم غره رفت و گفت:

– هر کس یه اشتباه بزرگ از زندگیش رو بگه. کاری که از انجام دادنش پشیمون باشه.

کاملا قصدش از بازی مسخره ش معلوم بود. به دست آوردن دل سپیده!

بطری رو گذاشت وسط و چرخوند. افتاد به سامی. چونش رو خاروند و طبق چیزی که انتظار میرفت گفت:

– تموم کردن با الناز.

الناز چینی به دماغش داد و زیر لب یه فحش نثار سامی کرد که فقط من و بهزاد شنیدیم و خندیدیم. نفر بعدی نیما بود. گوشیش رو گذاشت کنار و به من نگاه کرد. آروم گفت:

– خیلی زود قضاوت کردم.

و بدون اینکه فرصت بده کسی سوالی برسه بطری رو چرخوند. افتاد به من. خیلی فکر کردم اما چیزی یادم نمیومد. برای خالی نبودن عریضه گفتم:

– آمممم... از کار اولم دست کشیدم.

نفر بعدی شایان بود. یه لبخند کج زد و گفت:

– تموم کردن با سپیده.

سپیده هم خندید و روش رو برگردوند. با این حرکتش من والناز کاملا دُمِش رو دیدیم. نفر بعد الناز بود.

یه لبخند خیلی باحال زد و گفت:

– دوست شدن با سامی. بزرگترین اشتباهم بود.

همه زدن زیر خنده جز سامی که داشت چپ چپ نگاهش میکرد. نفر بعدی بهزاد بود. بدون اینکه تکون بخوره گفت:

– یه فوضولی کردم توی دوران بچگیم.

و آخرین نفر هم که سپیده بود. سرش رو تکون داد و گفت:

– دوست شدن و راه دادن صمیمی ترین دوستم ریحانه، به خونمون.

جا خوردم. ریحانه همون زنداداشش که از خونه بیرونش کرده بود؟؟ با الناز یه نگاه ردو بدل کردم که اونم گفت نمیدونه.

بازی که تموم شد . سامی بلند شدو گفت:

– خب دیگه کاری ندارین؟ من برم یه کمی هم به مشتری ها برسم.

خیلی بد ضایع شده بود و قیافه ش رفته بود توی هم. با الناز دو تایی کنار گوش هم پچ پچ کردیم و زدیم زیر خنده که بیشتر حرصش گرفت. بهزاد هم یه نگاه به همه انداخت و گفت:

– بریم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره دیگه بریم که ما کار داریم.

بهزاد چشم بلند بالایی گفت و همراه سامی رفت. فکر کنم رفت حساب کنه چون نیما هم پشت سرش رفت. سپیده هم که مدام با شایان نگاه رد و بدل میکرد و سرخ و سفید میشد. حرصی به الناز گفتم:

– یکی این سپیده رو جمع کنه. آه.

دماغش رو چین داد و گفت:

– ولش کن بذار بره گم شه. احمق. لیاقتش همینه.

از دست سپیده عصبانی بودم. کلا از آدمای احساساتی تا این حد خوشم نمیومد. سرم رو تکون دادم و با تأسف نگاهش کردم. الناز هم اعصابش خورد شده بود. بدون توجه به شایان، رژش رو از کیفش در آورد و کشید روی لبش. همیشه وقتی عصبی بود اینکار رو میکرد.

چند دقیقه بعد بهزاد و نیما هم اومدن و را افتادیم. اول ما رو رسوندن خونه. وقتی داشتم پیاده میشدم بهزاد شیشه رو داد پایین و گفت:

– افسون؟

نگاهش کردم و همزمان با من الناز هم ایستاد. بهزاد الناز رو نگاه کرد و خندید. خودمم خنده م گرفته بود آخه الناز خیلی دقیق داشت نگاه میکرد که ببینه بهزاد چی میخواد بگه.

– فردا صبح میام دنبالت. هوا سرده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– وای مرسی. تو چقد خوبی آخه.

نیما بلند گفت:

– بهزاد من دیرمه آ.

و روش رو برگردوند. بهزاد بهم چشمک زد و به الناز گفت:

– خداحافظ.

یه بوق کوچولو هم زد و رفت. الناز دستم رو گرفت و کشید سمت خونه. تند تند هم داشت حرفهایی که سامی بهش زده رو تعریف میکرد. سپیده زودتر از ما رفته بود توی خونه و اصلا معلوم نبود کجاست. الناز یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت:

– چقدر بهزاد آقاست آ. خیلی پسر خوبیه. ازش خوشم میاد. کوفتت شه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– گمشو بابا. مگه برای منه که کوفتم شه.

شالش رو پرت کرد توی اتاق و گفت:

– راست میگی. تو لیاقتت همون نیمای گنده دماغه. فکر میکنه اخمش خیلی قشنگه نه؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

– تو چرا انقدر حرص میخوری حالا؟؟

با حالت با نمکی گفت:

– آخه ازش متنـــــــــفرم.

با یه پتو و بالش خودش رو انداخت روی من که جلوی بخاری دراز کشیده بودم و گفت:

– میدونی الان چی حال میده؟

دستش رو از روی دهنم پرت کردم اونور و گفتم:

– چی؟

– یه خواب مشتی جلوی بخاری با پتو و البته توی بغل تو عقشـــــم.

پتو رو کشید رومون و از پشت سفت بغلم کرد. دستم رو گذاشتم روی دستش و خدا رو از ته دل برای داشتن الناز شکر کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمامو باز کردم. هوای خونه تاریک بود. یه تکون کوچولو خوردم و گوشیم رو برداشتم. یه اس ام اس از بهزاد داشتم اما طبق معمول وقتی خواب بودم، خونده بودمش و پاکش کرده بودم. نمیدونم این چه کاری بود که میکردم همیشه نصف اس ام اسایی که برام میومد رو توی خواب پاک میکردم بعدم یادم نمیموند.

توی جام نشستم و اطراف رو نگاه کردم. معلوم نبود سپیده کجاست ولی حدس میزدم توی اتاق باشه. الناز رو تکون دادم و گفتم:

– الی پاشو ساعت هشته شبه. پاشـــو.

لای چشماشو باز کرد و گیج نگاهم کرد. موهاش رو از صورتش زد کنار و بلند شد. چراغها رو روشن کردم رفتم سمت اتاق. سپیده توی اتاق هم نبود. الناز همونطور که خونه رو جمع و جور میکرد، گفت:

– فکر کنم با شایان جونشون تشریف بردن بیرون.

اخم کردم و با حرص گفتم:

– بهزاد گفت بهتون بگم گولشونو نخورید. اما سپیده حقشه. اصلا به درک... هر غلطی دوس داره بکنه.

الناز هم با اَخم و تَخم پتو وبالش رو برد توی اتاق و همونطور زیر لب غر غر میکرد. دلم خیلی الویه میخواست رفتم توی آشپزخونه و دست به کار شدم. یکم بعد الناز هم اومد و با مسخره بازی غذا رو درست کردیم. ساعت یازده و خورده ای بود که سرو صدای کلید و بعدم کفشهای سپیده اومد. الناز ساعت رو نگاه کرد و بی توجه به گاز دیگه به ساندویچش زد. منم سعی کردم بی تفاوت باشم .

سپیده بعد از اینکه شال و مانتوش رو درآورد اومد توی آشپزخونه گفت:

– چی میخورین؟؟ منم میخوام.

و بدون اینکه توضیح بده کجا بوده، غذاش رو خورد و رفت توی اتاق. درسته که ما توی کارهای همدیگه دخالت نمیکردیم اما همیشه حرفامون با هم بود. کارای روزانه مون رو به همدیگه توضیح میدادیم. تا حالا هم نشده بود یکیمون تا ساعت یازده بیرون از خونه باشیم. اونم بی خبر. الناز یکم خودش رو کشید جلوتر و گفت:

– حس بدی دارم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– منم. خوشم نمیاد از این پسره. باز سامی انگار بهتره.

– نه بابا. جفتشون یه گندن... نه راست میگه سامی بهتر بود خدایی.

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

– به ما چه؟ خودش میدونه. مگه ندیدی صبح با من چطوری برخورد کرد؟ فقط بهش گفتم کمتر آرایش کنه. ولش کن.

ساعت نزدیکای یک ونیم بود که بالاخره تلوزیون رو خاموش کردیم و الناز هم بلند شد مثل همیشه درها رو قفل کرد.

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. هنوز خوابم میومد پتوم رو پیچیدم دورم و دوباره چشمهام رو بستم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که الناز شروع کرد بغل گوشم حرف زدن.

– افســـــون؟؟؟ افی؟؟ پاشو دیگه. افسون پاشو. الان بهزاد میاد دنبالت آ. پاشو...

دستم رو از روی چشمام برداشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

– باور کن یبارم بگی پاشو میفهمم الناز. دِهَه.

خندید و روش رو برگردوند.

– الان دیگه مطمئن شدم بیداری. با اون چشمای قرباغه ایت. پاشـــو.

رفتم توی آشپزخونه دست و صورتمو شستم و بی حوصله رفتم سمت لباس هام. الناز توی جاش نشسته بود و با غرغر میگفت:

– افسون صدبار بهت نگفتم توی ظرفشویی اون صورته نجسیتو نشور... اَه.

همونطور که شلوارمو پام میکردم گفتم:

– خب هوا سرده بیرون منم که دستشویی نمیرم. اینجا راحت تره دیگه.

بی توجه به من زیر لب زیر لب غر غر میکرد. محکم سرش رو کوبوند روی بالش و چشم بندش رو زد. تند تند آماده شدم و منتظر بهزاد نشستم. ساعت هفت و ده دقیقه بود که اس ام اس داد برم جلوی در.

یه دست به موهام کشیدم و در خونه رو باز کردم. مثل همیشه سر خیابون ایستاده بود. سریع سوار شدم و سلام کردم.

– سلام جادو خانوم. خوبی؟

سرم رو تکون دادم و حرصی گفتم:

– آره خیلی خوبم.... آخه کی میتونه ساعت هفت صبح خوب باشه که من باشم؟

ماشین رو روشن کردو گفت:

– من! من میتونم خوب باشم.

یه چشم غره بهش رفتم که زد زیر خنده. سرم رو با تأسف تکون دادم و گفتم:

– نه مثل اینکه واقعا حالت خوشه!

– بگیر بخواب انقدر غرغر نکن.

پیشونیم رو تکیه دادم به شیشه و چشمام رو بستم. دلم میخواست تا رسیدن به شرکت، یه کم دیگه بخوابم. با ترمز ماشین پریدم. به زور از لای چشمم نگاه کردم. جلوی خونه نیما اینا بودیم. بی اختیار سیخ سرجام نشستم. دلم اصلا برای این خونه تنگ نشده بود. به بهزاد نگاه کردم که گفت:

– واقعا شرمنده آ. آخه دیشب گفت صبح بیام دنبالش.

– باشه. عیب نداره. من که حرفی نزدم.

دستش رو کشید پشت گردنش و شروع کرد با گوشیش ور رفتن. پنج دقیقه ای علاف شدیم تا نیما تشریف آورد. باز یه بلوز لیمویی! روم رو برگردوندم تا دوباره بی جنبه بازی در نیارم. آروم در ماشین رو باز کرد و یواش سلام کرد. بیچاره فکر میکرد من خوابم. حالا منم خنده م گرفته بود از دست بهزاد که آروم صحبت میکرد.

– چه خبرا؟

– خاله زنگ زد دیشب. هر چی از دهنش دراومد بارم کرد. منم مجبور شدم بهش بگم خودم یه دختری رو پسندیدم و عاشقش شدم نمیتونم دل بکنم و این چرتا.

بهزاد خندید و گفت:

– ای نامرد.... نمیگی دل اون دختره طفل معصوم میشکنه؟

مثل چی همه بدنم شده بود لاله گوش و داشتم به حرفاشون گوش میدادم. داشتن دربازه سولماز حرف میزدن؟؟

– حالا دختره کی هست ناقلا؟

نیما هم به مسخره گفت:

– والا خودم که توی نظرم این سپیده بود... ولی با این کار دیشبش ازش بدم اومد.

کار دیشب سپیده؟؟؟ قضیه داشت جالب میشد ولی از اونجایی که من خیلی خوش شانسم رسیدیم شرکت. نیما زودتر از ما پیاده شد. بهزاد با خنده گفت:

– پاشو فضول خانوم. پاشو که رسیدیم.

چشمام رو باز کردم و با خنده گفتم:

– حالا تو که میدونستی بیدارم چرا حرفای اصلی رو کشیدی وسط؟

– دیوانـــــــــه!

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. به نیما سلام کردم و زیر لب یه خوبی هم گفتم.

صمیمی گفت:

– سلام مرسی. خوب خوابیدی؟؟

بهزاد لبش رو جمع و جور کرد که نخنده و همونطور که سوییچ رو میکشید روی لُپش گفت:

– افسون تو برو تو. بعد ما میام. اینجوری بهتره.

سرم رو تکون دادم و رفتم تو. از اینکه نیما باهام خوب برخورد کرده بود، خیلی خوشحال بودم. نمیخواستم کدورتی بینمون باشه. اصلا حوصله کل کل و تیکه شنیدن نداشتم. در شرکت رو باز کردم و رفتم تو. کسی جز آقای سمیعی نبود. با دیدنم یه لبخند مهربون زد و گفت:

– سلام خانم ریاحی. خوب هستید؟ صبحتون بخیر.

پشت میز نشستم و گفتم:

– سلام آقای سمیعی. صبح شما هم بخیر بد نیستم.

رفت توی آبدارخونه و دو دقیقه بعد با یه فنجون چایی برگشت. ازش تشکر کردم و سیستم رو روشن کردم. باید دو تا از پرونده ها رو وارد میکردم و یه سری طرح رو کپی میکردم. هول هولکی شروع کردم نوشتن. کم کم همه اومدن و بین اینا هم نیما و بهزاد اومدن و رفتن توی اتاقاشون.

دستم رو زده بودم زیر چونه م و بی هدف به مجله بزرگی که روبه روم بود نگاه میکردم. منم میتونستم اینجا کار کنم اگه درسم رو ادامه میدادم. با صدای دادو بیداد یکی از مهندسا از جام پریدم. نیما هم در اتاقش رو باز کرد و اومد بیرون. با تعجب گفت:

– چه خبره؟

شونه م رو انداختم بالا و گفتم:

– نمیدونم آقای مهندس.

خانم مسلمی با عصبانیت از اتاقش اومد بیرون و گفت:

– مرتیکه آشغال.

تقریبا همه همکارا بیرون بودن جز بهزاد. نیما بلند پرسید:

– چی شده خانم مسلمی؟ سر جالیز که واینسادی.

مسلمی پشت چشمی نازک کردو گفت:

– از این آقای سمیعی بپرس. همسن بابای منه هی... استغفرالله.

چشمام شده بود اندازه دو تا گردو. نیما هم دست کمی از من نداشت. صدای پچ پچ بقیه هم که واقعا روی اعصاب بود. گوشیم روی میز یه چرخ زد که فهیدم داره ویبره میره. برش داشتم. بهزاد اس ام داده بود "چی شده اون بیرون بابا. "

خنده م گرفت. انقدر این آدم خونسرد بود خودش نمیومد بیرون ببینه چه خبره. صدای خانم مسلمی که داشت جیغ جیغ میکرد باعث شد نگاهمو از گوشیم بگیرم.

– ایشون حریم خودشون رو رعایت نمیکنن آقای مهندس. من یه دختر مجرد هستم ولی... اون چیزی که این آقا فکر میکنه که نیستم. تاکی قراره به ما زنا زور بگن.

باورم نمیشد این حرفا درباره آقای سمیعی باشه. نیما هم داشت غر غرهای خانم مسلمی رو گوش میکرد. برای بهزاد جریان رو نوشتم و ارسال کردم. چند ثانیه نشد که از اتاق اومد بیرون و با یه اخم غلیظ گفت:

– چه خبرتونه خانم مسلمی؟ اینجا شرکت ساختمان سازیه نه مجتمع دفاع از حقوق بانوان تنها.

رو به بقیه که مثل چی ترسیده بودن، گفت:

– بفرمایید سر کارتون. بیکار که نیستید الحمدالله. آقای سمیعی و خانم مسلمی هم بیان توی اتاق من ببینم چه خبره.

یه چشم غره اساسی هم به نیما که مثل گیجا داشت اطراف رو نگاه میکرد انداخت و رفت توی اتاقش. از اخمش منم ترسیدم. پسره اختاپوس!

صدای پچ پچ دخترا که یا داشتن بهزاد رو فحش میدادن و قربون صدقه نیما میرفتن یا بالعکس رو میشنیدم. روی صندلیم نشستم و به این فکر کردم که واقعا ممکنه؟؟

آقای سمیعی با سر پایین از اتاق خانم سلیمی اومد بیرون و رفت توی اتاق بهزاد. نیما هم پشت سرش رفت و در رو بست. داشم از فضولی میمردم ببینم چی شده. همون موقع گوشیم زنگ خورد. بهزاد بود سریع جواب دادم.

– بله؟

حرفی نزد. فقط صدای خانم مسلمی میومد که داشت ماجرا رو تعریف میکرد. فهمیدم از قصد زنگ زده که فضولی من برطرف شه. خنده م گرفت. چقدر این پسر به فکر بود واقعا!

درست که قضیه دستگیرم شد گوشی رو قطع کردم و رفتم سر کارم. از اونجایی که آقای سمیعی هیچ حرفی برای دفاع از خودش نزد پس حقیقت بود دیگه. سرم رو به طرفین تکون دادم و پرونده های جلوم رو جمع و جور کردم. خانم مسلمی از اتاق اومد بیرون و رفت سمت اتاق خودش. چند دقیقه بعد نیما و آقای سمیعی هم اومدن. گویا اخراجش کرده بودن چون خیلی ناراحت بود. من که ازش متنفر شده بودم. مرتیکه بیشعور.

تا آخر ساعت کاری، داشتم با یکی از برنامه ها ور میرفتم. از گرسنگی داشتم میمردم که بالاخره مهندسای محترم قصد رفتن کردن. مثل همیشه صبر کردم که همه برن. از صبح هیچی نخورده بودم و داشتم ضعف میکردم. سریع از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم. بهزاد هم از اتاقش اومد بیرون. داشت با گوشیش حرف میزد.

– نه بابا... چی میگی تو؟.... عشق من فقط تویـــــی. فهمیدی؟

یجوری برگشتم سمتش که سه تا از استخونای گردنم شکست. سرم رو با تأسف تکون دادم.

– الهی فدات شم. میام خونه باهم صحبت میکنیم عسلی جونم. باشـه؟

چینی به دماغم دادم و با حرص کیفم رو برداشتم. حالا خودمم نمیدونستم چرا انقدر حرصم گرفته بود. دستاش رو گرفت جلوم که یعنی وایسا. خودم رو با وسایل روی میز سرگرم کردم که یعنی به خاطر تو واینسادم خودم کار دارم. آره جون خودم!

گوشیش رو گذاشت توی جیبش و اومد سمتم.

– چرا انقدر رنگت پریده؟

منو باش که فکر میکردم میخواد توضیح بده. اصلا چرا توضیح بده؟ جو گرفته بودم آ. کلافه گفتم:

– گرسنمه.

– میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟

گوشیم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

– نه میرم خونه. خدافظ.

و بدون اینکه منتظر باشم حرفی بزنه رفتم بیرون. نمیدونم چرا انقدر کفری شده بودم. شاید توقع نداشتم بهزاد هم...

صدای قدمای تندی که شنیدم باعث شد برگشتم عقب. بر خلاف تصورم نیما بود نه بهزاد. خودش بهم رسوند و گفت:

– میشه یه کم حرف بزنیم؟

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

– درباره چی ؟

– خب درباره هیچی. فقط حرف بزنیم.

پسره مونگول وقت گیر آورده بود. کلافه گفتم:

– راستش نیما اصلا حوصله ندارم.

از اینکه به اسم صداش کردم تعجب کردم. خندید و گفت:

– پس برسونمت خونه.

گویا قصد نداشت ولم کنه. سرم رو تکون دادم و باهاش هم قدم شدم. سوار ماشین شدم و بوی عطر همیشگی نیما رو کشیدم توی ریه م. یه لبخند عجیب غریبم روی لبام نشست. خودم نمیدونستم چه حسی به نیما دارم. اصلا جدیدا حالم خوش نبود. ماشین رو روشن کرد و گفت:

– رنگت خیلی پریده.

جوابش رو ندادم و روم رو برگردوندم. آروم گفت:

– ببین افسون من واقعا بابت اون اتفاق ازت معذرت میخوام. نباید... نباید زود قضاوت میکردم. ولی خب تو هم اگه جای من بودی همین فکرو میکردی.

همه فکرم پیش بهزاد و اون معشوقه ش بود. برعکس همیشه، اصلا هم حوصله نیما رو نداشتم.

–بیخیال.

نیما هم که فهمید حوصله حرف زدن ندارم لباشو جمع کرد و دیگه چیزی نگفت. یکم که گذشت گوشیش زنگ خورد. خوشحال گوشی رو برداشت.

– بله؟

–...

– نه با افسونم.

با تعجب نگاهش کردم. اصلا براش مهم نبود من دارم شاخ در میارم.

– چی؟؟؟ باشه خودمو میرسونم الان.

یه نیم نگاهی به من کردو گفت:

– اگه مشکلی نداری بریم بهزاد رو از شرکت بیاریم. عجله داره.

بله خب خونه منتظرشن. سر تکون دادم و گفتم:

– برو من دیرم نشده.

به الناز هم یه اس ام اس دادم که دیر تر میرم خونه. مسیر اومده رو برگشتیم و بهزاد رو که جلوی در ایستاده بود رو سوار کردیم. خودش رو روی صندلی ول کرد و گفت:

– چقدر سرده آ.

نیما سرش رو تکون داد و گفت:

– میری خونه یا شام بخوریم؟

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

– شام؟؟

– آره منو افسون میخواستیم بریم شام بخوریم.

وا! کی قرار گذاشت؟ نگاهش کردم و قبل از اینکه چیزی بگم، بهزاد گفت:

– نه پس من مزاحمتون نمیشم. عسل خونه تنهاست باید برم پیشش.

و دلخور منو نگاه کرد. سریع روم رو برگردوندم و گفتم:

– من میخوام برم خونه. کی قرار شام گذاشت نیما؟

نیما هم که ضایع شده بود روش رو برگردوند و هیچی نگفت. همون موقع گوشیم ویبره رفت. اس ام اس از بهزاد بود. نوشته بود "عسل خواهر زادمه."

خنده م رو قورت دادم و براش نوشتم "به من چه خب؟؟ "

یه اسمایل خنده گذاشت و نوشت "کلا گفتم در جریان باشی. "

احساس شادی مضاعف میکردم البته حس ضایع شدن هم داشتم آ. بهزاد خودش رو کشید جلو و گفت:

– راستی برای عید برنامت چیه افسون؟

با مسخرگی گفتم:

– شاید برم لندن کنسرت شادمهر... خب خونه أم دیگه میخوابم فقط.

نیما هم خودش رو انداخت وسط و گفت:

– انقدر هوا سرده به همه چی شبیه جز بهار.

بهزاد هم روش رو از نیما گرفت و گفت:

– بریم شمال؟

نیما نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

– من نمیتونم بیام.

– من با افسون بودم.

بلند زدم زیر خنده که نیما بهم چشم غره رفت.همونطوری که هر هر میکردم، گفتم:

– بذار ببینم الناز میاد. اگه اون بیاد منم میام. بهتر از تنهاییه که.

بهزاد با خنده به نیما گفت:

– تو هم میای. حرف مفتم نباشه.

نیما هم خندید و گفت:

– فعلا یه گروگان رو دستمه که نمیتونم توی خونه ولش کنم.

– آها همون دختره که.... ای شیطون! خب اونم بیار.

کنجکاو شده بودم ولی خب مشخص بود که منظورش نگاره دیگه. نیما جلوی خیابون ما ایستاد و گفت:

– حالا خبر میدم دیگه.

دیگه منتظر نشدم و یه تشکر کوتاه کردم و پیاده شدم. از سوپر مارکت یه کم کالباس خریدم و رفتم خونه.

***

دو روز مونده بود به عید و شرکت حسابی شلوغ پلوغ بود و همه درگیر بودن. منم که کلا اون وسط گیر کرده بودم و نمیدونستم لیست هایی که بهزاد و نیما بهم میدن رو وارد کنم یا جواب تلفن ها رو بدم. فروشگاهی که سپیده و الناز توش مشغول بودن هم داشت میبست و اون دو تا بدبخت دوباره بیکار میشدن. خلاصه اعصابم از همه طرف خورد بود.

خانم مسلمی اومده بود بالا سرم وایساده بود که یه سری لیست رو بدم بهش. با حرص گفتم:

– خانم مسلمی من براتون میارم دیگه. شما بفرمایید.

– عجله دارم عزیز من. جواب مهندس رو که شما نمیدی. میدی؟

– الان شما اینجا وایسی کارت زودتر انجام میشه؟

بی توجه به من هنوز پاشنه ده سانتی کفشش رو میکوبوند روی سرامیک ها. انقدر از این زن بدم میومد که حد نداشت. برگه ها رو دادم دستش و بی حوصله نگاهمو ازش گرفتم. تلفن رو برداشتم و اتاق بهزاد رو گرفتم.

– جانم؟

به مهندس شفیعی که داشت برای خودش چایی میریخت و تمام نگاهش سمت من بود، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– آقای مهندس جلسه تون تا نیم ساعت دیگه شروع میشه.

خندید و گفت:

– الهی من بمیرم که تو انقدر خسته ای. باشه.

با تعجب گوشی رو گذاشتم سر جاش. چه مهربون شده بود! جلسه که شروع شد همه رفتن توی اتاق مخصوص و منم سرم خلوت شد. با خیال راحت گوشیم رو درآوردم و شروع کردم بازی کردن. قرار شده بود فردا بریم شمال. من و سپیده و الناز که مثل همیشه با هم بودیم. نیما و بهزاد و به اجبار شایان هم همراهمون.

با صدای دستگیره در خودمو جمع و جور کردم. اومدم گوشی رو بچپونم توی کیفم که افتاد روی زمین و همه اجزای درونیش، بیرونی شد. حرصی رفتم پایین و باتری و دل و روده گوشیم رو جمع کردم. صدای خداحافظی بهزاد و نیما با اعضای جلسه هم داشت بهم استرس وارد میکرد. سریع بلند شدم که سرم خورد به لبه میز و

انقدر هم با شدت بود که میز یه تکون اساسی خورد و برگه ها پخش زمین شد. حالا مگه من جایی رو میدیدم؟ سرم داشت گیج میرفت و همه چی سیاه بود. روی میز شیشه بود و از گرمای سرم فهمیدم که داره خون میاد. صدای قدم های کسی رو شنیدم بعد هم سر و صدای بهزاد.

– نیما زنگ بزن اورژانس.

از لای چشم نگاهش کردم و مسخره گفتم:

– اورژانس برای چی آخه دیوانه؟؟ یه چسب زخم میزنم روش دیگه.

خب مسلما ضربه اونقدر کاری نبود که احتیاج به پانسمان و این چیزا داشته باشم. بهزاد دستم رو گرفت و کشیدم بالا. روی صندلی که نشستم، تازه ده تا چشم متفاوت دیدم که خیره خیره نگاهم میکنن. دو سه تاشون از مهندسای خودمون بودن و بقیه هم همون اعضای جلسه. حسابی احساس ضایع شدن میکردم. ترجیح دادم خودمو بزنم به غش. چشمامو بستم و شروع کردم ناله کردن.

– آی... سرم ترکید خدا.... وویی این چی بود. آقای مهندس سرم ترکید.

نیما آروم گفت:

– من واقعا عذر میخوام آقای بیاتی. خیلی از آشناییتون خوشحال شدم. شما بفرمایید. ببخشید وقتتونم گرفته شد.

آقای بیاتی و بهزاد هم یکم دیگه چرت و پرت بلغور کردن و بالاخره رفتن بیرون. لای چشممو باز کردم و قیافه خانم مسلمی رو که مثل مگس اومده بود جلوم رو دیدم. یه لیوان آب گرفت سمتم و گفت:

– بیا اینو بخور خانومی.

از دستش گرفتم و با ناله گفتم:

– مرسی.

بهزاد هنوز کنارم ایستاده بود. با جدیت گفت:

– خب دیگه شما هم بفرمایید سر کارتون. فقط طرح ها رو جمع بزنید و بدید به خانم ریاحی. بعد میتونید تشریف ببرید. سال خوبی داشته باشید.

صدی تشکر و تعارف تیکه پاره کردنشون بلند شد و بعدم رفتن. بهزاد روی زمین چُندَک (نوعی نشستن که باهاش آشنا هستین دیگه؟؟!!) زد و گفت:

– نگاه کن با خودش چیکار کرده دختره دیوانه.

با حرص گفتم:

– حالا انگار از قصد کردم. والـــــــآ.

نیما بهزاد رو زد کنار و یه چسب زخم کوبوند روی پیشونی من که سرم یه دور رفت عقب و برگشت. عنق گفت:

– جلوی همه حتما باید انقدر صمیمت به خرج میدادی آقای مهندس؟

بهزاد هم زدش کنار و گفت:

– بیشعور اول ضدعفونیش میکردی.

بعدم همونطور که چسب زخم رو میکند، گفت:

– سلامتی افسون مهم تره یا حرف مفت یه مشت خاله خانباجی؟

نیما هم بدون اینکه جواب بده رفت توی اتاقش و درو طوری زد به هم دیگه که بهزاد زیر لب گفت:

– کره خر درو شکست.

خنده م گرفت و گفتم:

– میشه این قیافه پشمالوتو ببری کنار؟

ریشش خیلی دراومده بود. یعنی از همون اول که من دیدمش ته ریش داشت آ ولی الان دیگه ریش بود. پشمالو شده بود دیگه به خصوص که بهزاد فوق العاده مشکی بود. همه چیش مثل چشم و ابرو های منظم شده ش.

خندید و از جاش بلند شد. رفت توی آبدار خونه و با قوطی بتادین و پنبه اومد بیرون.

آروم گفتم:

– این کارا دیگه چیه بهزاد ؟؟ یه زخم ساده ست.

اخم کردو گفت:

– یه زخم ساده ست ولی شیشه بی صاحاب این میز کثیفه... عفونت میکنه.

پنبه ای که آورده بود سمت صورتم رو از دستش گرفتم و گفتم:

– پس بده خودم میزنم. تو برو الان میان بیرون میبینن بد میشه.

پنبه رو از دستم کشید و گذاشت روی زخمم. آروم گفت:

– بد تر از این که تو جلوی ده نفر آدم به من گفتی دیوانه؟؟ خب خر که نیستن عزیزِ من. فهمیدن.

نمیدونستم باید از سوتی که دادم کبود شم یا سرخ و سفید شم از عزیز من گفتن بهزاد. ولی مثل اینکه پوستم گزینه دو رو انتخاب کرد که بهزاد با خنده گفت:

– خب حالا.... نگاه کن چه گلی انداخت.

یه چسب تازه زد روی پیشونیم و از حالتی که نشسته بود بلند شد. بلند شدن همانا و صدای "جـــر" اومدن هم همان. یه دقیقه جفتمون با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم و طی یه عمل انعکاسی به شلوار بهزاد.

سریع روم رو برگردوندم و همونجوری که هر هر میکردم و بلند بلند میخندیدم گفتم:

– برو گمشو اونور.... حالمو بهم زدی.

سریع خودش رو رسوند به اتاق و در و بست. حالا من داشتم از خنده میزو گاز میگرفتم. آخی خجالت کشید پسرم. پشمالـو!

سرم حسابی درد گرفته بود و این مهندسا هم نمیومدن پروژه رو تحویل بدن که برم خونه. سرم رو گذاشته بودم روی میز و بی هدف گوشیم رو میچرخوندم.

– خوبی؟

از جام پریدم و سیخ نشستم. نیما روبه روم ایستاده بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره خوبم. مرسی.

همون موقع سه تا از همکارا اومدن بیرون و یه نگاه معنی داری هم به همدیگه کردن. رو به نیما گفتن:

– خسته نباشید آقای مهندس. سال خوبی رو شروع کنید. ما دیگه میریم.

– هم چنین.

انقدر بد اخلاق جوابشون رو داد که دیگه جرئت نکردن حرفی بزنن. به منم چند تا تیکه انداختن و مسخره م کردن که حواسم بیشتر باشه و این چرت و پرتا.

به محض اینکه همه رفتن پوشه ها رو برداشتم و زدم زیر بغلم. پالتو و کیفم رو برداشتم و روی میز رو مرتب کردم. به مدت سیزده روز با بند و بساطم خداحافظی کردم. میخواستم برم سمت اتاق بهزاد که نیما اومد بیرون. دستش رو دراز کرد سمتم و گفت:

– پرونده ها رو به منم میتونی بدی آ.

اخم کردم و گفتم:

– وا! چه فرقی داره جفتتون رئیسید دیگه.

پرونده ها رو گذاشتم توی دستش و از حرصش دوباره رفتم سمت اتاق بهزاد. نیما هم در حال انفجار یه نگاه بهم انداخت که نیشم شل شد.

در رو باز کردم و رفتم تو. بلند گفتم:

– من سرم درد میکنه. پاشو بریم.

یه نگاه بهم انداخت و خونسرد گفت:

– با مفهوم در آشنایی؟

آروم رفتم سمتش و با موذی گری گفتم:

– شلوارت چی شد؟

لپاش قرمز شد و با خنده سرش رو انداخت پایین. کیفم رو گذاشتم روی میزش و گفتم:

– پرونده ها رو نیما ازم گرفت. خیلی بهت حسودی میکنه آ.

همونطور که داشت جمع و جور میکرد، گفت:

– میدونم.

– کلا با خودش درگیره.

چشمهاش رو ریز کرد و گفت:

– سرت بهتره؟

یعنی انقدر مسخره آدم موضوع رو عوض میکنه؟؟ بلند گفتم:

– نه داره منفجر میشه. پاشو بریم دیگه.

با خنده بلند شد و از پشت میز اومد کنار. پاهاش رو بهم چسبونده بود که پارگی شلوارش معلوم نشه. بلند زدم زیر خنده و گفتم:

– خاک بر سرم. خدا خفت نکنه.

کاپشنش رو گرفت جلوش و حرصی گفت:

– بیا بریم انقدر هرهر کرکر نکن.

با خنده پشتش رفتم. خدا رو شکر کسی توی ساختمون نبود و بهزاد بی آبرو نشد. مثل همیشه منو رسوند جلوی خونه و گفت:

– فردا صبح ساعت هفت میایم دنبالتون آ. معطل نکنین جون بهزاد.

بی حال گفتم:

– میگم آ بهزاد یه وقت ضربه مغزی نشده باشم؟؟

بلند زد زیر خنده. خودش رو روی صندلی کش داد و گفت:

– برو دیوانه.

دیدم خسته ست سریع پیاده شدم و دستم رو براش تکون دادم.

– خداحافظ پشمالو. شدی مثل این پسر حاجی ها.

خودمم هرهر خندیدم که بهزاد یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و اشاره کرد برم تو. یعنی توی زندگیم نیما هم انقدر ضایعم نکرده بود. اخمامو کشیدم توی هم و رفتم سمت خونه.

سپیده و الناز یه ساعت بعد از من اومدن و مثل همیشه هممون پهن شدیم جلوی بخاری و بدون خوردن شام، خوابیدیم. یه از خدا بی خبری هم نبود از من بپرسه سرت چی شده که من جریان رو تعریف کنم. انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم رفت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با صدای جیغ و داد از خواب پریدم. با ترس اطرافمو نگاه کردم سپیده روی زمین نشسته بود و با خنده خودشو میزد. با حرص گفتم:

– چه مرگته؟؟؟ آشغال نمیگی سکته میکنم؟

صدای جیغ الناز باعث شد برگردم نگاهش کنم. حوله پیچ داشت گریه میکرد. نگران گفتم:

– چی شده خب؟؟

سپیده همونطوری که هرهر کرکر میکرد گفت:

– وایی نشیمنگاهشو سوزونده.... احمق.

با تعجب به الناز نگاه کردم و گفتم:

– چه غلطی کردی؟؟!

با گریه گفت:

– هوا سرد بود اومدم بغل بخاری گرم شم حواسم نبود نشستم روش.

نتونستم خودمو کنترل کنم و به سپیده ملحق شدم. الناز هم یکم چپ چپ نگاهمون کرد و رفت توی اتاق. گوشیم رو نگاه کردم. هفت تا اس ام اس داشتم. همه هم بهزاد بود که مدام سفارش کرده بود فلان چیز رو بردار و فلان کارو بکن. بهش اس ام اس دادم " تو هم نخ و سوزن بردار. یادت نره آ. "

رفتم پشت الناز رو چرب کردم و یه کم هم مسخره ش کردم تا انقدر آخ و اوخ نکنه. خودشم میخندید و هی با حرص میگفت:

– میشه دهناتونو ببندین؟

الناز همه وسایل ها رو قبلا برداشته بود. نمیدونستم از ساعت چند بیدار شده بود که الویه درست کرده بود و همه رو ساندویچ گرفته بود. خلاصه همه چی آماده بود و ما دو تا مفت خور فقط حاضر شدیم. ساعت هفت و نیم به بهزاد اس ام اس دادم "پس کجایین؟" چند دقیقه بعد زنگ زد.

– بله؟

– ده دقیقه دیگه سر چهار راهیم. قرار باشه اونجا.

حرفش رو منتقل کردم و گوشی رو قطع کردم. سپیده سوییچش رو توی هوا تکون داد و گفت:

– بریم بچه ها.

با هم از در زدیم بیرون. شایان خود شیرین هم اومد وسیله ها رو گرفت و گذاشت توی ماشین. با کلافگی گفتم:

– تو اینجا چکار میکنی پسر؟ مگه نباید سر چهار راه باشی؟

– خب من میخواستم با سپیده بیام.

دو تایی با الناز ابروهامون رو انداختیم بالا و گفتیم:

– چی؟؟؟؟؟! نه نمیشه. دخترا با هم، پسرا با هم.

سپیده اومد اعتراض کنه که چشم غره ما رو دید و خفه شد. رو به شایان گفتم:

– تا چهار راه میتونی ور دل یارت بشینی.

گذاشتم جلو بشینه و خودم و الناز هم رفتیم عقب. تا رسیدن سر قرار فقط غیبت شایان رو کردیم و پشت سرش بد و بیراه گفتیم. پیاده شدیم و همه وایسادیم. دو دقیقه بعد ماشین بهزاد هم اومد و ایستاد. یه تیکاف کشید که الناز گفت:

– الهی قربون اون دست فرمونت برم پسرم.

نیما از سمت راننده پیاده شد. با خنده به الناز که ابروهاش رفته بود توی هم نگاه کردم. غر غر کرد:

– اَه... این چه مسخره بازیا چیه؟ مثلا میخواد دست فرمونشو به رخ بکشه؟

از پشت زدم توی کمرش و جواب سلام نیما رو دادم. بهزاد نبود. همونطور که اطراف رو میپاییدم گفتم:

– بیا این دوستتو بردار ببر توی ماشین خودتون... بهزاد کجاست؟

– رفته چیزی بخره.

دو دقیقه علاف شدیم تا بالاخره یه پسر از دور معلوم شد. یه بسته زغال دستش بود. وقتی دیدمش فکم افتاد زمین. ریشش رو جوری زده بود که فکر کردم بند انداخته. موهاش کوتاه شده و سنگین فشن شده بود. یه بلوز قرمز و کاپشن چرم مشکی تنش بود. شلوارش هم مثل همیشه مشکی بود. ولی برعکس دیروز جین بود نه پارچه ای.

با ضربه ای که الناز زد توی پهلوم حواسم اومد سر جاش.

– چته؟ خوردی پسره رو. حالا خوبه خوشت نمیاد ازش.

روم رو برگردوندم و گفتم:

– خب بریم؟

بهزاد آروم گفت:

– علیک سلام جادو خانوم. خوبم. مرسی. صبح شما هم بخیر.

نمیدونم چرا عصبی شده بودم. کلافه گفتم:

– صبح بخیر. بریم دیگه سرده.

یه جوری نگاهم کرد و گفت:

– چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم و رفتم توی ماشین نشستم. دو دقیقه بعد الناز و سپیده هم اومدن و سوار شدن. منم قشنگ برای خودم بالش و پتوم رو گذاشتم عقب و خوابیدم. بماند که چقدر نفرین سپیده و الناز رو شنیدم.

برای ناهار که نگه داشتیم دل از جای گرم و نرمم کندم و بلند شدم. الناز به هر کس یه ساندویچ داد و خودشم نشست پیش من. شایان هم رفت جلو نشست پیش سپیده. درهای هر دو ماشین باز بود و همونجوری که میخوردیم حرف میزدیم. با غر غر گفتم:

– حالا مجبور بودیم توی سرما بیایم شمال؟

الناز خندید و گفت:

– همینش میچسبه دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– روانی چیش میچسبه؟؟ تمام بدنم مور مور شده.

جوابم رو نداد و به جاش شروع کرد با بهزاد حرف زدن. فکر کنم فقط من و نیما البته به لطف من که یه ساندویچ براش دزدیدم، دو تا ساندویچ خوردیم و بقیه همون سهم خودشون رو خوردن. دیگه خوابم نمیومد و مثل بز به اطرافم نگاه میکردم. سپیده کمرش رو صاف کرد و به الناز گفت:

– اون آبو بده ببینم الی نشیمن سوخته.

بلند گفتم:

– به منم بده.

جفتشون پریدن و سپیده هم لیوانش برگشت روش. خودم بلند بلند زدم زیر خنده و گفتم:

– احمقا آخه ترسیدنتون برای چی بود؟؟

سپیده با حرص گفت:

– خفه شـــــو.

خلاصه تا رسیدن کلی خندیدیم و خوش گذشت. رفتیم ویلای بهزاد اینا. ویلای کوچیک و جمع و جوری بود. البته باید بگم که یه کلبه چوبی بود با فضای ناز و رمانتیک.

خودمو زودتر از همه انداختم روی یکی از صندلی های چوبی که وسط کلبه بود. بهزاد اومد تو و با خنده گفت:

– یه وقت خسته نشی خانوم.

الناز هم ساک به دست، پشتش اومد و گفت:

– پرنسس یه وقت یه چیزی دست نگیری بیای آ.

پشت سرش سپیده در حالیکه هنس هنس میکرد و چمدون رو میاورد تو گفت:

– خجالت نکشی یه وقت آ. من میارم برات.

نیما و شایان اومدن تو باد خنده گفتن:

– این افسون چقدر زرنگه آ. یه وقت...

با حرص گفتم:

– وا!!! خب بسه دیگه. یه چمدون منو آوردین آ. تا فردا بیاین غرغر کنین.

همه زدن زیر خنده. رو به بهزاد گفتم:

– اینجا برای خودته؟

همونطوری که بطری آب رو سر میکشید سرش رو تکون داد و گفت:

– من و نیما. با هم ساختیمش.

نیما هم با خستگی نشست روی صندلی گفت:

– آره. یادته بهزاد؟ همون موقعی بود که تو با باران بودی. چقدر میومدیم اینجا با هم.

یه لبخند بدجنس هم به قیافه متعجب منو وا رفته بهزاد زد. از بطری فشرده شده توی دست بهزاد، فهمیدم که عصبی شده. الناز برای اینکه جو رو عوض کنه، با شیطنت گفت:

– راستی اینجا امنیت داره؟؟ این چه وضعیه در که قفل مُفل نداره نریزن شب راهزنا بکشنمون؟

بهزاد بطری رو انداخت توی سطح آشغالی که کنارش بود و گفت:

– شب قفلش میکنیم. قفل داره.

از آشپزخونه کوچولو اومد بیرون و گفت:

– ناهار میخورین یا استراحت؟؟

همه اعلام سیری کردن چون ساعت ۱۱ الویه خورده بودیم اصلا گرسنه نبودیم. نیما به راهروی کوچولویی ته کلبه اشاره کرد و گفت:

– دوستان اونجا دو تا اتاق بیشتر نیست. زنونه مردونش کنین.

شایان جلف، طبق معمول پرید وسط و گفت:

– نمیشه توی یکیش شما ها بخوابین توی یکیش منو سپیده؟

همه یه نگاه وا رفته با همدیگه رد و بدل کردیم. سپیده هم که داشت از این شیرین کاری های دوست پسرش لذت میبرد با خنده سرش رو انداخته بود پایین. بهزاد جدی گفت:

– نه خیر. شما اگه میخوای اینجا با دوست دخترت خلوت کنی، بیرون سر تا سر جنگله تا ده کیلومتری اینجا هم کسی نیست. میتونی ببریش بیرون شایان جان.

خیلی با حرفش حال کردم. الناز با خنده بلند شد و دست منو گرفت. با هم دیگه رفتیم سمت اتاق ها. دوتاش یه اندازه بود و یه پنجره داشت که روش یه پرده صورتی با مزه خورده بود. سقف انقدر کوتاه بود که احساس میکردم ممکنه سرم بخوره بهش. الناز با ذوق روی تخت نشست و گفت:

– وای افسون چقدر ناز و شاعرانه ست اینجا. نه؟

از پنجره به جنگلی که دورمون رو پر کرده بود، نگاه کردم و گفتم:

– آره. خیلی نازه. من فکر میکردم ویلا باشه نه کلبه.

– اونموقع که داشتیم میومدیم احساس میکردم دارن میدزدنمون. میدونی چقدر از شهر و ویلاهای دیگه دوریم؟ همه دورمون جنگله. تا هر چقدر بریم نمیرسیم.

رفتم سمت چمدونم و بی اختیار گفتم:

– من به بهزاد اعتماد دارم.

همون موقع سپیده هم اومد توی اتاق و شروع کرد به غرغر کردن که چقدر بهزاد بیشعوره و این حرفا. خیلی حرصم گرفته بود و آمپر چسبوندم.

– تو باید به دوست پسرت شعور همسفری یاد بدی. اومدیم مسافرت دست جمعی. ماه عسلتون که نیست.

چشم غره رفت و گفت:

– چته تو؟ مثلا با این کارا میخوای خودتو برای بهزاد شیرین کنی؟

چشمهام در حد دو تا توپ شد. چقدر سپیده عوض شده بود و من اصلا از این آدم جدید خوشم نمیومد. نمیدونم چرا نتونستم جوابشو بدم. فقط با تأسف سر تکون دادم و لباس هام رو از چمدون کشیدم بیرون. یه دامن شلواری مشکی و تونیک آبی تیره آستینش بلند پوشیدم. بلندیش تا بالای زانوم بود و درسته که یکم تنگ بود، ولی خوب به نظر میومد. شال آبی بافتنی انداختم دور شونم و سِتِش رو هم انداختم روی سرم. از اتاق رفتم بیرون. انقدر از دست سپیده ناراحت بودم که اخمام بی اختیار رفته بود توی هم. نیما جلوی شومینه نشسته بود و حسابی درگیر بود.

– هوای این دوستت رو داشته باش.

نیم نگاهی بهم انداخت و یکم الکل ریخت روی چوب ها. جوابی نداشتم بدم و تصمیم گرفتم هیچی نگم. پرسیدم:

– بهزاد کو؟

کبریت رو گرفت روی چوب ها و با حرص گفت:

– به من چه؟ بیست و چهار ساعته داری دنبال اون میگردی نترس سالمه. بچه که نیست.

از اینکه حرص خورد و حسادت کرد هم تعجب کردم هم خوشحال شدم. دوست داشتم اذیت شه. از در کلبه رفتم بیرون و اطرافمو نگاه کردم. جز دو تا ماشینی که کنار هم پارک شده بودن، هیچی نبود.. راستش یه کمی ترسیده بودم و همش فکر میکردم به چه حسابی بلند شدیم با سه تا پسر غریبه اومدیم اینجا.

برای خودم قدم میزدم و اطراف رو نگاه میکردم. هوا سرد بود اما خیلی حس خوبی داشتم. حواسم بود که زیاد دور نشم و البته رنگ قهوه ای کلبه بین اون همه سبزی کاملا مشخص بود. یکم برای خودم چرخیدم برگشتم . بهزاد داشت از صندوق عقب ماشین وسیله برمیداشت. کنارش ایستادم و گفتم:

– اینجا زیادی عاشقانه ست.

نگاهم کرد و گفت:

– آره. طرحش از من بود. پولش هم نصف نصف.

تکیه م رو دادم به در ماشین و گفتم:

– خیلی خوبه. من که خیلی خوشم اومده ازش.

دوست داشتم بدونم باران کیه که با بهزاد اومده اینجا. اما نمیتونستم بپرسم ممکن بود اشتباه برداشت کنه و فکر کنه عاشقش شدم. وقتی دیدم هیچی نمیگه، گفتم:

– راستی اتاقه تو کدومه؟؟

– سمت راستیه.

ما اتاق سمت چپ بودیم. معلوم بود حوصله م رو نداره و منم تنهاش گذاشتم و رفتم تو. یه نگاه به در اتاق چپی انداختم یه حسی همش میخواست وادارم کنه برم اونجا. در اتاق خودمون رو باز کردم و پریدم تو. سپیده نبود ولی الناز روی تخت دراز کشیده بود و پتویی رو که با خودمون آورده بودیم ، تا سر شونه هاش کشیده بود. با دیدنم خندید و گفت:

– داشتی از پشت پنجره رد میشدی دیدمت. چه ژستی هم گرفته بودی نکبت.

شال و بافتی که دورم پیچیده بودم رو انداختم روی چمدون و خودمو انداختم روی تخت. سفت چسبیدم به الناز و گفتم:

– وای که چقدر خوابم میاد.

یه خمیازه گنده هم کشیدم و گفتم:

– سپیده کو راستی؟

– رفته توی اون یکی اتاق. با شایان.

چشمام داشت گرم میشد به خاطر همین فحش دادن و غیبت کردن به سپیده رو موکول کردم به یه وقت دیگه و خوابیدم.

با سر و صدایی که از بیرون میومد بیدار شدم. الناز هم بیدار شد و گفت:

– ای بابا... چه خبرشونه؟ خوابیدیم آ.

پنجره هنوز باز بود و هوای گرگ و میش بیرون دیده میشد. از جام بلند شدم و خمیازه کشون از اتاق پریدم بیرون. بهزاد و نیما داشتن مچ میانداختن و مسخره بازی در میاوردن. از روی میز یه بیسکوییت برداشتم و چیزی نگفتم. چند دقیقه بعد الناز هم اومد و با ذوق گفت:

– بهزاد... بهزاد....

مثلا داشت تشویق میکرد. بهزاد بلند زد زیر خنده و به نیما گفت:

– میبینی حمایت کننده هامو؟

نیما چپکی نگاهش کرد و گفت:

– منم خدا رو دارم.

همه زدیم زیر خنده که سپیده و شایان شروع کردن تشویق کردن نیما. منم به الناز پیوستم و بهزاد بهزادی راه انداخته بودم که نگو و نپرس. آخرم نیما دست بهزاد رو خوابوند و ما کاملا ضایع شدیم.

الناز با خنده گفت:

– شام چی درست کنیم؟

بهزاد روی صندلیش جا به جا شد و گفت:

– اینجا که گاز نداره ما جوجه درست میکنیم با نون بخوریم. خوبـــه؟

– عالیه.

یه سقلمه زدم به پهلوش و گفتم:

– بابا تو چرا انقدر بهزادو تحویل میگیری؟

مثلا غش کرد و گفت:

– خرش شدم به مولا.

دو تایی زدیم زیر خنده. الناز دستم رو گرفت و کشید توی اتاق. دوید سمت کولشو و گفت:

– نمیدونی برای فردا چه برنامه ای دارم.

یه جعبه مشکی از کیفش کشید بیرون و با ذوق همونطور که باز میکرد گفت:

– خشگله؟

یه پت و مت بزرگ بود با یه میز وسطشون که روش هفت سین چیده شده بود. خیلی ناز بود. خندیدم و گفتم:

– دیوونه این چقدر نازه.

بادی به غبغب انداخت و گفت:

– ما اینیم دیگه.

دوباره گذاشتش توی جعبه و گفت:

– راستی این پسره نیما مثل سگ به بهزاد حسودی میکنه آ. دیدی چه الکی ظهر حرف باران بود چی بود؟... اونو کشید وسط؟ هه. مچ انداختنشونم که داشت دست بهزادو میکشست.

کشوی کنار تخت رو باز کردم و گفتم:

– تازه الان یادش افتاده که باید ابراز وجود کنه.

یه عکس دو نفره از خودشو بهزاد توش بود فقط. دیگه هیجی نبود. عکس رو برداشتم و نگاه کردم. یعنی این عکس رو باران ازشون گرفته؟؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم لبخند عمیق بهزاد رو از ذهنم دور کنم. قاب رو انداختم توی کشو و از اتاق رفتم بیرون.

با سپیده و الناز مشغول تمیز کاری کلبه شدیم. انقدر گرد و خاک داشت که نفس کشیدن سخت بود! بهزاد هم توی آشپزخونه ایستاده بود و جوجه ها رو تیکه تیکه میکرد. نگاهم که بهش افتاد یه چشمک زد. روی گونه ش چال افتاد. بار اول بود که اینجوری شیطون میخندید. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

– یاد کلبه هفت کوتوله ها افتادم بابا. این چه وضعیه؟

نیما همونطور که سیخ ها رو میشست گفت:

– حتما ما هم دو کوتوله ایم؟

زیر لب گفتم "نه سه کوتوله. باران خانومو جا انداختی". خودم نمیدونستم چه مرگم بود ولی حسودیم شده بود. یه دفعه یادم افتاد که الان بهترین بهانه ست که برم توی اتاق بهزاد شاید یه عکس از اون دختره باشه. سریع جارو و دستمالمو برداشتم و گفتم:

– من میرم سراغ اتاق ها.

بهزاد زیر چشمی نگاهم کرد و خندید. بدو بدو رفتم توی اتاق و اول همه جا رو نگاه کردم. فرقی با اون اتاق نداشت فقط پرده طوسی بود. رفتم سراغ میز کوچولو کنار تختش. یه ساعت و انگشتر که همیشه دستش بود و یه بلوز دخترونه. چیزی جز این توی اتاقش پیدا نکردم. انقدر از دیدن بلوز کلافه شده بودم که دوست داشتم کلمو بکوبم به دیوار. نمیدونم چرا انقدر حسادتم گل کرده بود. داشتم زیر لب با خودم غر میزدم که حضور کسی رو احساس کردم. برگشتم و سینه به سینه بهزاد شدم. با خنده به دستم اشاره کرد و گفت:

– جز تمیز کاریه؟

بلوز رو که توی دستم مچاله کرده بودم رو انداختم روی تخت و گفتم:

– داشتم دنبال یه دستمال میگشتم که اینو پیدا کردم.

نشست لبه تخت و گفت:

– آره ببر استفاده کن ازش. این اینجا جا مونده.

حسابی تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و بی صدا از در اومدم بیرون. تمیزکاری که تموم شد، با الناز رفتیم پیک نیک رو از صندوق عقب آوردیم همون بیرون روشنش کردیم.

– وای... الان ببینن برنج درست کردیم چه حالی میکنن آ.

با خنده گفتم:

– خب حالا! چه ذوقم کرده... روانی.

برنج رو که گذاشتیم بهزاد و نیما هم با سیخ های جوجه، اومدن بیرون. با تعجب به قابلمه نگاه کردن.

– این چیه؟؟؟ پس چرا زودتر نگفتین پیک نیک آوردین؟

مثل دو تا بچه کلاس اولی که الفبا رو حفظ کردن با ذوق خودمون رو تکون تکون میدادیم و کلاس میذاشتیم.

بهزاد چراغ جلوی کلبه رو روشن کردم و همه همون بیرون نشستیم. الناز با ذوق گفت:

– آم... گل یا پوچ بازی کنیم؟

من و شایان موافقت کردیم. سپیده گفت حوصله نداره و رفت عقب نشست. رو به نیما که داشت با قلیون ور میرفت گفتم:

– تو نمیای؟

شلنگ قلیون رو پیچید دور بدنش و اومد جلو. بهزاد هم که داشت جوجه ها رو باد میزد و از دور نگاه میکرد. من و الناز باهم بودیم و شایان و نیما با هم. خب اونا پسر بودن و از ما زرنگ تر. نیم ساعت گذشته بود و ما هنوز نتونسته بودیم گل رو ازشون بگیریم. نیما هم که مدام کُری میخوند و حرص منو در میاورد. الناز ناراحت گفت:

– قبول نیست اصلا. شما دو تا پسرید جفتتونم بازیتون خوبه. إ!

شایان با خنده گفت:

– چه ربطی داره بابا؟ خب باشه جا به جا میشیم. یه دختر یه پسر.

الناز سریع گفت:

– آره اینجوری بهتره. منو تو، افسون و نیما.

نمیدونم چرا انقدر از نیما بدش میومد. جاهامون رو عوض کردیم. گل دست شایان بود و شروع کردن با الناز شیرین کاری کردن. یه ساعت فقط دست دست میکردن. به محض اینکه دستشون رو آوردن جلو، نیما گفت:

– دست راستیتو باز کن الناز خانوم.

الناز مثل بادکنک خالی شده با حرص گل رو گذاشت توی دست منو گفت:

– از کجا فهمیدی؟

نیما هم با خنده گفت:

– از لپهای گل انداختت.

برای اینکه گل رو جا به جا کنیم دستم رو گرفت. نمیدونم چرا احساس کردم برق بهم وصل کردن. انقدر یه دفعه داغ شدم که دستم رو کشیدم عقب. نیما یه نگاه شیطون بهم انداخت و گفت:

– چی شد؟

از تماس دستش یاد مهمونی کیش افتاده بودم. حالم خوب نبود. دوباره دستم رو گرفتم سمتش و شروع کردیم با گل بازی کردن. انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم بالاخره توی کدوم مشتش بود. چند دست که بازی کردیم بهزاد صدا کرد و گفت نون آماده کنیم تا جوجه ها رو بذاره بینش.

سریع سفره رو انداختیم. واقعا توی اون فضا شام خیلی چسبید. البته اگه نگاه های نیما رو در نظر نگیریم. وقتی دستم رو گرفت، خیلی هول شده بودم و اونم این رو متوجه شده بود که مدام با نگاه هاش میخواست اذیتم کنه. عید ساعت پنج صبح بود به خاطر همین هممون زودتر رفتیم سمت اتاق که بخوابیم. سپیده که گفت روی زمین میخوابه و من و الناز روی تخت خوابیدیم. ذهنم درگیر نیما بود. دیگه این دوگانگی فکری داشت دیوونم میکرد که خوابم رفت.

با صدای سرو صدای الناز بیدار شدم. بلند شده بود و داشت بغل گوشم وز وز میکرد.

– پاشو هفت سینو بچینیم دیگه... پاشو تا بیدار نشدن. الی؟

توی جام نشستم و بیحال گفتم:

– وای الی خوشحالی آ. ول کن بابا.

وقتی دیدم اخمهاش رفت توی هم از جام بلند شدم وگفتم:

– پاشو تکون بده اون هیکلتو .الان بیدار میشن.

کلا چیدن اون پت و مت گنده و میوه هایی که با خودمون آورده بودیم روی میز، ده دقیقه هم طول نکشید. یه کم آجیل هم توی بساط بهزاد اینا بود که برداشتم و گذاشتمش روی میز. سپیده که بیدار شد، شایان رو هم بیدار کرد و دو دقیقه بعدش همه اومدن بیرون. رفتم توی اتاق، لباسم رو عوض کردم و یه کمم آرایش کردم شاید یکم قیافه م درست بشه.

موهام رو کج زدم توی صورتم و شال مشکیم رو روی سرم تنظیم کردم فقط برای بهزاد و الناز و سپیده کادو خریده بودم و ترجیح دادم توی خلوت خودمون بهشون بدم.

وقتی صدای بمب سال جدید در اومد الناز افتاد روم و چلپ چلپ ماچم کرد. سپید هم بغلم کرد و جوری فشارم داد که صدام در اومد. خلاصه همه خوشحالی کردن و منم فقط منتظر بودم که دوباره بریم بخوابیم. کلا همین شکلی بودم. هیچوقت برای سال نو ذوق نداشتم و اگه به خودم بود اصلا متوجه عوض شدن سالها هم نمیشدم. شاید به خاطر از دست دادن پدر و مادرم درست همون شب سال نو بود که اینجوری شدم. با صدای جیغ سپیده از فکر اومدم بیرون.

شایان داشت بهش کادو میداد و اونم جیغ جیغ میکرد. خنده م گرفت. نگاهم افتاد به بهزاد که داشت نگاهم میکرد. سرش رو به معنی چی شده تکون داد. فکر کنم فقط اون بود که متوجه حال گرفته م شد.

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و سرم رو تکون دادم. سپیده هم ست مردونه ای که برای شایان خریده بود رو بهش داد. همشون مشغول حرف زدن بودن که بلند شدم و گفتم:

– بچه ها من خیلی خوابم میاد. میرم بخوابم. صبح بخیر.

همشون سر تکون دادن و منم رفتم توی اتاق. کلا دلم گرفته بود. سرم رو توی بالش فرو کردم و سعی کردم بغض لعنتی که توی گلوم گیر کرده بود رو قورت بدم. مثل همیشه موفق شدم اما احساس خفگی دست از سرم برنمیداشت.

یاد مامان و بابا نمیذاشت آروم بگیرم.

ساعت ده بود که بیدار شدم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. الناز داشت لباس عوض میکرد. آروم گفتم:

– کجا میری؟

– قراره بریم یه دور بزنیم. پاشو دیگه.

نمیدونم الناز این روحیه شاد رو از کجا آورده بود. ولی واقعا به حالش غبطه میخوردم. حوصله بیرون رفتن رو نداشتم به همین خاطر گفتم:

– ترجیح میدم یه دوری همین اطراف بزنم. شما برید.

اخم کرد و گفت:

– یعنی چی افسون؟ چی شده دوباره؟

– دوست دارم تنها باشم. حوصله شلوغی ندارم خب.

با اخم گفت:

– هر جور راحتی.

و از اتاق رفت بیرون. منم بلند شدم و یه دستی به قیافه باد کرده م کشیدم و رفتم بیرون. بهزاد با دیدن من گفت:

– تو نمیای؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– نه شما برید.

میدونستم حرکتم اصلا درست نیست ولی خب واقعا دلم میخواست یکم تنها باشم. دور از شلوغی. حوصله خندیدن هم نداشتم و میدونستم اگه باهاشون برم مدام باید غر غر های الناز و سپیده رو تحمل کنم.

بهزاد سوییچ رو پرت کرد سمت نیما و گفت:

– شما برید من میمونم پیش افسون.

نیما یه نگاه به ما دو تا انداخت و با طعنه گفت:

– خوش بگذره.

و رفت بیرون. سپیده و شایان هم که کلا روی پای خودشون نبودن، پرواز کردن بیرون. الناز یه خداحافظی کوتاه کرد و رفت. برای خودم یه لیوان چایی ریختم و نشستم روی صندلی.

بهزاد هم نشست و گفت:

– چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهم رو از بخاری که از چایی بلند میشد، بگیرم، گفتم:

– نه.

یه کم خم شد جلو و گفت:

– این یعنی که دوست نداری باهام حرف بزنی نه؟

نگاهش کردم و گفتم:

– نه دیوونه... این چه حرفیه. فقط یه کم بی حوصله م.

– از همین تعجب میکنم. روز اول عیدی بی حوصله ای؟

یه کم از چاییم رو خوردم و گفتم:

– خاطره بدی از عید دارم. از این روزا خوشم نمیاد... مامان و بابام توی همین روز تصادف کردن و.... مُردن.

اخم کردو گفت:

– خدا بیامرزشون.

قیافه اخموش رو خیلی دوست داشتم. لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

– تو چرا نرفتی؟

– تو رو تنها بذارم توی این جنگل؟؟؟ حرفا میزنی آ.

با خنده از جام بلند شدم و گفتم:

– بریم همین اطراف دور بزنیم؟

سرش رو تکون داد و بلند شد. سریع پریدم توی اتاق و کادوش رو از توی کیفم برداشتم. یه ساعت خشگل بود که خودم خیلی دوستش داشتم و به نظرم به دست بهزاد میومد. گرون قیمت نبود ولی اونقدری پولش رو داده بودم که بشه کادوش داد. کاپشنم رو تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون. بهزاد هم کاپشنش رو پوشید و بعد از بستن و قفل کردن در کلبه، راه افتاد. منم مثل جوجه اردک زشت پشتش میرفتم. بالاخره شعورش رسید وایساد تا باهام هم قدم شه. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– یه کم یاد بگیر چجوری با یه خانوم متشخص باید رفتار کنی.

ابروش ر وانداخت بالا و گفت:

– باشه هر وقت دیدمش تمرین میکنم.

– بچه پررو!

ده دقیقه ای که رفتیم، بالاخره گفت:

– اینجا یه رود خونه هست خیلی قشنگه. بریم اونجا رو ببین.

واقعا قشنگ بود و راست میگفت. روی یکی از سنگ های بزرگ نشست و دستم رو بردم توی آب. خیلی سرد بود لرز کردم. خندید و کنارم نشست.

– جادو جان آب سرده دستتو در بیار.

دستم رو کردم توی جیب کاپشنم و گفتم:

– راستی یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

– بپرس.

– آمممم... اون دختره که نیما میگفت. باران! اون جریانش چیه؟

خندید و گفت:

– خدایی چند وقت بود توی گلوت گیر کرده بود؟

شونه م رو کوبیدم به شونه ش و گفتم:

– من اصلا آدم فضولی نیستم فقط درباره همین یه موضوع کنجکاو شدم.

با چشمهای شیطون پرسید:

– اونوقت چرا؟

جا خوردم. نمیدونستم باید چی جواب بدم چون خودمم جواب منطقی نداشتم. من هنوز نسبت به نیما یه حسی توی دلم داشتم ولی بهزاد مدام ذهنم رو مشغول میکرد و به نظرم همه کاراش جذاب میومد. حتی همین نگاه شیطون یا اخمش. ولی هنوز از برخورد با نیما داغ میشدم و دلم میلرزید. نمیدونستم تکلیف دلم چیه. روم رو برگردوندم و نگاهم رو از چشمهای مشکی بهزاد که خط چشم خدایی داشت، گرفتم و گفتم:

– نمیخوای جواب بدی بگو خب. چرا میپیچونی.

این تنها راه فرار از سوالش بود. یه سنگ انداخت توی آب و گفت:

– باران دوست دخترم بود.

یکم صبر کردم که جمله ش رو ادامه بده ولی دیگه چیزی نگفت. حرصی و با مسخرگی نگاهش کردم، گفتم:

– واقعا؟... تو رو خدا؟؟ نمیدونستم که. مرسی بهم گفتی.

بلند خندید و دوباره یه سنگ انداخت توی آب که همه هیکلم خیس شد. حرصی گفتم:

– سنگ انداختن هم قانون خودشو داره روانی.... سنگ کوچولو بنداز نه قلوه سنگ که. اَه .

بهزاد بلند بلند میخندید و دوباره یه سنگ گنده دیگه انداخت توی آب که دوباره آب پاشید بیرون و ایندفعه خودشم بی نصیب نموند. بعد ز کلی آب بازی احمقانه توی اون سرما، با خنده گفتم:

– خجالت بکش بهزاد. یه سال از خدا کوچیکتری آ. اینکارا چیه؟

موهام رو بهم ریخت و گفت:

– چقدر تو پررویی دختر!

با زحمت زیاد، نگاهم رو از چشمهاش گرفتم و گفتم:

– دوباره پیچوندی آ.

نفسش رو صدا دار فرستاد بیرون وگفت:

– باران یه دوست دختر ساده بود بابا. منم اون موقع... فکر کنم ۲۰ سالم بود. با نیما اینجا رو که ساختیم باران گفت دوست داره بیاد اینجا رو ببینه منم آوردمش. بعد از اون دیگه عادت شد. با هم زیاد میومدیم اینجا. فکر کنم پنج شیش باری شد.

– اون وقت این باران خانوم الان کجاست؟

یه لبخد کج زد و گفت:

– پیش اون یکی دوست پسرش یا شوهرش. چه میدونم.

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

– تو .... آممم.. تو دوسش نداشتی؟

اخم کرد. دوباره همون قیافه ای که من دوست داشتم، شد. با حرص یه سنگ انداخت توی آب و گفت:

– چرا داشتم... اما اشتباه کردم که با نیما آوردمش اینجا.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

– از نیما خوشش اومد.

اخمش عمیق تر شد. مثل اینکه زیاد از بحث پیش اومده خوشش نمیومد. میخواستم حرف رو عوض کنم اما نمیتونستم بیخیال کنجکاویم بشم. آروم گفتم:

– خب؟

مستقیم توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

– هیچی.. از نیما خوشش اومد بعدم از من جدا شد و دیگه هم ازش خبر ندارم.

– آمم... نیما میدونه که از اون خوشش اومده؟

– آره.

واقعا چقدر نیما بیشعور بود که اون شب بحثش رو پیش کشید. نگاهم روی صورت بهزاد چرخید. به نظر من از نیما بهتر بود. نیما خشگل تر بود ولی من بهزاد رو ترجیح میدادم. چشم های مشکی بهزاد و ابروهای پهنش، بینی کشیده و مردونه ش، لبهای متوسط و هیکل پُرش ازش یه مرد ایده آل ساخته بود. توی دلم یه خاک تو سر عمیقی به باران گفتم که بهزاد با تعجب نگاهم کرد.

– با کی بودی؟

فهمیدم یکم بلند فکر کردم. خیلی ضایع بود اگه حرفم رو عوض میکردم. خندیدم و گفتم:

– باران دیگه.

جدی و اخمو گفت:

– درسته که نیما از من بهتره. از هر لحاظ. اما اون حق نداشت وقتی با منه با رفیقم چیک چیک کنه.

محکم گفتم:

– به نظر من که تو از هر نطر از نیما بهتری.

واقعا هم همینطور بود. یا شاید برای من اینطور بود. یدفعه یاد کادوم افتادم و بلند گفتم:

– راستی....

با یه حرکت جعبه ساعت رو از جیبم کشیدم بیرون و گفتم:

– عیـدت مبارک.

بهزاد اول با تعجب نگاهم کرد و کم کم با خنده جعبه رو از دستم گرفت. با مسخره بازی گفت:

– جادو جون این چه کاریه کردی؟؟؟ بابا اصلا منو شرمنده کردی آ. حالا من برات کادو نخریدم چی کار کنم؟؟

دروغه اگه بگم حالم گرفته نشد ولی با این حال خندیدم و گفتم:

– از تو انتظار بیشتر از این نداشتم. خسیس!

چشمک زد و جعبه کادو پیچ شده ای رو از توی جیبش در آورد.

– خسیس بابابزرگه خدا بیامرزم بود.

با ذوق به دستش نگاه کردم و گفتم:

– بذار قبلش حدس بزنم توش چی هست! آممم....

یه نگاه به اندازه و ابعادش انداختم. چیزی جز عطر به ذهنم نرسید. شنیده بودم عطر جدایی میاره اگر هم خرافات بود بازم من ترسیدم. نمیخواستم تنها آدم قابل اعتماد زندگیم رو از دست بدم.

با دستهای لرزون جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم. درست حدس زده بودم یه عطر بود. "crashing" ! سریع بوش کردم خیلی خوش بو و خشگل بود. روی جعبه صورتی رنگش خیلی خوش خط نوشته شده بود " امیدوارم امسال سال خوبی باشه. برای جفتمون". زیر لب خداکنه ای گفتم و در جواب لبخند بهزاد، آروم سرمو تکون دادم و گفتم:

– مـــــــرسی رئیـــس.

***

روز دهم عید بود و تمام این ده روز رو رفتیم بیرون و گشتیم. امشبم شب آخری بود که میموندیم و فردا صبح زود راه میفتادیم. دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم. الناز کنار گوشم گفت:

– افسون میگم نظرت چیه احضار روح کنیم؟

اول خواستم چپ چپ نگاهش کنم ولی بعد خودمم خوشم اومد و با نیش باز گفتم:

– چی از این بهتر!

رو به بهزاد که بغلم نشسته بود و تخمه میخورد گفتم:

– بهزاد؟

– جانم؟

یدفعه همه برگشتن سمتمون. خودمم موندم که بهزاد چرا انقدر با احساس جوابمو داد. از گرم شدن صورتم فهمیدم که قرمز شدم. یه چشم غره توپ بهش رفتم که خندید و رو به نیما و سپیده اینا که مثل بز زُل زده بودن بهمون، گفت:

– چیه بابا؟ تا حالا نشنیدین یکی بگه جانم؟؟

نیما با کنایه گفت:

– نه با این غلظت!

و به بُر زدن پاسورش ادامه داد. حرصی روم رو ازش گرفتم و گفتم:

– بیاید احضار روح کنیم.

جز نیما و بهزاد که عاقل اندر سفیه نگاهم میکردن، بقیه موافقت کردن. همه کارهاشو الناز به عهده گرفت. روی مقوای بزرگ قرآن نوشت و نعلبکی و خلاصه همه چیز رو آماده کرد. لامپ رو خاموش کردیم و چون شب بود حسابی تاریک شد. بیشتر به بهزاد که کنارم نشسته بود، چسبیدم و به قول الناز تمرکز کردم.

– خب روح کی رو احضار کنیم؟

نیما با مسخرگی گفت:

– امیر کبیر.

الناز یه نگاه باحال بهش انداخت و گفت:

– بابا با نمک...!

با یه ذره نور اون شمعی که وسط بود صورت خندون نیما رو دیدم که داشت با تأسف سر تکون میداد. بهزاد هنوز داشت تخمه میخورد که یدونه زدم روی پاش و گفتم:

– بسه دیگه. دِهه. صداش رو اعصابه.

مثل بچه مظلوما نگاهم کرد و گفت:

– چـــشم... چـــــشم...

ولی من داشتم به این فکر میکردم که چقدر توی نور کم خشگله. نمیدونم چقدر توی صورتش زُل زده بودم که سقلمه الناز نصیبم شد. خلاصه شروع کردیم به احضار کردن ده دقیقه اول رو که معطل بودیم ولی یدفعه نعلبکی تکون خورد. از جیغ سپیده سه متر پریدم بالا. نیما بلند خندید که الناز دوباره بهش چشم غره رفت. بدبخت نیما نیشش رو بست. بهزاد هم ریز میخندید و هی میگفت:

– نیمای بیچاره.

دوباره جو به حالت اولش برگشت. الناز و سپیده شروع کردن از روحه سوالای مسخره میپرسیدن و اونم جواب میداد . درسته که مسخره بازی بود ولی من که مثل چی ترسیده بودم. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و یکم رفتم جلوتر. همش احساس میکردم الان یکی از پشت میگیرم. بهزاد کنار گوشم گفت:

– ترسیدی؟

همزمان با حرف اون، در کلبه با صدای خیلی بدی باز شد که همه مون پریدیم و جیغ کشیدیم. سپیده که تقریبا غش کرده بود. شایان عصبانی بلند شد و شمع رو خاموش کرد.

– جمع کنید این مسخره بازی ها رو! سکته دادین سپیده رو.

حالا همه جا تاریک بود صدای جیرجیرک هم مدام روی اعصاب بود. سوز سردی که از بیرون میومد باعث شد بیشتر بپیچم دور خودم. الناز با حرص گفت:

– پاشو اون لامپ بی صاحابو روشن کن در رو ببند سوپر من.

صدای درهای اتاق که بلند شد دیگه نتونستم تحمل کنم و با جیغ پریدم بغل الناز. الناز هم که ترسیده بود هی میگفت:

– عجب غلطی کردیم آ.

بهزاد بلند شد و لامپ رو روشن کرد. واقعا صحنه دیدنی بود. قیافه های همه ترسیده بود. منم که توی بغل الناز بودم. نیما هم بلند شد و با حرص در اتاقا رو باز گذاشت و اومد نشست کنارم. همون عطر همیشگی! یه نفس عمیق کشیدم و عطرشو برای مدت زیادی ذخیره کردم. نگاهم افتاد به بهزاد که داشت با اخم نگاهم میکرد. فکر کنم خیلی تابلو بود حرکتم که فهمید. روش رو خیلی سرد ازم گرفت و گفت:

– پاشید بریم بخوابیم. فردا صبح زود باید راه بیفتیم.

الناز آروم گفت:

– بخوابیم؟... من که نمیتونم بخوابم.

بهزاد که حرفش رو زده بود همراه نیما رفتن توی اتاقشون. ما هم به اجبار بلند شدیم و رفتیم سمت اتاق. مثل چی میترسیدم. لامپ رو خاموش نکردم و روی تخت خوابیدم. النازهم اومد کنارم و گفت:

– مثل سگ میترسم افی.

– منم.

– خوش به حال سپیده یه ناز کِش داره. بی شعورِ خر!

بالاخره سپیده و شایان به این بهانه یه شب با هم توی هال خوابیده بودن. خندیدم و گفتم:

– برم نیما رو صدا کنم بیاد نازتو بکشه؟

زد توی سرم و گفت:

– ترجیح میدم همین جنه نازمو بکشه.

دوباره یاد روحه افتادیم و پریدیم زیر پتو. حالا انگار زیر پتو منطقه ممنوعه جنه بود!

همش احساس میکردم کسی از پشت پنجره رد میشه و سایه میفته. البته از اونجایی که الناز هم همین احساس رو میکرد یجورایی به واقعیت بودنش اطمینان پیدا کردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که یه دفعه صدای جیغ سپیده اومد. از اتاق پریدیم بیرون. نیما و بهزاد هم خوابالو اومدن بیرون. اینا واقعا خوابیده بودن؟؟ ای خدا ما چرا پسر نشدیم!

سپیده با تته پته گفت:

– به خدا یکی صدام میکرد. به خدا میشنیدم.

زد زیر گریه. شایان شده بود همرنگ گچ دیوار. از قیافه ش خنده م گرفته بود. سرشو تکون داد و گفت:

– راست میگه ... راست میگه. منم شنیدم.

بهزاد بلند گفت:

– پاشید جمع کنید راه بیفتیم بریم تهران.

همونجوری که میرفت توی اتاق غرغر میکرد.

– توی جنگلهای شمال که همینجوری ترسناکن جن احضار کردنتون چی بود آخه. آه.

سریع با الناز پریدیم توی اتاق و وسایلامون رو جمع کردیم. دیگه فس فس کردن رو بیخیال شدیم و همه ده دقیقه ای آماده شدیم و رفتیم بیرون. سپیده که خودشو زده بود به لوس بازی و غش کردن به خاطر همین شایان گفت:

– سپیده نمیتونه پشت فرمون بشینه.

منم گفتم:

– نه من نه الناز رانندگی بلد نیستیم.

بهزاد سوییچ ماشینش رو انداخت سمت نیما و گفت:

– شما با هم برید ما هم با هم.

شایان و سپیده رفتن توی ماشین نیما، الناز هم سوار ماشین خودمون شد. بالاخره حرکت کردیم. بهزاد تا نیم ساعت یه ریز غر میزد که چرا مسخره بازی در آوردیم و این چرتا. منم از این اخلاق مردا متنفر بودم. بابای خدا بیامرزمم همینطوری بود. با حرص و صدای بلند گفت:

– اَه.... بسه دیگه. مدام داری غر میزنی. حالمو بهم زدی.

بهزاد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– وا! چرا صداتو میبری بالا؟

انقدر لحنش زنونه بود که خنده م گرفت. دوباره غر غر کرد و گفت:

– اصلا تعادل روانی نداره.

الناز با خنده گفت:

– اون ضبط رو میشه روشن کنی بهزاد؟ جای این همه غرغر کردن؟

بهزاد هم خندید و ضبط رو روشن کرد. حرصی گفتم:

– بالاخره طلسم شکست و آقا بهزاد خندیدن.

زیر چشمی نگاهم کرد و صدای ضبط رو بیشتر کرد. یه آهنگ از inna بود که خیلی دوستش داشتم. الناز پتو بالش من رو برای خودش جاسازی کرد و خوابید. تازه فهمیدم چقدر بهشون فشار اومده که من تموم زمان اومدن رو خواب بودم. واقعا زورم اومده بود!

بهزاد آروم زد به بازوم و با شیطنت گفت:

– چه آهنگه قشنگیه. گوش کن.

حالا نه که من خیلی زبانم خوبه! همیشه آهنگای خارجی گوش میکردم اما خب نمیفهمدم درست و حسابی چی میگن که! با همون اندک اندوخته زبانم آهنگ رو گوش کردم.

Dangerous feelings break out my soul

احساسات خطرناکی روحم رو احاطه می کنن
It’s just the meaning of being alone
و این به این معنیه که من تنهام
I need you here wherever you are
به تو نیاز دارم هرجا که باشی
I need you now to take me so far
الان بهت نیاز دارم تا منو با خودت به اون دور دورا ببری
I wanna run like the speed of the sound
میخوام بدوم، درست مثل صدا
I was somewhere , I ‘m sure you’re around
من جایی بودم، و اتمینان دارم که تو اون دورو برا بودی
…You give me now the meaning of life
و حالا معنی زندگی رو بهم دادی
With you I’m feeling alive
…Ooooooo
با تو احساس می کنم زندم
Why you’re lookin’ like that
چرا اینجوری نگاه می کنی
I’m burning like fire
دارم مثل آتیش میسوزم
I wanna be higher
میخوام بیشتر از اینا عاشق بشم
Just let me know
فقط بذار بدونم
Why you’re lookin’ like that
چرا اینجوری نگام می کنی
You’re driving me crazy

داری منو دیوونه می کنی

You’re lookin’ amazing

خیلی عجیب نگام می کنی

Why you’re lookin’ like that

چرا اینجوری نگاه می کنی

یه نگاه به بهزاد انداختم که با خنده گفت:

– Why you’re lookin’ like that؟

چشمهاش داشت برق میزد. دلم یه جوری شد. خندیدم و روم رو برگردوندم سمت شیشه. النار طبق معمول داشت خر و پف میکرد که با حرص برگشتم سمتشو یکم بالشش رو جا به جا کردم البته فقط چند دقیقه تأثیر داشت. پوفی کردم و به بهزاد گفتم:

– خوابت نمیاد؟

– نه پرید از سرم.

دنده رو جا به جا کرد واین حرکتش باعث شد نگاهم بیفته روی ساعتی که به دستش بسته بود. خیلی خوشحال شدم که از هدیه م استفاده میکرد. متوجه شد و گفت:

– چیه؟؟ به چی اونجوری نگاه میکنی؟

آروم گفتم:

– به دستت میاد.

نگاهم کرد و چیزی نگفت. نگاهش خیلی خاص بود. انقدر خاص که نتونستم ازش چشم بردارم. با صدای بوق بلندی که زده شد، حواسمون اومد سر جاش و به جلو نگاه کردیم. اما دیر شده بود. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای جیغم رو خفه کنم. واقعا صحنه ترسناکی بود یه کامیون بزرگ از جلومون میومد و تمام تلاش بهزاد و افکار من، سی ثانیه طول کشید. فقط سی ثانیه و بعد سیاهی مطلق!

***

موهام رو از صورتم کنار زدم و خودم رو انداختم روی صندلی. با مجله توی دستم یکم خودم رو باد زدم. با لرزش گوشیم توی جیبم، مجله رو گذاشتم روی پامو گوشی رو برداشتم.

– بله؟

– کجایی؟ چه خبر؟

– هیچی تو چه خبر؟ کجایی؟

– با مامان شایان اومدیم برای پرو لباس. کاش تو هم میومدی.

– خوش بگذره. نه ترجیح میدم اینجا باشم.

– باشه. راستی نیما زنگ زده بود گفت چرا جوابشو نمیدی.

نفسم رو پر صد دادم بیرون و گفتم:

– حوصلشو ندارم. بعدا بهش زنگ میزنم. فعلا کار نداری؟

– نه فدای تو. خدافظ.

– خدافظ.

از جام بلند شدم و دوباره به جسم بی جونی که روی تخت افتاده بود و با کلی دستگاه هنوز توی این دنیا مونده بود، نگاه کردم. دوباره سدی جلوی گلوم رو گرفت. کیفم رو از روی صندلی برداشتم و تند از بیمارستان زدم بیرون. دلم میخواست یکم تنها باشم. آدرس خونه رو دادم و سرم رو به شیشه چسبوندم. راننده مدام حرف میزد و دو نفری هم که کنارم بودن جواب میدادن. انقدر سرم درد میکرد که دوست داشتم همشونو خفه کنم. داشتم با خودم غر غر میکردم که بالاخره رسیدم. کلید رو توی قفل چرخوندم و لخ لخ کنان مسیر حیاط تا خونه رو طی کردم.

خودم رو انداختم توی حمام و با لباس هام زیر دوش ایستادم. از سردی آب لرزیدم و سریع آب داغ رو باز کردم. کف حمام نشستم و تکیه م رو دادم به دیوار. انقدر دلم گرفته بود که اشکهام با قطره های آب قاطی شد. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و هق هق کردم. دلم تنگ شده بود. دلم میخواست برم یه جایی و انقدر جیغ بزنم که خالی بشم.

یک ساعتی توی حمام بودم و یه دل سیر گریه کردم. هنوز سبک نشده بودم اما دیگه اشکم نمیومد. حوله رو دور موهام پیچیدم و کنار بخاری ولو شدم. پاکت سیگار رو برداشتم و یه نخ از توش کشیدم بیرون. روشنش کردم و یه پک عمیق زدم. بوی سیگار و جو خونه انقدری سنگین بود که دوباره قلبم شروع به لرزیدن بکنه.

صدای گوشیم بلند شد. به اجبار چشمهام رو باز کردم و برش داشتم. خاکستر سیگار رو توی جا سیگاری تکوندم و جواب دادم.

– بله؟

– علیک سلام.

– سلام خوبی؟

– چرا جواب نمیدی مسخره؟ کجایی؟

دوباره یادم رفته بود به نیما زنگ بزنم. بی حوصله گفتم:

– بیمارستان بودم. الان اومدم خونه.

– خبری هم بود؟

– نه.

– .... زنگ زدم بپرسم پرونده شرکت سما رو کجا گذاشتی؟

– توی کشوی دومی. یه پرونده آبی هست. همونه.

– اوکی مرسی. کاری نداری؟

– نه خداحافظ.

یه سیگار دیگه روشن کردم و به شیشه شکسته بخاری نگاه کردم. پتو رو بیشتر کشیدم روم و زیر لب برای خودم آهنگ خوندم. این تنهایی رو دوست داشتم. فکر کنم بیشترین ضربه رو من توی این چهار ماه خوردم. چشمهام یکم گود شده بود و تقریبا لاغر شده بودم. چهار ماه از اون تصادف لعنتی و عید میگذشت. چرا همیشه عیدها برای من انقدر گند بودن؟ چرا من انقدر تنها بودم؟

آه کشیدم یه پک دیگه به سیگارم زدم. کی فکر میکرد من، افسونی که مدام از بوی سیگار مینالید یه روزی بشه که دو تا دو تا سیگار بکشم!

حوصله فکر کردن به بدبختی هام رو نداشتم. گوشیم رو سایلنت کردم و چپوندم زیر بالشم. سپیده که سرش گرم خرید عروسیش بود با نیما هم که تازه صحبت کرده بودم. کسی نبود که بخواد بهم زنگ بزنه. دلم یه خواب خیلی آروم میخواست که خدا رو شکر خیلی زود بهش رسیدم.

با صدای در، از خواب نازم پریدم. چند تا فحش خواهر و مادر دار به طرف دادم و همونجوری که تند تند شنل و شالمو تنم میکردم رفتم توی حیاط. بلند گفتم:

– چه خبرته بابا؟ صبر کن دیگه.

در رو باز کردم و با اخم بیرون رو نگاه کردم. بهزاد با اخم گفت:

– چرا اون گوشی بی صاحابو جواب نمیدی؟

نگاهی به پاش انداختم و گفتم:

– تو با این وضعیت چرا از خونه اومدی بیرون؟

از جلوی در رفتم کنار تا بیاد تو. همونطور که غرغر میکرد پشت سرم میومد.

– نمیگی آدم نگران میشه؟؟ صبح که رفتی بیمارستان یه زنگ نزدی خبر بدی.

– وای تو رو خدا بهزاد. انقدر غر نزن.

زودتر رفتم توی خونه و زیر سیگاریم رو برداشتم و بردم توی آشپزخونه. دوست نداشتم بهزاد بفهمه سیگار میکشم.

روی مبل نشست و گفت:

– چه خبر؟

– هیچی هنوز همون طوره. دکترا گفتن هیچ واکنشی نشون نداده.

چایی ساز رو روشن کردم و رو به روش نشستم. با دیدن پاش یه لبخند گشاد زدم و گفتم:

– کی میری گچ پاتو باز کنی؟

چشم غره ای رفت و گفت:

– آخر هفته. همش تقصیر اون عسل توله سگه دیگه وگرنه این دو ماه پیش باز شده بود.

خندیدم و گفتم:

– خب حالا... اون بچه ست. تو باید حواستو جمع میکردی از پله ها نخوری زمین.

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

– سپیده کجاست؟

– درگیر خرید عروسیشه.

زیر لب گفتم:

– کاش الناز هم بود.

بهزاد سرش رو انداخت پایین و گفت:

– همش تقصیر من بود.

کلافه گفتم:

– تو رو خدا بهزاد...! دوباره شروع نکن. خواست خدا بود. هیچ ربطی هم به تو نداره.

بی توجه به حرفم، با اخم از جاش بلند شد و گفت:

– گوشیتو جواب بده.

به تبعیت از اون بلند شدم و گفتم:

– کجا؟؟؟ چایی گذاشتم.

– باید برم شرکت. اومدم یه سر بزنم بت.

سرم رو تکون دادم و تا بیرون راهنماییش کردم. برای خودم یه لیوان چایی ریختم و نشستم روی مبل. ذهنم برگشت به چهار ماه پیش. اون تصادف برای منو بهزاد که جلو نشسته بودیم چیزی نداشت جز شکستگی کتف و پای من و البته پای بهزاد. ولی الناز پرت شد جلو و من نفهمیدم اصلا سرش به کجا خورده که چهار ماهه رفته توی کما. جای جای خونه پر بود از خاطره های متفاوتمون. با غصه اطرافم رو نگاه کردم و از ته دل خدا رو صدا کردم. الناز مثل خواهرم بود. مثل خانواده نداشتم. اگه اون نبود خدا میدونه اون موقعی که نیما از خونه بیرونم کرد چی به سرم میومد. چشمهام پر شده بود و خونه الناز رو تار میدیدم. آروم سرم رو گذاشتم روی پام و چشمهام رو روی هم فشار دادم.

یه هفته دیگه هم گذشت و الناز هنوز هیچ واکنشی نشون نداده بود. همه چیز به روال قبل پیش میرفت و زندگی ادامه داشت. منم مثل همیشه توی شرکت نشسته بودم. با عصبانیت به آقای صالحی که دست به سینه نگاهم میکرد، گفتم:

– آقای صالحی من که بهتون گفتم نامزد دارم.

توی این شرایط فقط خواستگار کم داشتم که اونم پیدا کردم. یکی از مهندس های شرکت بود و فوق العاده هم سیریش. دوباره دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

– خب خانم ریاحی دروغ میگید دیگه. من میدونم مجرید.

نگاهی به چشمهای عسلیش انداختم و با حرص گفتم:

– آقای محترم، باشه من دروغ میگم ولی این دروغ نشون دهنده چیه؟؟... این که من نمیخوام با شما ازدواج کنم. الان هم خواهش میکنم دستتون رو از روی میز بردارید. اگه کسی ببینه برای من بد میشه. بفرمایید لطفا.

بی توجه به سخنرانی من، گفت:

– پس بعد از ساعت اداری جلوی پارک ... منتظرتونم.

مردک احمق! انقدر منتظر وایسا تا بمیری. سرم رو کردم توی کامپیوتر و خودمو مشغول نشون دادم. اونم روش کم شد و رفت توی اتاق. گوشیم رو از توی جیبم کشیدم بیرون و شماره سپیده که صد بار زنگ زده بود رو گرفتم.

– هان؟؟؟ بابا جواب نمیدم یعنی یه مرگیم هست دیگه.

– برو بمیر... مگه قرار نبود امروز بیای بریم برای لباس بیشعور؟

زدم توی پیشونیم و گفتم:

– وای یادم رفت ببخشید... باشه مرخصی میگیرم...

به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

– ساعت پنج بیا دنبالم.

– اوکی... فعلا.

گوشی رو چپوندم توی کیفم و تند تند برگه هایی که جلوم بود رو تایپ کردم. پس فردا عروسی سپیده بود. با اینکه جفتمون به خاطر نبود الناز ناراحت بودیم ولی چاره دیگه ای نبود. بابای شایان حالش زیاد خوب نبود و مجبور بودن زودتر عروسی بگیرن. اصلا چی شد که رابطه این دو تا به ازدواج کشید، نمیدونم. مطمئنا اگه الناز بود الان مدام داشت پشت سرشون حرف میزد. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. آه صدا داری کشیدم و بلند شدم که برم مرخصی بگیرم. دو تا ضربه به در زدم که صدای نیما بلند شد. آروم رفتم تو و گفتم:

– خسته نباشی.... میشه من برم؟ با سپیده قرار دارم.

نیما هم سرشو تکون داد و گفت:

– آره برو. مشکلی نداره.

بهزاد هم بلند شد و گفت:

– منم دیگه برم داداش. باید عسلو ببرم درمانگاه.

واینسادم به حرفاشون گوش بدم. خداحافظ زیر لبی گفتم و اومدم بیرون. همون موقع گوشیم زنگ خورد.

– بله؟

– ما جلوی دریم.

– دارم میام.

تند تند وسایلم رو جمع کردم و پریدم توی آسانسور. هنوز برای فرداشب لباس نخریده بودم کلا هیچ کاری نکرده بودم. بلند سلام کردم و نشستم توی ماشین. حالا که سپیده و شایان تا این مرحله پیش رفته بودن، دیدم نسبت به شایان بهتر شده بود ولی هنوز از نظرم یه پسر جلف بود.

سپیده کیفش رو کوبید توی سرم و گفت:

– همه دوست دارن ما هم دوست دارم. نکبت.

با خنده گفتم:

– بابا یادم رفت دیگه. حالا الان بریم که من لباسم بخرم.

چشماش رو گرد کرد و گفت:

– یعنی تو حتی لباس هم نخریدی؟

شایان خندید و گفت:

– افسون تو رو خدا انقدر سر به سر این نذار سرم درد گرفته انقدر از صبح جیغ و ویغ کرده.

همین یه حرف شایان، باعث شد که تا رسیدن به مزون از دست سپیده و صدای مسخره ش، گوشم رو بگیرم. اون شایان هم که فقط میخندید.

شایان ما رو جلوی مزون پیاده کرد و رفت دنبال کارهای خودش. با هم رفتیم تو. سپیده لباس رو از خانم متین راد که یه زن جا اافتاده و خیلی شیک پوش بود، گرفت و گفت:

– اگه عیبی نداره یه بار دیگه بپوشم که اگه مشکلی داشته باشه... برطرف شه.

خانم متین راد هم لبخند مهربونی زد و گفت:

– نه عزیزم... راحت باش . شما سفارش شده ای مگه میشه روی حرفت حرف زد. پری سرم رو میکنه.

سپیده ابروی برای من بالا انداخت و گفت:

– یعنی مادر شوهرو حال میکنی؟؟؟

خندیدم و گفتم:

– بیا برو لباستو بپوش.

هلش دادم توی اتاق پرو. ای خدا ببین کارم به کجا رسیده این نفله برام کلاس میذاره! هیییی

چند دقیقه بعد، در رو باز کرد و اومد بیرون. خودش رو کشته بود تونسته بود چهار کیلو لاغر کنه. با خنده گفتم:

– مثل خودت شلوغ و پف پفیه.

انقدر ذوق داشت که فقط یه لبخند گشاد تحویلم داد و تند گفت:

– مشکل نداره نه؟

سرم رو تکون دادم و اونم رفت توی اتاق و لباس رو درآورد. خانواده شایان از اون اصیل ها و پولدار ها بودن که توپ نمیترکوندشون. فقط نمیودنم این وسط چی توی سر این شایان خورده بود که اومده بود سمت سپیده.

بعد از تشکر از خانم متین راد، لباس به دست از مزون اومدیم بیرون. یه کم توی خیابونا قدم زدیم که سپیده گفت:

– حالا بریم برای تو لباس بخریم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– مختلط که نیست هست؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

– به نظر تو این خانواده با کلاس شایان اینا زن و مرد جدا میکنن؟

خودم فهمیدم سوالم مسخره بود و با خنده روم رو برگردوندم. دلم برای یه خرید تنگ شده بود واقعا. همون اولین مغازه ها بود که یه لباس چشمم رو گرفت. بلندیش تا روی رونم بود و تنگ و چسبون بود. بالا تنه ش تا زیر سینه قرمز بود و باقیش مشکی. بند های کلفت و بامزه ای هم داشت. یه کفش مشکی پاشنه بلند هم خریدم و از پاساژ اومدیم بیرون. سپیده که مدام کنار گوشم از خوبی شایان و خانوادش میگفت. منم تند تند سرم رو تکون میدادم که یعنی دارم به حرفات گوش میدم.

– میگم افسون بریم رستوران؟

– من هیچی پول ندارم به خدا.

بادی به غبغب انداخت و گفت:

– شاشا جون بهم پول داده.

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

– شاشا؟؟؟؟! خاک بر سرت با این مخفف کردنت.

سیده هم زد زیر خنده و گفت:

– اگه خودش بشنوه کلمو میکنه.

کم کم لبخندش محو شد و گفت:

– کاش الناز هم بود. هیییی!

دستم رو گذاشتم روی کمرش و گفتم:

– نبینم عروس خانوم ناراحت باشه آ.

– دوست داشتم اونم الان پیشمون بود.

بغض گلوم رو گرفته بود اما نمیخواستم سپیده ناراحت باشه. آروم گفتم:

– یه بارم با هم سه تایی میایم بیرون.

هر چند که خودم اصلا به حرفم امیدی نداشتم. اون شب آخرین شب مجردی سپیده رو جشن گرفتیم. البته با یاد الناز که حتی یه لحظه هم تصویرش از جلوی چشمم کنار نمیرفت.

ساعت نزدیک ده بود که برگشتیم خونه. دو تایی سرمون به بالش نرسیده خوابمون رفت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای هق هق سپیده چشمام رو باز کردم و با ترس نگاهش کردم.

– چی شده؟؟

دماغش رو با صدا کشید بالا و گفت:

– هیچی... دلم گرفته.

نگاهی به ساعت کردم، پنج صبح بود. گفتم:

– بخوره توی سرت اون دلت نفله. زهره م ترکید.

از جام بلند شدم و گفتم:

– چه مرگته؟؟؟.... امشب حنابندونته. نباید ناراحت باشی که.

لباش رو جمع کردو گفت:

– از همین دلم گرفته. هیچکسو ندارم.

– پونصد نفر مهمون دعوت کردی آ... بعد میگی کسی رو ندارم؟

یه دونه زد توی شکمم و گفت:

– بیشعور منظورم پدر و مادره. اونم از اون سهیل خر. مثل مهمونا میاد و میره فقط. این دعوتی ها که فقط اسم فامیلو یدک میکشن.

سرش رو گرفتم توی بغلم و گفتم:

– الهی فدات بشم من. غصه نخور.

آروم گفت:

– الان اگه الناز بود داشتیم میخندیدیم.

پس بگو دردش نبود الناز بود. منم دوباره فواره چشمهام باز شد و دو تایی زدیم زیر گریه. نبود الناز توی این چهار ماه هنوز عادی نشده بود.

سوار ماشین بهزاد شدم و همونطور که کمربندم رو میبستم گفتم:

– فقط تند برو خونه که سپیده میکشم.

– من که گفتم مرخصی بگیر.

– بابا این چند وقته بیست و چهار ساعته مرخصی بودم. همه کارا مونده.

نگاهم کرد و گفت:

– من کاراتو میکنم تا جایی که برسم.

روم رو ازش برگردوندم و گفتم:

– مرسی.

هنوز یادم نرفته بود همین نگاه باعث نبود چهار ماهه الناز شده بود. حنابندون سپیده امشب بود و من هنوز آماده نبودم. بهزاد سریع رسوندم خونه و خودشم رفت که آماده بشه.

مثل جت پریدم توی حمام و یه دوش نیم ساعته گرفتم. لباسی که میخواستم بپوشم یه تاپ دوبنده شل و دامن شلواری کرم رنگ بود که یه کمربند مشکی شیک داشت. پارچه ش برق میزد و در کل خیلی ناز بود. با یاد آوری این که این لباس رو با الناز خریدیم و تقریبا به اسم من به کام اون بود، لبخند تلخی روی لبم نشست.

موهام رو محکم بالای سرم بستم و پایینش رو فر کردم. جلوش رو هم طبق معمول کج زدم توی صورتم و رفتم سراغ لوازم آرایشم. یه کم ابروهام رو که حسابی پر شده بود، تمیز کردم و یه آرایش قهوه ای مختصر هم کردم. هم وقت نبود هم نمیخواستم زیادی آرایش کنم.

کفش کرم رنگ الناز رو هم از زیر تخت کشیدم بیرون و همونجوری که پام میکردم گفتم:

– الناز جون حلال کن که بعدا یه دونه بهترشو میخرم برات.

مانتو و شالم رو تنم کردم و به گفته بهزاد منتظرش نشستم. دو دقیقه بعد جلوی در خونه بود. ساعت نه و نیم بود ولی میدونستم که سپیده چون تنهاست خیلی غرغر میکنه. نیما هم با بهزاد اومده بود و جلو نشسته بود. سوار شدم و آروم سلام کردم. از لباساشون چیزی جز پیراهن اسپرت سورمه ای بهزاد که دکمه های ریز مشکی هرجاییش به کار رفته بود و بلوز زرد نیما، نمیدیدم. بیخیال شدم و روم رو برگردوندم طرف شیشه. خیلی وقت میشد که مهمونی نرفته بودم. شاید آخرین بار همون مهمونی کیش بود. تا رسیدن به خونه شایان اینا، بهزاد و نیما مدام حرف میزدن و منم توی سکوت نگاهشون میکردم.

مامان شایان با دیدنم سریع اومد سمتم و گفت:

– سلام خوش اومدی افسون جون. خوبی؟ بفرمایید که حسابی دیر کردی آ.

زود نیشم رو باز کردم و گفتم:

– سلام خوبید؟ مبارک باشه. به خدا شرکت بودیم.

و با دست به بهزاد و نیما که داشتن میومدن سمتم اشاره کردم. مامان شایان هم کلا منو بیخیال شد و بدو بدو رفت سمت بهزاد و سفت بغلش کرد. با چشمهای گشاد شده نگاهشون کردم و زیر لب گفتم:

– یا خدا...! زنیکه پیر خجالت نمیکشه.

رفتم توی خونه و با کمک چشمهای تیزم اتاق تعویض لباس رو پیدا کردم و سریع مانتو و شالم رو درآوردم. دستی به موهای بهم ریخته م کشیدم و رفتم بیرون. خیلی شلوغ بود و منم تقریبا غریب بودم. روی یکی از صندلی های گوشه سالن نشستم و به دخترای سانتال مانتال جمع نگاه کردم. خونه بزرگ بود و از دست تعریف های سپیده کاملا با محیطش آشنایی داشتم. تمام خونه رو با میز و صندلی پر کرده بودن و فقط یه جا برای رقص گذاشته بودن. یکم که گذشت بهزاد و نیما هم اومدن و نشستن روی صندلی. یکم یقه شل تاپم رو جمع کردم و بلند شدم که برم پیش سپیده. لباس سبز و پف پفی پوشیده بود و موهاش هم ساده درست کرده بود. با لبخند کنارش نشستم و گفتم:

– سلام بر عروس خانوم.

بدون اینکه نگاهش رو از جلو بگیره و اون لبخند مسخره ش رو تموم کنه گفت:

– پدرتو درمیارم افسون. ساعتو دیدی؟

تند تند هم سرش رو در جواب سلام این و اون تکون میداد. با خنده دستش رو گرفتم و گفتم:

– دیگه آدم شو سی سی جون. فرداشب میری گم میشی دلت برام تنگ میشه آ.

با دیدن شایان از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم. اونم جوابم رو داد و نشست.

– به به ... خوش اومدی افسون خانوم. تو رو خدا بپر مجلس رو گرم کن.

پسره نکبت! مگه من دلقکم خب؟ یه لبخند گشاد زدم و گفتم:

– مگه آبجیت نیست؟

سپیده بلند زد زیر خنده و گفت:

– ایول.

برعکس تصورم شایان هم خندید و چیزی نگفت. پسره بی غیرت!

با زیاد شدن صدای آهنگ و شلوغ شدن مجلس راه افتادم سمت میزمون که یدفعه یکی توی راه بازوم رو گرفت. نگاهی به بهزاد که با خنده نگاهم میکرد انداختم و گفتم:

– روانی نمیگی سکته میکنم؟

توی اون جمعی که میرقصیدن گم شده بودیم. بیشتر کشیدم سمت خودش و همونجوری که خودش رو تکون تکون میداد، با صدای بلندی گفت:

– نه نگفتم.

دستام رو گرفته بود و با آهنگ تکون میداد. بلند خندیدم و همراهیش کردم. انقدر با مسخره بازی میرقصید که کم کم منم خجالت رو گذاشتم کنار و پا به پاش رفتم.

وقتی دو تا آهنگ رو رقصیدیم رفتیم نشستیم. هنوز داشتم میخندیدم و به بهزاد بدو بیراه میگفتم که نگاهم افتاد به سولماز و نیما که کنار هم ایستاده بودن. روم رو برگردوندم که دیده نشم اما دیر شده بود و سولماز با ذوق داشت میومد سمتم.

– واییییی..... خدای من! ببین کی اینجاست. خوبی نگار قلابی؟

حرفش یجورایی توهین بود ولی سعی کردم جنبه شوخیش رو در نظر بگیرم. لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

– سلام سولماز جون. خوبی؟

– ممنون خانوم. تو خوبی؟

به بهزاد نگاه کرد و بلند گفت:

– سلام آقا بهزاد خوبی؟

– سلام. ممنون شما خوبی؟

– بد نیستم سلامتی. چه خبرا؟ چه میکنید با شرکت؟

منم که دیدم اوضاع خوبه از جام بلند شدم و بی هدف راهی طرف دیگه سالن شدم. همونجوری هم داشتم غرغر میکردم و به شانس بدم و سپیده فحش میدادم. چشمم به پاچه شلوارم که کثیف شده بود، افتاد. زیر لب گفتم:

– لعنتی... این چیه دیگه؟

خم شدم که یدفعه سرم خورد به جایی. انقدر سفت بود که سرم درد گرفت. سرم رو بلند کردم و گفتم:

– وای وای ببخ...

با دیدن یه جفت چشم آبی خندون، حرفم نصفه موند.

– سلام بانو.

توی دلم دو تا فحش خواهر و مادر دار به سپیده دادم که همه دوستاش رو دعوت کرده. دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– سلام خوبی؟

چاق تر از قبلش شده بود. پسره تپل. خندید و گفت:

– مرسی. شنیدم که رازت برملا شده و حرف منم درست دراومد... انداختت بیرون.

لبخند کجی زدم و گفتم:

– اوهوم. درسته. و الانم که میبینی...

نمایشی چرخ زدم و گفتم:

– حالم خیلی خوبه و خوشحال دارم به زندگیم ادامه میدم.

و با لحن حرص دربیاری تأکید کردم:

– و بدبخت نشدم.

دستم رو گرفت و گفت:

– خیلی هم خوب!

و کشیدم سمت جمعیت رقاص وسط سالن. با بی حوصلگی گفتم:

– اصلا حوصله رقص ندارم.

دستش رو گذاشت روی کمرم و گفت:

– اصلا استقبال خوبی بعد از یک سال نیست.

به ناچار همراهیش کردم و گفتم:

– من استقبالت نیومده بودم.

رقصیدنش خیلی با مهارت بود ولی من هنوز رقصیدن با بهزاد رو ترجیح میدادم.

– میبینم که هیکلتو درست کردی.

یه نگاه کلی بهم انداخت و ادامه داد:

– با اینکه پشتت حرف زیاده و در سطح من نیستی... اما من هنوز روی پیشنهادم هستم.

از کنایه ونگاه تیزش عصبی شدم. چشم غره ای رفتم و گفتم:

– روتو زیاد نکن امیرحسین.

و بدون توجه از کنارش رد شدم. بهزاد رو دیدم که با چشم دنبال کسی میگشت. به محض اینکه توی تیررس نگاهش قرار گرفتم، یکی از نوشیدنی هایی که دستش بود رو گرفت سمتم و گفت:

– بفرمایید.

ازش گرفتم و گفتم:

– چی هست؟

ابروش رو انداخت بالا و شیطون گفت:

– آب شنگولی.

میدونستم دروغ میگه. یه سر خوردمش و زیر لب گفتم:

– ممنون.

با نشستن دستی روی بازوم، آه از نهادم بلند شد. بازوم رو کشیدم کنار و عصبی گفتم:

– میشه انقدر منو دستمالی نکنی؟

امیر حسین شیطون خندید و بی توجه به من، رو به بهزاد که با ابروهای درهم نگاهمون میکرد گفت:

– افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

زودتر پریدم سمت بهزاد و گفتم:

– بهزاد بهورز. نامزد بنده.

ابروهای هر دوشون پرید بالا. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– عزیزم ایشون هم صاحب کار قبلی من... آقای ارجمند هستن.

فک منقبض شده امیرحسین حسابی دلم رو خنک کرد. بهزاد دستش رو دراز کرد و گفت:

– خوشبختم.

امیر حسین هم سرد دست داد و با گفتن با اجازه دور شد. دستم رو روی شونه بهزاد گذاشته بودم وهنوز داشتم با نیش باز جای خالیشو نگاه میکرد.

– الان ازم خواستگاری کردی؟

خندیدم و گفتم:

– یجورایی.

لبخند عمیقی زد و همونطور که از کنارم رد میشد، خیلی نزدیک به گوشم گفت:

– منم دوست دارم.

لبخندم خشک شد و با حرص لبم رو جمع کردم. پسره بی ظرفیت! هنوز معنی سواستفاده رو نمیدونه.

با قدم های بلند و تند تند رفتم سر جام نشستم. حرصم گرفته بود ولی بهزاد مثل همیشه خیلی عادی اومد نشست سرجاش و شروع کرد حرف زدن. مجبور شدم جریان خجالت آور کار کردنم توی خونه ارجمند ها و هویت امیرحسین رو فاش کنم. دیگه اتفاق خاصی نیفتاد و ساعت یک و نیم شب بود که بهزاد من رو برد خونه و خودش هم رفت. سپیده شب همونجا میموند. انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد. مثل همیشه با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. خیلی خوابم میومد ولی به ناچار از جام بلند شدم و لخ لخ کنان رفتم توی حیاط. دوباره جلوی حوض زانو زدم و مشتم رو پر از آب کردم. ساعت ده باید با سپیده میرفتم آرایشگاه و خدا رو شکر امروز جمعه بود و شرکت تعطیل. تند تند لباسم رو پوشیدم و راهی بیمارستان شدم. میخواستم اول برم الناز رو ببینم. هر چند اون بدن نیمه جون دیدن نداشت. سیگاری روشن کردم و پنجره رو دادم پایین. راننده و خانم میانسالی که کنارم نشسته بود جوری نگاه میکردن که انگار دارم قتل میکنم. با حرص گفتم:

– چیه؟... تا حالا مرد سیگاری ندیدین؟ یا زنش انقدر تعجب داره؟

خانمه که روش رو برگردوند و شروع کرد ذکر گفتن. خیلی حرصم میگرفت از این مسخره بازیا. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. تند تند پله ها رو رفتم بالا و جلوی اتاق ایستادم. بغضم شکست و دوباره زدم زیر گریه. روی صندلی نشستم و سرم رو روی پام گذاشتم. تک تک خاطراتمون رو توی ذهنم مرور میکردم. دلم برای خودم

سوخت. از امشب دیگه حتی سپیده هم نبود. تنها شده بودم. تنها تر از همیشه. نیم ساعتی گذشته بود که بلند شدم و راه افتادم. همزمان با خواهر شایان رسیدم آرایشگاه. زیاد حوصله نداشتم اما برای اینکه دل سپیده نشکنه با خنده رفتم تو. مطابق خواسته خودم، موهام رو خیلی ساده اتو کشیدن و جلوش رو پوش دادن. لباسم رو با یه ساپورت کلفت پوشیدم. اینجوری بهتر بود. یه آرایش ملایم هم کردم و رژ قرمز هم رنگ بالا تنه لباسم رو هم روی لبم کشیدم. آخر از همه آماده شده بودم. ده دقیقه از رفتن شایان و سپیده که توی اون لباس سفید و آرایش خیلی خشگل شده بود، میگذشت. پول آرایشگاه رو حساب کردم و بعد از زنگ زدن به آژانس رفتم بیرون. به معنای واقعی همه چیز مثل دیشب بود و تنها فرقش لباس سپیده و تالار بود.

امیرحسین و خواهر افاده ایش رو دیدم اما بدون اینکه به روی خودم بیارم، از کنارشون گذشتم و روی صندلیم نشستم. عروسی مختلط بود اما به خاطر زیادی بزرگ بودن تالار خیلی شلوغ نبود. بهزاد تقریبا با یک ساعت تأخیر اومد. نیما رو هم کلا ندیدم مثل اینکه سرش با دختر خاله و دوستاش حسابی گرم بود. رو به بهزاد که یه پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی کدر پوشیده بود، با خنده گفتم:

– شبیه داماد شدی!

دستی به کت و شلوارش کشید وگفت:

– چطوره؟

– خوبه. اما اسپرتت بهتره.

– بچه پررو.

خندیدم و روم رو برگردوندم. اصلا برای رقص هم از جام بلند نشدم. به اندازه کافی دیشب رقصیده بودم. شام رو با مسخره بازی های بهزاد خوردیم و بالاخره مهمونی تموم شد. خدا رو شکر سپیده به پکر بودنم گیر نداد. ازش خداحافظی کردم و بعد از اینکه مثل احمقا با بهزاد دنبال ماشینشون کل لواسون رو متر کردیم، رفتیم خونه. بهزاد هم پیاده شد و دنبالم اومد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

– خب چیه؟؟ میخوام بیام تنها نباشی.... مگه چیه؟... اصلا مگه من نامزدت نیستم؟

بلند خندیدم و گفتم:

– من که حرفی نزدم. و در جواب اون حرفت ... شتر در خواب بیند پنبه دانه.

سریع در رو باز کردم و رفتم تو. با خنده اومد تو و گفت:

– واقعا تو خواباتو یادت میمونه؟؟؟

با حرص زدم توی سرش و راه افتادم سمت خونه. در با صدای قیژ بدی باز شد. حالا هیچ وقت صدا نمیداد آ الان باید آبرومو میبرد!

رفتم تو و به بهزاد اشاره کردم بشینه. خودمم مانتو و شالم رو درآوردم و رفتم توی آشپزخونه. چایی ساز رو زدم به برق و گفتم:

– نیما امشب بود؟

– آره. اما پیش ما نیومد.

سرمو تکون دادم و گفتم:

– حالم از خودش و همه فک وفامیلش و آشناهاش بهم میخوره.

نیشش رو باز کرد و گفت:

– چه خوب!

شالم رو انداختم روی صورتش که شروع کرد که مثل زنا نفرین کردن. تقریبا یک ساعتی بود که دو تایی نشسته بودیم و پاسور بازی میکردیم. به زور برگه هامو نگاه میکرد و منم میزدم توی سرش. دو تا از دکمه های پیراهنش رو باز کرد که گفتم:

– دو دقیقه دیگه بگذره لخت میشی آ.

آخه هنوز چند دقیقه از باز کردن کمربندش نگذشته بود. با بیخیالی بلند شد و گفت:

– چرا که نه!

با یه حرکت شلوارش رو کشید پایین. سریع دستم رو گذاشتم روی چشمامو شروع کردم جیغ جیغ کردن. از صدای خنده ش چشمم رو باز کردم. یه شلوار کُردی گشاد و زیر پوش تنش بود.از خنده روی زمین پهن شده بودم. شلوارش رو با حالت مسخره ای کشید بالا و لاتی گفت:

– چیه فکر کردی ما از اون مردای تیتیش مامانیم که شلوار گرمکن سفید مشکی بپوشیم؟؟ نچ... مرد باس شلور کُردی پاش کنه.

بالشی که زیر دستش بود رو گوله کرد و دوباره روش لم داد. هنوز با خنده و تعجب نگاهش میکردم. واقعا فکر نمیکردم از زیر این لباسا تنش باشه.

– پاشو برو لباستو عوض کن.

تازه یادم افتاد لباسم رو عوض نکردم. خب توش راحت بودم. یه تونیک و شلوار پوشیدم و بعد از اینکه موهام رو شستم، از اتاق رفتم بیرون. بهزاد دستش رو گذاشته بود زیر سرشو به سقف نگاه میکرد. دوباره روی زمین نشستم و گفتم:

– به چی فکر میکنی؟

از کنارش پاکت سیگار و برداشت و با اخم گفت:

– به کسی که اینو خالی کرده.

جا خوردم و با ناراحتی دستم رو دراز کردم که پاکت رو ازش بگیرم اما دستش رو کشید عقب.

– سیگار میکشی افسون؟

اخم کردم و گفتم:

– برای من نیست.

یه نگاه بهم انداخت که یعنی خر خودتی. اما چیزی نگفت و دوباره برگه های پاسورش رو برداشت. با جدیت گفت:

– اون تکتو بنداز ببینم.

با حرص زدم توی سرش و گفتم:

– باز دست منو نگاه کردی؟ بیشعـور.

با خنده دستش رو گذاشت روی صورتش که حداقل از ضربه های احتمالی جلوگیری کنه. واقعا خیلی ممنونش شدم که دیگه به روم نیاورد.

با صدای آلارم گوشیم چشمام رو باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم. حوله رو از موهام باز کردم و از اتاق رفتم بیرون. بهزاد با اون تیپ افتضاحش روی رخت خواب پهن شده بود و خرو پف میکرد. واقعا یاد این مردای قدیمی افتاده بودم. چایی ساز رو زدم به برق و یه صبحونه مختصر آماده کردم. واقعا خیلی خوب بود که دیشب پیشم مونده بود وگرنه از تنهایی دیوونه میشدم. چند باری صداش کردم تا بالاخره چشمهاشو باز کرد و گیج نگاهم کرد.

با لگد زدم به پهلوش و گفتم:

– پاشو دیگه دیر شد آ.

سیخ توی جاش نشست و همونطور که پهلوش رو میمالید، گفت:

– ساعت چنده؟

– یه ربع به هفت.

تند تند صبحونه خوردیم و آماده شدیم. واقعا هیچکس فکر نمیکرد زیر اون لباسای شیک بهزاد، اون لباس راحتیای مسخره وجود داشته باشه. هنوز از یادآوریش خنده م میگرفت.

مثل همیشه پشت میزم نشستم و بهزاد هم رفت توی اتاقش. نیما هم ده دقیقه بعد از ما اومد و بدون اینکه چیزی بگه رفت توی اتاق. کلا جدیدا خیلی خودشو میگرفت. داشتم با ناخن شکسته م کشتی میگرفتم که صدای کفش های پاشنه بلندی اومد. سرم رو بلند کردم و به دختر جوونی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم. صاف نشستم و گفتم:

– سلام. بفرمایید؟

– با آقای رادمنش کار داشتم. هستن؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– بله هستن. شما؟

– سودجو هستم. بهشون بگید به جا میارن.

تلفن رو برداشتم و نیما رو گرفتم:

– آقای مهندس... خانمی به اسم سودجو اومدن کارتون دارن.

– سودجو؟؟!!! ... بفرست تو.

– چشم.

آروم گفتم:

– بفرمایید تو.

با قدم های کوتاه رفت توی اتاق. کنجکاو شده بودم ببینم این خانوم که هنوز بوی عطرش و صدای پاشنه کفشش توی اتاق پیچیده بود، کیه و با نیما چیکار داره. شونه م رو بالا انداختم و رفتم توی آبدارخونه. داشتم برای خودم چایی میریختم که صدای بهزاد اومد.

– برای منم بریز بی زحمت.

سرم رو تکون دادم و برای اونم یه فنجون چایی ریختم. دادم دستش و گفتم:

– راستی از شرکت آسمان زنگ زدن خواستن جلسه امروز رو یادآوری کنن.

سرش رو تکون داد و با بی حالی گفت:

– وای... نیم ساعته دیگه است. اصلا حواسم نبود.

اومد بره سمت اتاق نیما که سریع گفتم:

– مهمون داره.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– مهمون؟؟؟ کیه؟؟

– نمیشناسم... یه دختره بود اسمش سودجو بود.

چشمهاش رو ریز کرد و اودم سمتم.

– سودجو؟؟ چه شکلی بود؟؟

– وا! سوالایی میپرسی آ.

– بگو چه شکلی بود.

یه قلوپ از چاییم رو خوردم و همونطور که با شکلات توی دهنم صدا در میاوردم گفتم:

– قدش بلند بود ... یکمم تو پر بود. چشماشم آبی تیره بود.... سرمه ای فکر کنم. دیگه بقیه چیزاشو ندیدم.

اخم کرد و بی حرف رفت سمت اتاق نیما. سریع از جام بلند شدم و گفتم:

– بهزاد بابا نرو. منو دعوا میکنه. بهزاد؟؟ با تو أم.

بی توجه به من که دنبالش بودم، در اتاق رو باز کرد و رفت تو. حرصی دستم رو مشت کردم و آروم رفتم پشت سرش. دختره با تعجب نگاهش رو از من گرفت و گفت:

– بهزاد؟؟!!!

بهزاد هم بی توجه به دهن یه متر باز مونده دختره، روبه نیما گفت:

– اگه وقتت خالیه با من تشریف بیار. جلسه داریم.

عقب گرد کرد و گفت:

– نیم ساعت دیگه.

بعد از رفتنش آروم زمزمه کردم:

– من گفتم مهمون دارید.

نیما هم با اخم گفت:

– باشه برو بیرون.

دو تا قدم اومدم عقب و لحظه آخر که در و میبستم صداش رو شنیدم.

– باران تو هم...

جا خوردم و دوباره در رو باز کردم. سرم رو بردم تو که هر دوشون متعجب نگاهم کردن. یه نگاه کلی به دختره انداختم و برای رفع و رجوع کردن کار مسخره م، گفتم:

– آم... چایی بیارم؟؟

نیما سرش رو تکون داد و گفت:

– نه مرسی.

زود در رو بستم و رفتم سمت میزم. پس ایشون باران بود؟؟ چرا انقدر خشگله؟ چرا بهزاد انقدر ناراحت شد؟؟ اصلا چرا اومده پیش نیما؟؟

ناراحت روی صندلیم نشستم. دیگه خودم رو که نمیتونستم گول بزنم از اینکه بهزاد انقدر عصبانی شده بود که حتی به من نگاه هم نکرد، عصبی بودم. ده دقیقه بعد بهزاد اومد بیرون و مستقیم بهم نگاه کردو گفت:

– به نیما بگو نمیخواد تشریف بیاره. میگم اینجا نیست.

بی توجه بهش رفتم توی آبدارخونه و انقدر موندم که بالاخره صدای در اتاق و پاشنه های کفش باران خانوم، بلند شد.

بدون اینکه برم بیرون پشت وایسادم و یواشکی نگاهشون کردم.

– خیلی خوشحال شدم دیدمت نیمایی. وقتی شنیدم اینجا شرکت زدی واقعا سینه خیز اومدم. از طرف من از بهزاد هم خداحافظی کن.

بلند خندید. زیر لب دو تا فحش بهش دادم. دختره وقیح! نیما هم خندید و گفت:

– بهزاد سرش حسابی گرمه. به دل نگیری آ یه وقت.

آروم و اغواگرانه گفت:

– دل من که دست توإ...

از حرص لبم رو جمع کرده بودم. فاصله شون خیلی داشت کم میشد. منم از قصد از آبدارخونه پریدم بیرون. دختره سریع کشید عقب و دو تا سرفه الکی کرد. پوزخندی زدم و سرجام نشستم.

– آقای رادمنش، آقای مهندس رفتن. گفتن نیاز نیست شما برید. میگن اینجا نیستید.

نیما پوفی کرد و دستش رو گذاشت پشت باران و تا در همراهیش کرد. گوشیم رو از روی میز برداشتم و اس ام اس بهزاد رو باز کردم.

– قهری؟

بدون اینکه جواب بدم انداختم توی کیفم و مشغول کارم شدم.

زودتر از همیشه از شرکت اومدم بیرون و رفتم سمت بیمارستان. هزینه ش زیاد بود اما من نمیخواستم از برگشت الناز ناامید باشم. همونطور که دکتر میگفت الان زندگی نباتی داره و حتی میتونه به طور طبیعی نفس بکشه.

یکم پیشش موندم و رفتم خونه. یه شام مسخره برای خودم درست کردم و جلوی تلوزیون ولو شدم. داشتم به سپیده و بی معرفتیش فحش میدادم که گوشیم زنگ خورد. بهزاد بود. از دستش ناراحت بودم. درسته که ما فقط دوست بودیم ولی هم من و هم بهزاد خوب میدونستیم که رابطه ما از دوستی ساده بیشتره.

چند دقیقه بعد اس ام اس اومد.

– خوابی؟

هنوز دو دل بودم که جوابشو بدم یا نه که دوباره گوشی توی دستم لرزید.

– افسون؟؟ جادو خانوم؟؟ ... کارت دارم.

– بله؟

– قهری؟

همونطور که داشتم زیر لب زیر لب فحشش میدادم و اداش رو درمیاوردم، تایپ کردم:

– کارتو بگو میخوام بخوابم.

– میخوای بیام پیشت؟؟

عکس چشمکش نشون از شیطنتش میداد. با طعنه نوشتم:

– میبینم که حالت خوب شده... خوبـــــه! نه مرسی.

– آها... پس موضوع اینه. جادو خانوم حسودیش شده.

– حسودی؟؟ نخیرم! خوابم میاد. شب بخیر.

کاملا تابلو بود که ناراحتم. البته خودمم از قصد داشتم ناز میکردم آ.

– افســـــون؟؟

– هوم؟؟

– یه چیزی بگم؟؟ چند وقته مونده تو دلم.

– بگو.

– قول بده ناراحت نشی.

حالا توی دل من غوغایی به پا بود که بیا و ببین. تند نوشتم.

– بگو حالا.

یکم بیشتر طول کشید تا جواب داد.

– فکر کنم جادوم کردی جادو خانوم.

نمیتونستم نیشمو جمع کنم. خب منظورش معلوم بود دیگه. ولی بازم خودم و زدم به گیجی و نوشتم:

– یعنی چی؟؟ درست حرفتو بزن.

– درستش اینه که اینجانب بهزاد بهورز ۲۵ ساله از تهران، دلمو دادم به جادو خانومم... آخیـــش. حالا شبخیر.

با ذوق بالش رو بغل کردم و چند بار با صدای بلند خندیدم. خیلی خوشحال بودم. گوشی رو انداختم کنار تا به خاطر تنبلی هم که شده نرم سمتشو خودمو با یه اس ام اس احساسی لو بدم.

تا خود صبح مثل دخترهای بی جنبه به بهزاد فکر میکردم. البته اون وسط مسطا نیما هم میومد توی ذهنم و میرفت. با حرص یدونه زدم توی سر خودم و چند تا فحش به نیما دادم. نمیدونستم چرا هنوز بهش فکر میکردم. خب یه احساس خاصی بهش داشتم ولی حسم نسبت به بهزاد خیلی قوی تر بود.

صبح کلی به خودم رسیدم و بیشتر از همیشه آرایش کردم. یه مانتوی کوتاه مشکی و شلوار دمپای مشکی هم پوشیدم. موهام رو کج زدم توی صورتم و شال گردن آبیم رو دور گردنم پیچیدم. فکر کنم یکم ضایع بود که برای بهزاد خودمو خوشگل کردم چون به محض اینکه دیدم، با خنده روش رو برگردوند. منم اصلا به روی خودم نیاوردم که دیشب بهم چه اس ام اسی داده. تا پایان ساعت کاری بهزاد و نیما دو بار با هم دعواشون شد. دیگه صدای پچ پچ همه دراومده بود. منم با حرص لبم رو میجویدم. با دست موهام رو فرستادم تو و رو به نیما که با حرص میرفت سمت اتاقش گفتم:

– آقای مهندس؟

– بله؟

– میشه من زودتر برم؟؟ حالم خوب نیست.

یه نگاه اجمالی بهم انداخت و بی حوصله گفت:

– بل...

– نه نمیشه.

به بهزاد که توی چهارچوب در اتاقش وایساده بود نگاه کردم و گفتم:

– چرا نمیشه؟؟ کاری ندارم که انجام بدم.

– داری.

چند تا برگه گذاشت روی میز و گفت:

– سه تا کپی از هر کدوم. وارد کن و برام ایمیل کن. اوکی؟؟

با حرص برگه ها رو از زیر دستش کشیدم و با غر غر مشغول شدم. اونم رفت توی اتاقش. پسره بیشعور! تا پایان ساعت کاری واقعا داشتم از عصبانیت خفه میشدم. تند تند پله ها رو رفتم پایین و بدون توجه به بهزاد، رفتم توی پیاده رو. چند بار بوق زد وقتی دید توجه نمیکنم پیاده شد. بی حرف شونه به شونه م، راه میومد. دلم پیاده روی میخواست و با وجود بهزاد کنارم، امنیت لازمو داشتم. همونجوری برای خودم از کوچه پس کوچه ها میرفتم و زیر لب آهنگ میخوندم. بالاخره اومد جلوم وایساد و گفت:

– ای بابا... نمیخوای حرف بزنی؟

به خدا فقط منتظر بودم یه چیزی بگه که منفجر شم. بلند گفتم:

– برو هر وقت با خودت کنار اومدی بیا با من حرف بزن. فهمیدی؟؟

یه قدم رفت عقب و با تعجب نگاهش رو روی صورتم چرخوند.

– چیه؟؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟

خدا رو شکر کوچه خلوت بود. آروم گفت:

– چته تو؟؟

حرصی خندیدم و گفتم:

– من چمه یا تو؟؟ شب قبلش به من ابراز احساسات میکنی فردا صبحش به خاطر عشق قبلیت با رقیبت دعوا راه میندازی. برو بابا.

با دست زدمش کنار. از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت.

– وایسا بابا.... چه برای خودت میبری و میدوزی. دعوای منو نیما ربطی به باران نداشت.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

– خب پس چرا دعوا میکردین؟

خندید و گفت:

– به خاطر باران نبود. به خاطر دوستیمون بود. من از باران توقعی ندارم ولی نیما بحثش جداست.

یه کم احساس ضایع شدن میکردم. نه به خاطر قضاوت عجولانه و این چیزا. خیلی زود وا دادم که منم نسبت بهش بی حس نیستم.

موهام رو درست کردم و عقب گرد کردم. بهزاد هم کنارم میومد. رسیدم به ماشین و بی حرف سوار شدم. آروم ماشین رو روشن کردو گفت:

– کی با یه ساندویچ فلافل اونم ازنوع اولین دیدار موافقه؟؟

خنده م گرفت. آروم گفتم:

– اگه از همون مغازه چرکولکیه باشه، مـــــــــن موافقم.

***

خودمو بیشتر کشیدم سمت بهزاد و با خنده گفتم:

– واقعا نمیشد به یه بهانه ای من نیام؟؟

انگشتمو فشار داد و با اخم مصنوعی گفت:

– نخیـــــر.... همه باید بفهمن که شما نامزد منی.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

– نامزد؟ حتـــــــــما! با اون بابا و خواهر جناب عالی.

دوباره دستم رو فشار داد و گفت:

– افسون من که صد بار به خاطر حرفای بابا اینا ازت معذرت خواستم.

– معذرت خواهی تو دردی از من دوا میکنه بهزاد؟؟.... نه بابای تو دی..

با مشتی که توی پهلوم خورد خفه شدم. با حرص برگشتم سمت الناز و گفتم:

– چه مرگته؟؟؟ پهلوم ترکید.

موهای مشکی شده ش رو درست کرد و گفت:

– خفه شو دیگه افسون.... یه ریز داری حرف مفت میزنی عزیزم.

بهزاد بلند زد زیر خنده و با دست حرف الناز رو تأیید کرد.

– ای خدا چی میشد اینو میبردی پیش خودت؟؟؟ من بابت اون همه دعا، غلط کردم.

سپیده که تازه بهمون رسیده بود خندید و گفت:

– خدا هم اینو نخواست. ببین این دیگه کیه!

شایان با بهزاد دست داد و رو به ما سلام کرد. الناز با خنده گفت:

– اون موقع که پشت در بیمارستان دخیل بسته بودین باید فکر اینجاشم میکردین!

و رو به شایان گفت:

– باز صد رحمت به تو که سلام بلدی.

همه زدیم زیر خنده. یه ماهی میشد که رسما با بهزاد نامزد کرده بودم. البته بماند که چقدر از حرفهای شیرین بابای شریف و خواهر عزیزش فیض بردم و هنوزم میبرم. راه میرن میگن دختره بی صاحاب، بی خانمان، بی پدر و مادر و هزار جور الفاظ قشنگ تر. ولی خب خودم خواستم که پیش بهزاد باشم.

تولد دختر خواهر بهزاد،عسل، بود و همه هم دعوت بودن. واقعا حوصله تیکه شنیدن از بهار ،خواهر بهزاد، رو نداشتم ولی چاره ای نبود. دستی به لباس صورتی که تنم بود کشیدم و رو به الناز گفتم:

– قیافم خوبه؟

– هرچی باشی بهتر از ین خرپیره ای که کلاه بوق بوقی گذاشته.

منظورش به بهار بود. خندیدم و گفتم:

– وای که دلم خنک شد. حرف دل منو زدی.

هنوز داشتم حرف میزدم که بهزاد دستم رو کشید و رفتیم سمت بهار. تا نگاهش به ما افتاد چشمهاش برق زد و شروع کرد جیغ جیغ کردن.

– وای بهزاد نمتونستی زودتر بیای؟؟ ساعتو دیدی؟؟؟ والا تو دادشمی آ. مهمون عادی که نبودی.

منم که کلا هیچ جایگاهی نداشتم. با یه لبخند مصنوعی رفتم جلو و گفتم:

– سلام...

لپ عسل رو کشیدم و گفتم:

– تولدت مبارک عسل خانـــوم.

بامزه خودش ر وتکون داد و گفت:

– مرسی زندایی.

توی دلم کیلو کیلو قند آب کردن. دیگه. واینسادم ببینم بهزاد و بهار چی میگن. زود رفتم سمت بچه ها. همه دور میز نشسته بودن و نیما هم به جمعمون اضافه شده بود. از وقتی با بهزاد نامزد کرده بودم به طرز عجیبی باهام قهر کرده بود. آخر من نفهمیدم نیما منو دوست داشت یا نه. با دیدن باران که از دور بهمون نزدیک میشد، زیر لب و با حرص گفتم:

– فقط همینو کم داشتم.

دستش رو انداخت دور بازوی نیما و گفت:

– بالاخره پیدات کردم.... کوجایی تو عشقـــم؟؟

الناز با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

– وای... دختر عشوه ت توی حلقم.

باران هم خندید و گفت:

– عشوه نریزم که نیما دیگه تحویلم نمیگیره.

زیر لب گفتم:

– واقعا خاک برسرت نیما.

باران کنارم نشست و گفت:

– چه خبر افسون جون؟؟؟ نامزدی خوبه؟؟

دختر خیلی خونگرم ومهربونی بود. ولی خب طبیعی بود که من ازش بدم بیاد. با اومدن بهزاد خودش خیلی خانومانه از جاش بلند شد و تند با نیما رفتن. داشتم برای خودم موز میخورم که صدای آهنگ بلند شد. الناز سریع از جاش بلند شد و با ذوق گفت:

– بجه ها پاشید.... پاشید که قر توی کمرم فراوونه.

دست منو سپیده رو گرفت و کشید. با نگاه از آقامون اجازه گرفتم که سرش رو با خنده تکون داد. اساسا خیلی الناز رو دوست داشت حتی اگه میگفت بپریم توی چاه، قبول میکرد.

سه تایی رفتیم وسط و با انرژی رقصیدیم. بیخیال نگاه های تأسف بار بهار و بابای بهزاد اون وسط یه جوری قر میدادم که خودم داشتم کف میکردم. با شنیدن صدای تتلو با الناز جیغ کشیدیم و شروع کردیم قربون صدقه رفتن که یدفعه کسی از پشت بغلم کرد.

– نبینم جادو خانوم جز من قربون صدقه کس دیگه بری.

الناز ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

– بابا خانواده اینجا وایساده آ.

بهزاد من رو برگردوند سمت خودشو با خنده گفت:

– توی کما بود، بهتر نبود؟؟؟

– خدا از دلت بشنوه...

با خنده دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش. پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

– جادوی من کیه؟؟

مثل بچه ها گفتم:

– مـــن...

– عشق من کیه؟؟

– مـــن....

– حالا عشق تو کیه؟؟

جای من الناز بلند گفت:

– تتلو!

بهزاد با خنده گفت:

– میشه فالگوش واینسی؟؟ شاید من خواستم حرف خصوصی بزنم.

موهای مشکیش رو زد پشت گوشش و حق به جانب گفت:

– حرفهای خصوصی، برای جمع های خصوصی.

دست سپیده که تو حال خودش بود و داشت میرقصید رو گرفت و دور شدن.. بهزاد آروم گفت:

– حالا نگفتی منم یا این آق تتلو؟؟

دستم رو گذاشتم پشت کمرش و کشیده گفتم:

– تـو.

حس خوب یعنی تو، یعنی من

یعنی بفهمی آدما کلا اینن

یه سری رو ترجیح میدم خب نبینم

ولی یه سری مثل تو خوردنین

کنار گوشم گفت:

– حس خوب یعنی تو یعنی دوستات

یعنی آرامش یعنی بوسات

و آروم پیشونیم رو بوسید. سرخ شدم و نگاهمو از الناز که داشت با ذوق نگاهمون میکرد گرفتم و با خجالت سرم رو گذاشتم روی شونه مرد تصادفی زندگیم. و زیر لب زمزمه کردم:

– حس خوب یعنی بهـــــــزاد.

۹۲/۱۱/۴

ساجده تاجیک

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member252472.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member4929.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member241280.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

